

part1

با لگد در کلاسو باز کردم و وارد شدم

با دیدن جای خالی استاد لبخند پهنی زدم

و سمت صندلی عزیزم رفتم

_بازم احمدی نیومده؟؟؟اها دیشب آخرین شب تعطیلات عید بوده حتما خوابش گرفته رو چی

_رو چی؟

متعجب سمت مردی برگشتم انگار دانشجوی جدید بود تا حالا ندیده بودمش ولی با همین یک کلمش خنده
ها قطع شد

متعجب نگاهی به بچه ها انداختم با دیدن هانیه(دوست صمیمیم) که برام چشم و ابرو میومد قیافم درهم شد
و چینی به دماغم دادم

_چته دختر بلندتر حرف بزن خب

_خانم مهرپور درستنه یا نه؟

+یا نه

دوباره صدای خنده ها بلند شد

_خوشمزه فکر نمیکنی این طرز وارد شدن به کلاس اونم با لگد برای یه دختر مناسب باشه؟

+والا من وقت ندارم اینقد فکر کنم تو خوب فک کن به منم بگو

دوباره صدای خنده ها بلند شد و پسره قرمز تر شد

_خیلی خب خانم مهرپور شما دیر اومدید و ظاهرا متوجه عرایض بنده نشدید نگهدارنده هستم آقای نگهدارنده
استاد....

+ببین بچه خوشگل نگهدارنده یا بدون نگهدارنده من قصد دوستی ندارم جمع کن برو اونور

با انگشتی که درست توی کمرم فرو رفت ایی گفتم و سمت هانیه برگشتم

_ای بمیری چته؟اخه اینقد اسکله روز اولیه که اومده دانشگاهمون وایساده جلوم میگه نگهدارنده است و فلان

اخه کدوم خری روز اول پیشنهاد دوستی میده با این حرفم انگار رنگ هانیه عین هو گچ شد

+پیشنهاد دوستی کدومه دختر

رو به پسره لبخند پر استرسی زد و ادامه داد

_ایشون چیزن دیگه چیز اهوم

+چی خب چرا همچین حرف میزنی فلجه؟ شیرین عقله؟ مریضه؟

دوباره رو به مرده لبخند زوری زد و پر استرس نگاهشو بهم دوخت

+ایشون استادمونه خواهری ساکت دیگه

متعجب سمت پسره برگشتم

_کی!!!! این بیو؟

قهقه زد و از شدت خنده دستمو روی دلم گذاشتم که

part2#

سکوت عجیبی حکم فرما شد بعد اینکه

حسابی خندیدم و دلو رو دم قاطی شد

سرمو بالا اواردم دست به سینه وایساده

بود و پاشم پشت پاش انداخته بود و تمام بچه ها سمت من برگشته بودن

_بیرون

میدونستم دقیقا با منه و هر عکس العمل باعث میشه بدجور زایه شم

پامو پشت پام انداختم و جذومو باز کردم که درست بالای سرم قرار گرفت

_زبونتو موش خورده

بازم جوابی ندادم که سرشو جلوتر اوارد

جوری که سرش درست بالای سرم قرار

داشت و یقش درست رو به روی چشمم قرار گرفته بود و بوی عطرش هر ادمی

رو مست میکرد گرم شده بود مقنمو چند مرتبه تکون دادم که همزمان باهانش

چشم تو چشم شدم نمیدونم یهو چش شد

ولی اخمی کرد و عقب رفت

انگار حتی یادش رفت که میخواست بیرونم کنه

_خیلی خب همونطور که گفتم....

دهنم که هنوزم باز مونده بود توسط هانیه بسته شد

نمیدونم چرا ولی کنجکاو شدم یهو چش شد

چرا اخم کرد و.....

part3#

چرا بیخیال بیرون کردنم شد ولی همه اینا به کنار تلافی

این زایه کردناشو بدجوری پس میده اگه نه اسم من شبنم نیست

نیم ساعتی گذشته بود و هنوز داشت توضیح میداد اخه یکی نیس بگه درست اولین روز بعد تعطیلات چه
خبرته

نگاهمو به هانیه دوختم که انگار اونم چرتش گرفته بود

_پیس پیس هییی

چه خبره پس خانم مهرانی

+زایمان کرده

با این حرفش کم مونده بود چشم از حدقه دراد

_ای بابا نوبره بخدا شوهرشم چه کمری داره ها هر شب عملیات دارن این چندمی بود؟؟؟

+فک نمیکنی این حرفا واسه سن تو درست نیس

حتی قدرت نداشتم به پشت سرم نگاه

کنم ولی اونم پرو تر از این حرفا بود

قدم برداشت و درست رو به روم وایساد

_هوممم؟؟؟

+مگه نگفتی من ترشیدم حالا میگی این حرفا زوده

_خب هنوز سر حرفم هستم

رو به بچه ها کرد

_برای امروز کافیه خسته نباشید

همه بلند شدن و هر کس به طرفی رفت

انگشتمو تو شونه هانیه فرو کردم
_دختر پاشو خبرت موقع چرت زدنه

با بلند شدن هانیه و البته

part4#

پشت سرم به راه افتاد

_ولی شبنم خودمونیا چه لقبی بهت داد

چشامو ریز کردم و سمتش برگشتم

+حرصمو سر تو خالی میکنما

_باشه بابا اصلا بیا بریم بوفه یه چی بخوریم قبل اینکه خانم منفظری(استاد ساعت بعد بیاد)

باشه ای گفتم و به همراهش سمت بوفه را افتادم

دو تا قهوه سفارش دادیم

_آهی چی میشد

متعجب سمتش برگشتم انگار تو رویا بود

+هانیه هوی خر چته ناله میکشی؟؟؟

_واییی جذبشو دیدی اومم اون صحنه که نزدیکت شد چه حسی داشتی؟

عطرشو بو کردی؟ باهش چشم تو چشم شدی؟؟؟

+حسم! چه حسی باید داشته باشم دختر قهوتو بخور

_ولی لپات گل انداخته ها

+نخیرشم اخه کدوم خری صبح اول صبی عطری به اون تلخی میزنه!!

قهقه زد

_چته په؟

+تو که گفتی عطرشو بو نکردی چی شد پس؟؟؟

_زهر مار

+واییی گوش کن چی میگم دختر تو این استاده رو مخ کن یه درصد

فکرشو کن بدون درس خوندن لم بدیم و قبول شیم چی میشه....

part5#

کیف پولمو بلند کردم و توی سرش کوبیدم بلکه به حال خودش بیاد

_قهوتم که طبق معمول یخ کرد از بس که وراجی میکنی

+وراجی چیه بده فکر آیندتم!؟؟؟

_خانم متفکر آینده پاشو حوصلم سر رفت بریم یه کرمی بریزیم خیلی وقته

منظفری جونو اذیت نکردم

با این حرفم ریز خندید که دستشو

گرفتم و بعد از حساب کردن قهوه سمت کلاس بردم

_اممم ادامس

چند مرتبه توی دهنش تند تند چرخش داد

_پوف بدش دیگه خسیس

+واییی بصبر هنو شیرینه پولشو دادما

پوفی کشیدم و همونطور که دو طرف دهنشو می گرفتم دستمو توی دهنش بردم و

زوری ادامسو بیرون اواردم

_چندش

نیم نگاهی بهش انداختم

_قیچی؟؟

+بفرمایید اینم قیچی

_اسپری فیکس

+بفرمایید

_عرق پیشونیمو پاک کن

+ای بابا زهر مار بدو دیگه الان بچه ها میان

_خیلی خب حله بیا بریم بیرون

عین خلا راه افتادیم و هر و کر خندیدیم

_شبنم جون

متعجب سمتش برگشتم

_بازم تو!چی میخوای؟؟

part6#

زشت نیس با خانم منفضری این کارو میکنید؟؟؟

+فضولیش به تو نیومده

_اگه میخوای فضولیش به من نیاد یه درخواستی دارم

متعجب ابرویی بالا دادم که لبخند خبیثی زد

_باهام دوست شو

+یعنی انتظار داری برای اینکه مثلاً به کسی نگی صنلیدشو چیکار کردم باهات

دوست شم؟؟؟اخه اسکلی تا چه حد....

بی توجه بهش دست هانیه رو گرفتم و سمت حیات بردم

_تو یا مال منی یا مال هیچکی

رو بهش زبونی درآوردم

که هانیه ایشی گفت و سمتم برگشت

_همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی

وای شبی جونم چی میشد اینقد که این

پسره عین کنه چسبیده بهت همینقدر استاد بهت میچسبید

پوفی کشیدم

_توم دیگه از فاز این استاد بکش بیرونا

+میگم نظرت چیه با بچه ها دعوتش

کنیم وایییی شبی اگه برا تولدم دعوتش کنم چی یعنی میاد؟

_اره تو فقط امر بفرما هانیه خانم

+خودتو مسخره کن

_باشه بابا قهر نکن

+نمیخوام ولم کن

_خسخ اونم تورو نمیخواد

با این حرفم دنبالم را افتاد

+الهی بمیری که به پیشرفت من باور نداری

_خسخ اصن میخوام برم نگهدارنده

جونو برات خواستگاری کنم

part7#

نگی جون کجایی نگهدارنده من

سعی در گرفتن دهنم داشت بی توجه بهش توی راهرو میدوییدم

_نگهدارنده من

با برخورد به جسمی انگار خفه شدم و

دهنم توی چیز سفتی فرو رفت و هرچی اب دهن بود بیرون ریخت

متعجب عقب موندم که با دیدن استاد نگهدارنده دهنم باز موند با دیدن

پیرهنش که به اب دهن مبارک من الوده شده بود رنگم به وضوح پرید و

همونطور که به تته پته افتاده بودم نگاهم به پیرهنش بود

که هانیه جلو اومد و چند مویی که توی صورتش بودو پشت گوشش انداخت

_سلام استاد اتفاقا ماهم داشتیم دنبال شما میگشتیم

متعجب سمت هانیه برگشتم و زیر لب زمزمه کردم

+هم دیوونه شدی دختر لال شو

که با صدای استاد هر دو مون خشکمون زد

+واقعا!خب من یه سری کار دارم سوال درسی دارید

_ها اره اتفاقا یه مبحثی هست خیلی دوست داریم چیز کنیم مخصوصا شبنم

متعجب سمتش برگشتم

part8#

و زیر لب فوش بارونش کردم که با صدای استاد هیس شدم

_باشه پس چطوره یه قهوه هم مهمون من باشید

با این حرفش لبخند کم‌رنگی زدم

+راستش دلمون میخواد ولی چیز داریم میدونید به نظرم مسائل درسی همون تو

کلاس بهتره.....

اینو گفتم و همونطور که مچ‌هانیه رو می‌گرفتم میخواستم از استاد خدافظی کنم

_پس فعلا...

+وای استاد این شب‌نم ما یکم خجالتیه

وگنه ما چیز نداریم وقتیم داریم....

با نیش‌گول محکمی که از رون پاش گرفتم قرمز شد

+خب استاد فعلا میبینیمتون

با هر بدبختی بود دستشو گرفتم و بعد

از خدافظی سمت کلاس بردم

با رسیدن به کلاس و بعد از اینکه

مطمئن شدم استاد وارد اتاقی شد سمتش برگشتم

_معلوم هس داری چیکار میکنی الان فاز برش میداره همچون نگاش میکردی کسی نبود اب دهن تو جمع کنه

+اب دهن من یا اب دهن تو ها شبینم

با این حرفش خشکم زد وایی اگه چشمش

به پیرهنش بیفته چی بعدشم حالش بهم میخوره و بعدشم....

part9#

چشامو ریز کردم و سمت هانیه برگشتم

_بحشو عوض نکن میگم چرا کاری کردی فک کنه کشته مردشیم

با دیدن نگاش که به پشت سر بود متعجب ابرویی بالا دادم

_باز چت شد دختر هییی الووو

انگشت اشارشو به پشت سرمون دوخت

با دیدن منظره و البته پای شکستش اه از نهادم بلند شد

_وای دختر بدو بدو تا بیچاره نشدیم

حول زده وارد کلاس شدیم

_وای یه درصد فک کن با اون حالش رو این صندلیم بشینه اخه این چه کاری بود شبنم

+ای بابا علم غیب که نداشتیم چه میدونستم پاش شکسته

_خب حالا چی کنیم اها بیا چیز کنید

پوست صندلیو بکنیم

+فک نمیکنی اینکه صندلیو عوض کنیم منطقی تره؟

_مگه چقد وقت داریم الان میرسه صندلی از سر قبرم بیارم؟

+خب یه پارچه تمیزی چیزی

با بلند شدن بچه ها و ورود استاد خشکمون زد

_بشین روش

+هن؟!؟

همونطور که رو به استاد لبخند ملیحی میزدم به هانیه نگا کردم

_دختر بشین روش دیگه

+رو چی دیوونه شدی استغفرالله

دستمو محکم به پیشونیم کوبیدم

_منحرف صندلیو میگم بشین روش دیگه

part10#

_چطوره برید کنار تا من بشینم چون اونجا جای منه اینطور نیس

متعجب سمتش برگشتم که لبخندی زد و دندونای زردش بیرون افتاد

عصایی که بخاطر شکستگی پاش به دست داشتو زیر بغلش جا به جا کرد و از

گوشه عینکش بهم چشم دوخت

_باشه خودتون خواستیدا

+بفرمایید بشینید سر جاتون خانوما

باشع ای گفتم و همونطور که سرمو

میخاروندم سمت صندلیم رفتم

_خب بچه ها قبل هرچیز میخوام کتابی

که هفته پیش قولشو دادم بهتون معرفی کنم که اسمشو الان پای تابلو مینویسم

_چرا شما

بلند شدم که متعجب سمتم برگشت

و هم زمان کل کلاس سمتم برگشتن که بابک با نیشخند نگام کرد

_بازم میخوای سوتی جدید بدی؟

با این حرفش همه قهقهه زدن

که منفضری عینکشو از چشاش بیرون اوارد

_بله خب اینم پارازیت امروزتون اگه تموم شد من اسم کتابو...

+استادد

متعجب سمت هانی برگشتم از صدای

نازکش خندم گرفت این صدارو برای استادای مرد استفاده میکرد

_میگم شما زحمت نکشید اسمو بگید من مینویسم

part11#

_با این حرفش منفضری نه ای گفت و میخواست بلند شه

اخ بلندی گفت و

صندلی به تکون افتاد و

کل کلاس خندیدن

بازم بابک پیام بازرگانی شد:

_استاد اگه پاتون درد میکنه و نمیتونید بلند شید بزارید شبی بلند شه

چینی به دماغم دادم و نگاهمو سمتش دوختم

_یادم نمیاد اینقد صمیمی شده باشیم که

شبی صدام کنی بابک جان

+اخی میخوای صمیمی شیم؟

بازم صدای خنده بچه ها

با صدای داد منفضری از ترس روی جام

نشستم که اسممو با داد صدا زد

میدونستم چه گندی زدم و لبمو گاز

گرفتم

_کار کیه

+چی استاد نمیدونم از چی حرف میزنید

پالتوشو از تنش بیرون اوارد و بلند شد با این کارش سارافن خونگیش بیرون

افتاد و صدای خنده بچه ها بلند شد

اساشو برداشت و عینکشو به چشم زد

_را بیفت

ابروهام بهم دوخته شد و شرمنده پشت

سرش را افتادم از طرفی سارافن گل

گلی و خونگیش به خنده مینداختم

چند تقه ای به در زد و وارد شد

_بجنب بیا تو

+مشکلی پیش اومده؟

_شبنم خانم برای ایشون توضیح بده که باز چه گندی زدی

سرمو بلند کردم که با دیدن....

part12#

اقای نگهدارنده دهنم باز موند این اینجا چیکار میکرد حالا حتما باید گندی که زدمو اینم میدید

با صدای خانم منظری به خودم اومدم

_شبم جان برای آقای پورحامدی توضیح بده چه گندی زد

سرمو بلند کردم نگاه همه به من بود و نگهدارنده هم همونطور که قهوشو مزه مزه میکرد به من چشم دوخته بود مردک فضول

_برای حرف زدن منتظر نامه فدایت شمی خانم عمادی؟

+ها من نه ولی نمیخوام جلوی هر کسی بگم

با این حرفم نگاه هردو سمت نگهدارنده برگشت آقای پیرحامدی لبخندی زد

_مهراد از دوستای قدیمی منه و استادتم هست دلیل نمیبینم پنهانی صحبت کنیم

با این حرفش انگار از استرس و گرما سوختم و چند مرتبه با دست خودمو باد زدم

+باشه ولی خب میدونید همچین یکم چیز میشم جلوشون میدونید چیزم چیز میکنه تو چیز

_تو چی

متعجب سمت نگهدارنده برگشتم

+مخاطب چیز من شما نبودیتا با چیز آقای پیرحامدی بودم

با این حرفم بلند شد و سمتم اومد

_چیز پیرحامدی صاحب داره اگه میخوای همون چیز منو بردار

چشمکی زد و همونطور که دهنم باز مونده بود سمت میزش برگشت و فنجون قهوشو به دست گرفت که آقای

پیرحامدی نیم نگاهی بهش انداخت و رو بهم لب زد

_خانم عمادیییی

صداش اونقدی بلند بود که فک کنم خودمو خیس کردم

_باشه من اول چیز کردم ادامس استفاده شده دوستم و بعد روشم چسب زدم بعدشم اسپری فیکس زدم

+کسی ازتون خواسته بود صندلی تعمیر کنید؟

با این حرفش به یکباره اقا مهرداد به خنده افتاد جوری که قهوه تو گلوش گیر کرد زیر لب زمزمه کردم

_خفه بشی الهی

+چیزی گفتید خانم عمادی

رو به آقای پورحامدی نه ای گفتم ولی همزمان حواسم به اقا مهرداد بود که انگار سعی در کنترل خندش داشت

بازم سر رشته کلام خانم منظری شروع شد

_من نمیدونم اینجا خونه خالس؟باغ وحشه؟دانشگاس؟

رو بهش پوفی کشیدم

+باشه بد کردم ولی بزرگش نکنید حالا یکم ادامسی شد پالتوتون با یه شست شو حل میشه

با این حرفم قهقهه مسخره ای سر داد

_اون پالتو پوست بود احمق تمام خزش بهم چسبید هیچ میدونی پول اون پالتو چقد بود؟؟؟جدا از اینکه

ممکنه یک ترمو حذف شی باید پول پالتوی منم پرداخت کنی گرچه فکر کنم برای پرداختش باید کلیتو

بفروشی هزینه ترم اول دانشگاهتم که مادرت به هزار قسط تبدیل کرد

+خانم منظری ساکت شید بسه

متعجب سمت آقای پیرحامدی برگشت

_من فقط میخواستم متوجه اشتباهش شه مگه من....

+بسه تشریف ببرید بیرون ما خودمون رسیدگی میکنیم

استاد بسیار خوبی گفت و بیرون رفت با بیرون رفتنش چشمامو بستم گر گرفتن تمام پوستمو حس میکردم

باورم نمیشد جلوی نگهدارنده اونم تو پنج مین اینهمه کوچیک شدم نه اروم باش شبنم مگه اون کیه ولی خب

هیچکس توی دانشگاه بجز هانی اوضاع بد مالیمو نمیدونست مامان بعد مرگ بابا هیچوقت چیزی کم نداشت

هیچ چیز...

_کری؟

+هن

_بیرون شورا تصمیم نهاییو میگیره

سرمو پایین انداختم و بیرون اومدم اروم باش شبنم تو که قصد هیچ گونه صحبت با کسیو نداری از اولشم محل گوه بهش ندادی همون روندو ادامه میدی

کیفمو که درست جلوی در افتاده بود و حدس میزدم که کار منفظریه برداشتم و سمت در به راه افتادم

این موقع ظهر حتی مامانم خونه نبود منم که حوصله نداشتم پس بهتر بود برم خونه و

_تو مشکل مالی داری هوم؟

متعجب سمت صدا برگشتم

#part13

_بی پولیت به درک گوشاتم باید عمل کنی

بی توجه بهش اداشو دراواردم و راه خودمو در پیش گرفتم

_شبنم وضعت واقعا بده؟

رو بهش توپیدم

+به توچه

_مثل اینکه خوبی بهت نیومده هیچ میدونی سر این بچه بازی و ایسگا کردن استادات ممکنه چند ترم حذف شی

+خب الان نگرانیت چیه چرا پیگیری نکنه میخوای نجاتم بدی بهم پول بدی این ترمو قبولم کنی از منم بخوای عوضش هر شبو تمکینت کنم ها؟؟؟دلت بدن جون و هلو میخو.....

با سیلی که به صورتم زده شد حرفم نصفه موند

+ببند دهنتمو بی حیا رمان زیاد میخونی؟؟؟؟من نامزد دارم

با این حرفش گونه هام سرخ شد و از خجالت گر گرفتم از طرفی جای سیلی روی صورتم میسوخت

و همونطور شاهد شوار ماشین شدن و رفتنش بودم

وای خدا باورم نمیشه همونطور دهنم باز مونده بود که دستی توی دهنم رفت و شاید تا لز المعدم کشیده شد

_مرض داری خو؟

+و- بده میگم پشه نره تو دهنه

_من نخوام تو به فکرم باشی کیو باید ببینم

با این حرفم نیم نگاه حرص دراری بهم انداخت

_بیا بریم دور دور یه چیزیم مهمونت کنم

+با چی اونوخت؟

_تا کسی دیگه

با این حرفش پقی زدم زیر خنده

_کی با تا کسی میره دور دور مگه ماشین بابت هانیه خانوم؟

+ان شالا خودم ماشین میخرم حالا به همین قانع باش

با این حرفش میخواستم لبخند بزدم ولی با یاد اوری اقا مهرداد(نگهدارنده)لبخند روی لبم ماست خورد

_وای هانی یه چی بگم قول میدی خفم نکنی؟

+دیوونه تو دوستمی باز چیکار کردی نکنه کفشایی که بت دادمو خراب کردی؟

_نه اونا فقط چنتا خراش کوچیکه

+پیرهن مجلسیم؟

+نه اون فقط لاک ریخت روش

_کیف جدیدم؟

+نه اونو که امروز بردم خونه هنو هیچیش نکردم

با این حرفم اخیشی گفت و روبهم کرد

_خب دیگه پس جایی برای نگرانی نیس اصلا هم دعوات نمیکنم بگو چیکار کردی

part14#

تموم قصه اقا مهردادو تعریف کردم

همونطور خشکش زد

_ نفس عمیق بکش

+شبمممممممم

صداش اونقدی بلند بود که پا به فرار گذاشتم

_خودت بگو خفت کنم یا چی؟

مکت کرد و دوباره جیغ کشید

_وای ابرو برامون نذاشتی

همونطور مات و مبهوت بود

دستشو گرفتم و سوار تاکسی شدیم رو بهش لبخند پهنی زدم

و شیشه رو پایین دادم

_یوهو دور دور

نگاه معنا داری بهم انداخت

و روبه راننده ادرس خونشونو داد

با رسیدن به خونه پیاده شد که رو به راننده کردم

_خیابون ...لطف...

هنوز حرفم کامل نشده بود که به زور از ماشین پیادم کرد

_مگه میشه تنهایی سردرد و غر بزnm گمشو بریم ببینم

+خب غلط کردم خوبه

_را بیفت

باشه ای گفتم و پشت سرش وارد خونه شدم

که سمت اتاقلی رفت

بدجوری تشنم شده بود و سمت اشپزخونشون رفتم وپارچ ابو همونطور سر کشیدم که با دیدنش اب توی

گلوبم پرید

باز این شروع کرد

_ای روزای خوب من خدافظ

خنده خودمو بزور کنترل کردم که سمت مبل رفت و کمر بند لباس خوابو دور سرش پیچوند

لبمو از خنده گاز گرفتم

_حالا چرا لباسای مادرتو پوشیدی خر بت گشادن عین هو عقب مونده ها شدی

+حرصمو سر تو خالی میکنم!!

با این حرفش دستمو به نشانه تسلیم بالا بردم که گره لباسشو باز کرد

و اه پر حسرتی کشید

_من اون کاپیتان مانده در ساحلم که چشم به کشتی در حال غرقم دوختم

+والا بیشتر شبیه اقا مراد همسایمونی که خرشو دزد برد

با این حرفم دمپایی ابری مادرشو سمتم پرتاب کرد کم

#part15

جاخالی دادم و با مکث رفتم و کنارش نشستم شاید هانی (هانیه) حق داشت چقدم که ابرو ریزی کردم چه حرفا که نزدم لابد الان تصورش از من یه دختر دهاتیه که همش رمان میخونه شایدم فک کرده تو حسرت رابطه باهاشم نمیدونم....!

یکی دو روزی گذشته بود و درست امشب تولد هانیه بود ولی حتی پول یه کادوم نداشتم خسته بین پیاده رو قدم میزدم که گوشیم به صدا درومد

طبق معمول هانیه بود با لبخند جواب دادم بعد مادرم فقط این دختر منو میخندوند

_جان دلم

+میخواستم یاد اوری کنم که امشب مژ دیشب نیس وای جیغ شبی جونم هیچ شبی مثل امشب نیس

مکث کردم که خودش قهقهه زد

_الان میتونم تصور کنم قیافت چه شکلی شده دختر یکم انرژی داشته باش بابا منتظرتما

خیلی خوبی گفتم و گوشیه قطع کردم بین راه چهار بار بهم زنگ زد

ارایشگری دختر تهرونی

وارد ارایشگاه شدم که هانیه برام دست تکون داد اون لبخند پهنشم هنوز روی لباش بود

_وایی دختر سوپرایز دارم برات

نگاه متعجبمو بهش دوختم دیگه واقعا خجالت میکشیدم تولد اون بود اونوخت

جای من اون برام سوپرایز داشت

_حدس بزن کیو دعوت کردم

+اندی؟

_نه خنگ اون که تولد پارسالم بود

بزا خودم بگم

+ای وای نه فهمیدم سیاوش قمیشی؟

با این حرفم لبخند دندون نمایی زد

_خر بزار خودم بگم این تو و این نگهدارنده

+خواننده جدیده؟

نگاه غیر منطقی بهم انداخت که یعنی خودت خری

_یعنی نمیدونی کیو میگم

+دختر خجالت نمیکشی نامزد داره ها||

با این حرفم ریلکس موهاشو طرف دیگه انداخت

_داره که داره قرار نیس که بدزدیمش به عنوان استادم دعوتش کردم

+منم باور کردم

با اومدن زنی نگاهمو از هانیه گرفتم

_چه مدلی میخواید

اول هانیه جواب داد

+میخوام همه موهام جمع شه و البته تاجم میخوام از این قسمتشم یکم بندازید پایین اخه تم امشبون خیلی خفته پری جون

رو به هانی لبخندی زد و نگاهشو به من دوخت

+و شما؟

نگاهم بین هانی و اون زنه پری جون در رفت و امد بود

_اگه ممکنه یه اتوی ساده و ..

+دروغ میگه شما از من گوش کنید موهاشو چیز کنید چه میدونم جدیدترین مدلتون یا نه فر کنید فر خیلی بهش میاد اخه لباسشم سفیده میخوام جور شه

_باشه پس میخوایید اول لباساتونو بپوشید

هانیه اوکی داد با رفتن زنه نگاه متعجبمو بهش دوختم

_دیوونه چیکار میکنی لباس سفید کجا بود مگه عروسیه خب همون پیرهن بادمجونیمو میپوشم دیگه

+اونو دیگه تحویل موزه بده به نظرم اخه اشیای قدیمو میبرن اونجا

_هرهره خب حالا چرا سفید؟

+چون من برات خریدم

بازم دهنم باز موند

_تولد توعه ها دیوونه شدی برا من چرا خریدی مگه عروسیمه

منتظر جوابم بودم ولی بی توجه اهنگیو زمزمه میکرد

دونه دونه دونه دونه نگهدارنده و شبی مال همن ولی نامزدش بینشونه دونه دونه دونه دونه دونه وایی یه ستاره تو اسمونه

به خودش اشاره کرد

یه جوری میزون میکنم که اینارو باز بهم برسونم برای امتحانای ترمم گرفتارم اینم که عاشق یاره

+اسکل! خندم گرفته بود با کی حرف میزنم دلم خوشه ها

_خب اول تو برو بپوش

+به اندازه کافی بزرگ هست پرورش وقتمونم کمه بهونه نیار دیگه بیا

باشه ای گفتم و به همراهش وارد پرو شدم

_دادانن

سر تا پای لباسو برنداز کردم

_این لباس توعه دیگه نه؟

+نخیر مال شبی جونمه

_فکرشم نکن اینکه عین شرت و سوتینه خیر سرت گفتم پیره

+کجاش شرت خب جنس پارچه حریره من چی کنم

_بردار برا خودت تورو خدا بزار همون پیره‌نمو بیوشم دیگه

+پفففف خب تم امشب این میخوره تولد منه ها تولد شاه قاجار نیس

_حالا هی تیکه بنداز من به شخصه این پیره‌نو عمرن بیوشم

#part16

با این حرفم نگاه معنا داری بهم انداخت و جلو اومد

_یاالله خواهرم

و بلوزمو از تنم بیرون اوارد کلی تقلا کردم ولی بی توجه لباس رو تو تن مبارکم کرد

_وایی چقده بت میاد خوش بحال اونی که همراهیت میکنه امشب

نگاه متعجبمو بهش دوختم

که انگار چیزی یادش اومده باشه دستشو محکم به پیشونیش زد

_اوووف من چه خنگم

+چرا اونوخت

_برا اینکه امشب نگهدارنده مجبور شه

همراهیت کنه به همه مخصوصا نگهدارنده گفتم که با کیسشون بیان ولی نگهدارنده نامزد داره حالا حتما اونو
میاره پفف

این دختر اخر منو دیوونه میکنی از پرو بیرون اومدم بلکه کمتر حرف بزنه لاقل مغز درد نگیره

هانیه فکر امتحانات بود از نظر هانیه من یه دختر فقیر ولی جذابم عین سیندرلا ولی به نظر من این پوله که
مهمه هانیه قصد کمک بهم داشت ولی درواقع مشکلاتمو بیشتر میکرد مثلا حالا جفت

واسه امشب از کجا پیدا کنم!.....

بعد از مدل مو و ارایش حسابی از ارایشگاه بیرون اومدیم که شیشه

ماشینی پایین اومد

با دیدن نگهدارنده دهنم باز موند که

هانی جیغ بلندی کشید و محکم دست زد

_وایی درست عین یه رویا الان حتما پیاده میشه و دستتو میبوسه و از من

میخواه اجازه بدم امشبو همراهیش کنی

با پیاده شدن استاد اب دهنمو قورت

دادم نکنه دوربین مخفی چیزی بود

لبخند کمرنگی زد و دستی شاید به نشانه سلام تکون داد که هانیه لبخند پهنی زد

جوری که کل دندوناش و علاوه بر اون تا

مری و گلوش معلوم بود و هم زمان دستاشو تکون میداد

لبخند پر استرسی زدم و ارنجمو توی

شکمش بردم بلکه به خودش بیاد

نگاهم سمت نگهدارنده برگشت نمیدونم

چرا ولی حس میکردم مخاطبش ماها نیستیم نگاهمو به پشت سرمون چرخوندم که با دیدن دختر.....

part17#

که با دیدن دختری رومو سمت نگهدارنده برگردوندم درست حدس زده بودم مخاطب نگهدارنده این دختر بود

حالا باید نگاهمو برمیگردوندم تا خوب انالیزش کنم ولی فک کنم قبلش باید ارنجمو تو کمر هانیه فرود میکردم بلکه اب دهنشو جمع کنه

و همین کارم کردم

چته خر جفتگ ننداز میپره ها

با نگام به دختره اشاره کردم انگار تازه دو هزاریش افتاد و فهمید چقد زایه شده و بدتر از اون اینکه همون لحظه نگهدارنده متوجه ما شد و با رفتن دختره اروم به سمتمون اومد و قبل هرچیز رو به هانیه کرد

ان شاللا صد ساله شی

ریحانه بی توجه اشاره ای به ارایشگاه کرد و هم زمان لب زد

+نمیدونستم تولدم اینقد مهمه که همسرتونو به ارایشگاه اواردید

با این حرفش نگهدارنده قهقهه ای زد

تولدت مهمه ولی زیبا امشب به عروسی دوستش دعوتی بخاطر اون اومد ارایشگاه

قیافه هانیه اون لحظه دیدن داشت خفه نمیشه که حتما باید به طرف بفهمونه کشته مردشه پس حقشه اینطور قهوه ای شه

ولی امکان نداشت قهوه ای رو رنگ بدی بدونه بنابر این قهقهه بی موقعی زد

وا که اینطور میگما استاد خونه ما نزدیکه بفرمایید بریم خونه یا چطوره من شما و هانی رو یه بستنی مهمون کنم تا اون موقعم فک کنم زیبا خانمتون حاضر شن

در جواب اینهمه وراجی هانیه نگهداره تنها به باشه کوتاهی اکتفا کرد

و به همراه نگهدارنده سمت ماشین رفت

خدا بگم چیکارت کنه دختر

به ناچار دنبالش را افتادم خیلی زایس دیگه نوبره بخدا کم مونده بگه استاد تا همسرتون نیس شبنمو عقد کنید

تو همین فکرا بودم که سنگینی نگاهی رو هس کردم

میخوری؟

متعجب سمت مهراد(نگهدارنده)برگشتم

گر گرفته بودم

بستنیو میگم میخوری؟اخه هانی میگه چیزای ترش دوس نداری انحراف ذهن شمام به من ربط نداره

پقی زدم زیر خنده

+انحراف ذهن من اونم به شما؟

با اعتماد به نفس اهو می گفت بدون اینکه نگام کنه حق داره دیگه هانیه عین پروانه دورش میچرخه

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که هانیه جیغی کشید

_واقعا!!!!

_همین الان خودمو میرسونم مامان

متعجب سمتش برگشتم ماشالا سوتیاش شاخ و دم داره الان انگار مثلا من نمیدونم میخواد یه جور منو نگهدارنده رو باهم تنها بزاره یکی نیس بگه اخه احمق لاقل قبلش یه اهنگ زنگی چیزی میزاشتی نه یهو عین گاو گوشیه بزاری دم گوشت

بعد از مثلا قطع کردن تلفن رو به نگهدارنده کرد استاد اگه اجازه بدید من همین بغلا پیاده میشم یکی از دوستای قدیمیم اومده

در کمال تعجب نگهدارنده باز هم به تاکید کوتاهی اشاره کرد میخواستم منم پیاده شم که هانی دستشو روی دستم گذاشت

_تو کجا؟

+خب دوستامون مشترک دیگه

_نه این چیزه مشترک نیس از این گذشته اینهمه راه استادو کشوندیم تو جای منم بستنی بخور بهت خوش بگذره

با رفتنش نگهدارنده ماشینو به حرکت درآورد

نگاهمو سمت صورتش چرخوندم که.....

part18#

ریلکس دستشو سمت ضبطش برد

و همونطور که روشنش میکرد با غرور نگام کرد

_خب چی گوش بدیم؟

کثافت تقریبا سنشم بالا بود شاید بالای

۲۵ یا ۶ سال ولی چیزی بود برای خودش

خندم گرفت چم شده بود چشم هانی رو دور دیده بودم

_خب حالا که نمیگی خودم انتخاب میکنم

باشه ای گفتم که اهنگی رو پلی کرد

_دونه دونه های دونه دونه

از همون اولش خندم گرفت یاد هانی و اون قیافه مسخرش افتادم چرا من هر جا میرفتم این اهنگ جلوم بود

_قرصشو مصرف میکنید یا امپولشو میزنید؟

متعجب هانی گفتم که اشاره ای به لبام کرد و هم زمان دستشو روی لبام کشید

_لبخند رو لباتو میگم قرص خنده مصرف میکنی یا امپولشو

فاصلش اونقدی کم بود که هرکسی رو

مات و مست چشماش میکرد

و عطرش جنون محض بود

همونطور عین چی زل زده بودم بش که

بعد چند دقیقه با نیشخند نگاهشو گرفت و به جلو دوخت به خودت بیا شبنم جمع کن لب و لوچتو

گر گرفته بودم وای خدا چم شده بود

قصد داشتم شیشه رو پایین بکشم ولی

مگه دکمه لامصبش پیدا میشد ماشین که نبود عین هو بشقاب پرنده بود فک کنم کل زندگیمم بدم نتونم یه همچین

ماشینیو حتی کرایه کنم

مشغول اروم ور رفتن با در بودم بلکه پیداش کنم

_اون پایینه

با این حرفش حول زده هانی گفتم و سمت در برگشتم ولی اینجا که چیزی نبود

+کو خو چرا من....

پوفی کشید و جلو اومد موزب به صندلی چسبیدم که بی توجه دکمه ای رو فشار داد و با پایین اومدن شیشه سر

جاش برگشت تابلو تر از من فقط خودمم ابروم رفت اونوخت به هانیه گیر میدم من خودم استاد سوتیم

با رسیدن به شیرینی فروشی پیاده شد و با قدمای محکم سمت در اومد و درو برام باز کرد

و به احترام گفت که اول من برم

تشکری کردم و جلوجلو را افتادم من چم شده بود من که بی جنبه نبودم حالا

بدبخت خم شد شیشه رو بکشه پایین من چرا از خود بی خود شدم

_مهراذ تویی پسرم

متعجب سمت صدا برگشتم که با زن مسنی رو به رو شدم خنده بلندی سر داد و خودشو توی بغل مهراذ انداخت

از پشت میز بلند شدم و سلام کردم

که با صدای سرفه های نگهدارنده نگاهمو از زنه گرفتم

_برو بدووو همم بدو دیگه با توم

صداش واضح نبود متعجب چینی به دماغم دادم و گوشامو جلو تر بردم

_چی؟ بلند بگو خا

part19#

همونطور که زنه رو بیشتر تو بغلش میفشرد اشاره ای به در ورودی کرد

+برو دیگه احمق خر لطفا

میخوایتم برم ولی وقتی کلمه احمق شنیدم بدتر خودمو به اون راه زدم

_ها اقدس کیه؟

+تو رو خدا برو

_ول کن بدبختو چلوندیش تو بغلت

با این حرفم به یکباره بازوهایش از دور کمر زنه رها شد ولی نگاهش رنگه گوجه

ی عصبانی به خودش گرفت

نشونت میدم نگهدارنده تا تو باشی به من نگی خر

با لبخند به زنه سلام کردم که لباسو غنچه کرد

_او لالا تو باید همون دختری باشی که دل مهتری مارو بردی درسته؟

با این حرفش به زور سعی در کنترل خندم داشتم وایی این الان به مهرداد گفت مهتری!!!

محکم خودشو توی بغلم انداخت

_عزیز جون

با هر بدبختی که بود عزیز جونشو از بغلم جدا کرد و با استرس رو بهش به من اشاره کرد

_ایشون فقط دانشجوی....

پسش زدم و خودمو جلو انداختم

+شبم هستم عزیز جون البته شما

میتونید شبی صدام کنید بزارید دستتونو ببوسم

با این حرفم لبخند پر رضایتی زد که

دستشو بوس کردم و دوباره بغلش کردم

و رو به نگهدارنده زبونی دراواردم

نزدیک تر شد و اروم لب زد

_بخاطر خدا شر درست نکن شبیم کاری نکن پشیمون شم اواردمت بیرون من نامزد دارم داری چیکار میکنی

+من کشته مرده تو نیستم فقط میخوام اونهمه منو زایه کردی یکم جبران کنم

خصوصا لقبای زشت از جمله دانشجوی ترشیده

_هم تو هم دوستت این ترمو قبولید

کافیه؟ حالا برو فقط برو

یکم فکر کردم کلی به نفعم بود میتونستم کمک مامان هم کار کنم

درس کمتر کار بیشتر

_باشه توافق

با تردید از بغل اون خانم محسن که همون عزیزجون مهرداد بود جدا شدم

_مادر جان من دانشجوی اقا...

+اره سهیلا یه چیزایی گفته بود ولی دخترم شوهر داری که الکی نیس به نظر

من دیگه درس بسه

با این حرفش مهراڢ محکم به پیشونیش کوبید که حول زده لب زدم

نه مادر جان من و اقای مهراڢ فقط استاد و دانش...

هنوز حرفم کامل نشده بود که سمت مهراڢ برگشت

_میگن باید عاشقا رو تنها گذاشت ولی حالا بستنیو بیخیال شید بیایید بریم خونه

+عزیز جون شما پرواز داشتید خسته اید شبنم هم کار داره پس من شما رو میسونم شبنم خانمم برن
دیگه

با این حرفش با اخم مهری کشیده ای گفت و رو به من دوخت

_دلَم میخواد حالا که اومدم عروسم کنارم باشه را بیفت بچه

part20#

با این حرفش چشم چهار تا شد که دور مچمو گرفت و سمت ماشین مهراڢ برد

_را بنداز بشقاب پرندتو بچه

خندم گرفت پس فقط من فکرَم این نبود

مثل اینکه واقعا ماشینش عجیب بود

با دیدن مهراڢ لبخند روی لبم ماسید رسما داشت با نگاهش تهدید میکرد

ولی مگه میشد این لحظات خوبو از دست داد شاید دیگه هیچوقت موقعیتی پیش نمیومد که اینجوری کرممو
بریزم
و تلافی کنم

با ذوق درو باز کردم
_بفرمایید عزیز جون خوشگلم
با این حرفم دستشو با لبخند روی پیشونیم کشوند
_نه دخترم اینجا جای توعه
+ولی اخه

_همین که گفتم
از خدا خواسته با متانت چشمی گفتم و

جلو نشستم اینطوری بهتر میتونستم مهرا دو حرص بدم
با حرکت کردن ماشین توسط مهرا
تکیمو به صندلی دادم و لبخند خبیثی زدم گرچه از طرفیم استرس داشتم امیدوارم از اون چیزی که میترسم
سرم نیاد.....

با یاد اوری تولد هانی اه از نهادم بلند شد
من دیوونه شدم داشتم چیکار میکردم
نگاهمو به ساعت دوختم من حداقلش یه ساعت دیگه باید اونجا میبودم

متعجب سمت مهرداد برگشتم

_استا... یعنی چیز مهردا میگم ما تولد دعوتیما میشه...

+عشقم هنوز که دیر نیس اول یه سر بریم خونه منم عزیزو برسونم بعدش به تولدم میرسیم هوم؟

این چرا یهو کانال عوض کرد مطمئنم

یه نقشه ای داره میخواستم بگم نه ولی نمیخواستم فکر کنه دارم تسلیم میشم پس خودمو ریلکس نشون دادم

با رسیدن به خونه پیاده شدم و بعد از عزیز جون پشت سر مهرداد به راه افتادم

که مهرداد مانعم شد

_تو کجا توی ماشین بشین تو بد دردمسری افتادی

با این حرفش رنگ از چهرم پرید که نگاهی به عزیز جون کرد

_الزایمر داره خیلی زود یادش میره دعا

کن تورم یادش بره اگه یک کلمه به کسی بگه بدبخت میکنم

اب دهنمو قورت دادم و عقب اومدم

که بی توجه بهم به مسیرش ادامه داد

چند دقیقه ای منتظرش موندم اصلا معلوم نیس منو اوارده کجا الان که اومد میگم منو برسونه پیش هانی و

بره

با دستی که دور بازوم حلقه شد اخ بلندی گفتم

_داری چیکار میکنی مهرداد بزارم زمین

بی توجه به تقلا کردن سمت حیاط

بردم با ورود به جای تاریکی جیغی کشیدم که لامپیو روشن کرد

و به یکباره تمام بدنم خیس آب شد

بی توجه به تقلاهام زیر دوش آب ثابت

نگم داشت گریم گرفت بود که دستاش از دور بازو هام رها شد

_حالا اگه میتونی با این ارایش بهم ریخته و لباس خیست برو تولد

با تموم شدن جملش بی حرف از حموم بیرون رفت و چن لحظه بعد صدای....

part21#

چند لحظه بعد صدای جیغم اونو به حموم کشوند .

الکی خودمو رو زمین انداخته بودم . اومد داخل و گفت:

-این ادا ها واسه چیه ؟ پاشو برو ...

ولی من حرکت نکردم .

همونطور تخت وسط حموم خوابیده بودم و خودمو به بیهوشی زده بودم !

نزدیک شد اونو درست کنارم حس کردم . حالا وقتش بود ! دارم برات آقا مهرداد .

داشت به صورتم سیلی های ارومی میزد و اسمم رو صدا میزد .

زانوم رو بلند کردم و زدم درست وسط پاش . صدای آخش در اومد . با خوشحالی بلند شدم و دوش رو باز کردم :

-جوون خوشت اومد !

دستشو درست گرفته بود اونجاشو صورتشو جمع کرده بود . حالا اونم خیس خیس شده بود . انگشتمو با تهدید تکون دادم و با نیش باز :

-دارم برات بازم فعلا همینا بستته ! پول ارایشگاهمم باید بدی ! فعلا زت زیاد !

اومدم برم که دستمو رو کشید و با سر رفتم تو بغلش . از لای دندوناش غرید :

-بودی حالا ...

تکون تکون خوردم تا ازش جدا شم :

-ولم کن !

سفت تر چسبید :

-ولت کنم جوجه ؟ نخیر دارم برات !

اب همینطور داشت رومون میریخت . عین یه ماده ببر وحشی دندونامو بهم میزدم قصد داشتم گازش بگیرم ولی اون نگهه داشته بود :

-اصلا الان میرم به همه میگم باهم تو حموم بودیم !

ابروهاشو بالا انداخت :

-میگی تو حموم چیکار کردیم !

زبونمو در آوردم :

-میگم کردیم !

پوزخندی زد :

-به ضرر خودته شبی خانم !

جیغ زدم:

- ولم کن !

و سرمو بردم جلو که گازش بگیرم ولی لباسو شکار کردم . لبش بین دندونام بود و من از فشار دندونام کم کردم ولی نتونستم سرمو عقب بکشم

part22#

گر گرفته بودم و هرچی تقلا میکردم تا دستامو روی زمین تکیه گاه کنم بدتر لیز میخوردم و گوشت لباسو بیشتر حس میکردم چند دقیقه ای گذشت که شروع

به همراهی کرد تمام وجودمو گرمای عجیبی گرفت انگار از توی دیگ داغ به اتیش افتادم
بالاخره خودمو ازش جدا کردم به نفس نفس افتاده بودم

_اومم دوس داشتی

حتی جرعت نداشتم سمتش برگردم

_هه بهش لب دادم قیافه هم میگیره

با این حرفش عصبانی نگاه میبش انداختم همونطور که سرشو به نشانه تاسف تکون میداد رو به من کرد

_حالا بعد چهل سال یه فیضی بردی بده

مگه؟

متعجب ابروهامو بهم دوختم

+مثل اینکه شما واقعا فکر میکنید من ترشیدم

با این حرفم بلند شد و سمتم اومد

اینقد نزدیک که حتی جرعت نفس زدن

نداشتم

_دانشجوی ترشیده من فردا امتحان مهمی داریا این همه سر کلاس شیطونی کردی امیدوارم فردا نمره خوبی بگیری

اداشو دراواردم که جدی شد

_یه کار میکنی بکنمت بیرونا

+اگه میتونی بکن

با این حرفم نیشخندی زد

_خودت خواستیا

متعجب هانی گفتم که لباسو با زبونش خیس کرد و تو یه حرکت دوباره روی لبام گذاشت

حول زده ازش جدا شدم و سیلی به صورتش زدم

با اون چشای پر جذبش نگاهمی بهم دوخت ولی خیلی زود نگاهشو گرفت و مسیریو در پیش گرفت دیگه حتی

جرعت صدا زدن و حرف زدن باهاشم نداشتم چقد سستم چطور اینقد بی جون و کوچیک شدم در مقابلش و چطور اجازه دادم یه مرد نامزد دار بیوستم

دستمو با بغض روی لبام گذاشتم و دوباره نگاهمو به مهراذ دوختم که

بیخیال و بی توجه به من قهوشو میل میکرد

زیر لب فوش مناسبی نثارش کردم و سمت در رفتم که صدام زد

با بی حوصلگی سمتش برگشتم که

ریلکس مقدار دیگه ای از قهوش خورد و نگاهشو به ساعت دوخت

_اخی تولد دوستتم نرسیدی بیچاره دلم سوخت

با این حرفش چشمامو ریز کردم و سمتش رفتم لیوان قهوشو توی یه حرکت ازش گرفتم

_او دیگه یه لب گرفتم ازت قرار نشد هرچی خوردنی دهنیم هستو بات نصف

کنم رو بهش لبخند پهنی زدم و درست جلوی پاش نشستم که با ذوق بیشتری بهم خیره شد

_شیطون شدیا ولی باشه من در راه خیر تک تک اعضای بدنمو میدم بفرما نوش جان مال خودت

با تموم شدن حرفش با لبخند ملیحی قهوه رو روی شلوارش ریختم

_چیکار میکنی احمق تازه لباسامو عوض...

بی توجه بهش با دو سمت.....

part23#

بالاخره موفق شدم برگردم خونه

گوشیمو که دیدم مخم یه سوت بلند کشید ۱۸۵ تا تماس نا موفق از هانی داشتم! زیر لب گفتم :

_جوونم به رقم آخرای تماس از دست رفته! ۸۵

ولی الان حوصله نداشتم که هانیه منو از پشت تلفن قورت بده و غر بزنه سرم واسه همین موبایلمو انداختم یه

گوشه . بعد در آوردن لباسام همونطور تن لختمو انداختم رو تخت و

به سقف خیره شدم و دستمو به لبم کشیدم . حالا دیگه لبم نگهدارنده داشت اونم از اون گروناش! سرمو به

طرفین تکون دادم و بلند بلند با خودم حرف زدم و خندیدم :

_خل شدی شبی ؟

مرتیکه یالغوز خیانت کار چیزی از لبام نذاشته که نزدیک بود قورتش بده! یه لحظه تصور کن یکی از عضوای صورتت نباشه! پوف فهمیدم دیگه عقلمو از دست دادم .

همونطور که لپامو باد کرده بودم پیژامه راه راه قرمزمو برداشتم و همونطور تی شرت سبزمو پوشیدم . داشتم از جلوی اینه رد می شدم که یهو وایستادم و زل زدم به خودم و ابروهامو تو هم کشیدم :

-جوون دختره رو عین گوجه خیاره !

زدم به پیشونیم و غر زدم :

-شبی تو خلی خل !

پامو رو زمین کوبیدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی بخورم .

یکم کتلت مونده بود که داغ کردم و تابه رو گذاشتم تو سینی و خیلی مشتت نشستم و لقمه گنده واسه خودم گرفتم .

همونطور که میخوردم دستمو به شکمم کشیدم :

-آفرین هر چی میخورم سر جات موندی نیای جلوها!!!! می کشمت !

همونطور با خودم حرف میزدم خرده های نون از دهنم بیرون می پرید و منظره ی چندشی ایجاد کرده بود .

مامان که برگشته بود خونه با دیدن به صورتش زد :

-والا دختر چه وضعشه خونه رو به گند کشیدی !

شونه ای بالا انداختم و بازم لقمه تو دهنم چپوندم . همونطوری خیر سرم غدامو کوفت می کردم که یهو با به یاد آوردن امتحان فردا لقمه تو گلوم پرید و تا مرز خفگی رفتم .

مامان سریع یه لیوان اب به دستم داد و درحالی که به پشتم می کوبید گفت :

-کوفت نخوری ! ارومتر !

لیوان اب رو یه سره سر کشیدم . یهو وا رفته برگشتم سمت مامان :

-شیر اب کدوم طرفی بود ؟ این چرا به طرز حال بهم زنی گرمه !؟

مامان دستشو به دندون گرفت :

-ای وای انقدر هولم کردی که نفهیدم دختر جون!

پوفی کشیدم و بلند شدم برم که از لباسم کشید :

-کجا؟ کجا؟ ظرفا روبشور بعد!

لبام اویزون شد :

-عهه مامانی!

چشم غره ای بهم رفت :

-اینو ببین میخواد اینطوری سرمو شیره بماله! یالا ...

رفتم ظرفشویی یه عالمه ظرف که از قبلم مونده بود رو هم شستم! ماشالا شانس نبود که خیر سرم فردا اون الدنگ امتحان گذاشته بود و از این طرفم باید خرحمالی می کردم .

کارم که تموم شد دستامو خشک کردم و رفتم اتاقم .

شت! دیگه وقتی نبود برای درس خوندن . باید کل کتابا می نوشتم! خودکار رو برداشتم و برگه های ریز و درشت رو پر کردم از نوشته های کتاب که سر و تهشو نمی فهمیدم .

دارم برات نگهدارنده! فردا باس یه

خودی نشونت بدم که حال کنی! تموم

برگه ها رو نوشتم و بعد یه فکری به ذهنم رسید . مانتوم رو برداشتم و نصف تقلبامو چسبوندم بهش . خوشحال از کاری که کردم رفتم که بخوابم . فردا هم دست و پامو پر می کردم .

بیدار شدم و بعد نوشتن تقلب تو دست و پام مانتویی که برام حکم زره رو داشت پوشیدم!

پیش به سوی جنگ با نگهدارنده!

وقتی هانیه رو دیدم نزدیک بود منو درسته قورت بده که با گفتن اتفاقات دیروز کمی اروم شد و به بازوم چنگ انداخت :

-وایی شبییی این ترم اصلا سر کلاسم نریم قبولیم ... یعنی باس بریم که این نگهدارنده جون با دیدن تو حال کنه چون مخشو زدی دخی ایول!

با لبای اویزون گفتم:

-ولی نومزد داره ها !

بعد خودمو جمع و جور کردم و یه سقلمه زدم به پهلوی هانیه :

-حالا تو بکش بیرون از نگهدارنده امروز برگه امتحانو طوری براش پر کنم که حال کنه !

-کدوم برگه خره قراره شفاهی بپرسه !

وا رفتم :

-جیغغ من الان چه گهی بخورم ؟ بدبخت شدم !

part25#

همونطور که لبخند مسخرشو به قهقه تبدیل کرد بلند شد سرمو سمت در برگردوندم که هم زمان نگهدارنده وارد کلاس شد و بعد از احوال پرسى و شوخی با چنتا از بچه ها نگاهشو سمتم چرخوند

حول زده خودمو جمع کردم و رومو به یه ور دیگه دوختم که یکی از کتابام روی زمین ریخت و به پشتوانش تقلبامم از لا به لاش بیرون اومد

سعی کردم ریلکس جمعشون کنم که با صدای نگهدارنده سر جام متوقف شدم

_بچه ها امروز اولین روزیه که برای اشنایی با بیمارستان میریم ولی قبلش همونطور که گفتم یه امتحان کوچولو داریم تا مطالب مرور شه

همونطور که برای جمع کردن تقلبام روی زمین خزیدم حضورشو درست بالای سرم حس کردم

_نظر شما چیه شبنم خانوم

نیم نگاهی بهش انداختم که لباسو کمی جلو داد و با زبون خیسش کرد جوری که ادمو دیوونه میکرد
ترسیده سرمو پایین انداختم و

همونطور که تقلبامو جمع میکردم ریلکس سمت میزم برگشتم و پامو پشت پام انداختم
+به نظر من که عالیه برای منم مرور میشه
_آهان پس موافقید

نگاه عمیقی به معنی خودت خری بهش انداختم د اخه گاو الان چیو میخوای بفهمونی میخوای چن بار برا یه
لب زجرم بدی تو این فکر بودم که گفت:

_ شما بفرمایید با شما شروع میکنیم

هنی گفتم و حول زده اشاره ای به هانیه کردم

+چرا من اول بزرگترا بفرمایند

استاد ریلکس نگاهشو روی هانیه و بعد روی من انداخت

_اینطور نگید اگه اول بزرگترا میفرماییدن که الان باید جای من تدریس میکردید اخه ماشالا ماشالا همچین
یکم.....

با این حرفش کل کلاس قهقهه زدن که به حالت چندشی نگاهش کردم

+ماشالا چی ها ماشالا چی؟

_هیچی عزیزم یه ماشالای پیر بود که اونم زن گرفت من سعی کردم جلوشو بگیرم ولی ازت در گریز بود
حالا قصه نخور نهایتن.....

part26#

نهایتن به عنوان زن دوم میگیرمت

با این حرفش دهنم باز موند پرویی این بشر حد و اندازه نداشت

سمت کیف عتیقش رفت و کتابی رو بیرون اوارد

پروفسور نگبستین

با این حرفش پغی زدم زیر خنده و دستمو روی دلم گذاشتم

واییی واییی خدا پروفسور نکبت؟؟؟

اییب اییبی

ارررر اییبی

قطره اشک گوشه چشممو پاک کردم که با نگاه متعجب بقیه مواجه شدم

تن پهن شدمو جمع کردم که بالاخره نگاه بقیه از روم برداشته شد

بله همونطور که گفتم پروفسور.....

اینبار صدای تلفن مانع از ادامه ی حرفش شد شایدم این پروفسوره واقعا نخس و نکبت بود خندم گرفت فقط

با کتاب حرف نزده بودم که اونم رو به راه شد

بچه ها متاسفم کار مهمی پیش اومده واقعا متاسفم

متعجب سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم انگار یه لحظه نگرانی تمام وجودمو گرفت و شاید نگاه اونم فقط

برای چند لحظه به نگاهم گره خورد و خیلی زود از کلاس خارج شد

با رفتنش نگاه نگرانمو به هانی دوختم

وای حالا چه گلی به سرمون بریزیم پیتزا با سس یا با سس و نوشابه

غیر منطقی نگاش کردم منو باش فک کردم نگران نگهدارندس

دختر طرف معلوم نیس ننش رفت رحمت خدا یا خواهرش کلاج شد اونوخت میگی پیتزا؟

+اووو اولاً که خدا نکنه ان شالالا که چیزی نیس بعدشم از کی تا حالا نگهدارنده اینهمه برات مهم شده

پوفی کشیدم و گفتم:

چه ربطی داره من برای دشمنمم ناراحت میشم چون دلم پاکه

پقی زد زید خنده و گفت

+یکی دل تو پاک و بی چشم داشته یکی فرهاد کوه کن حالا راستشو بگو

نکنه دیشب اتفاق دیگیم افتاد که من نمیدونم

با یادآوری بوسیدن لبام توسط نگهدارنده یا بهتر بگم لیز خوردن و افتادن من روی اون لبمو گازی گرفتم و

.....

part27#

دستشو گرفتم و همونطور که با غیض بهم نگاه میکرد سمت بوفه بردمش

نگاهش هنوز هم همونطور بود مثلا میخواست منو بگیره ولی مگه از رو میرفتم

تکه ای از پیتزامو برداشتم و سس بارونش کردم

_اهم اهم

خندم گرفته بود نگاهی به اطراف کردم

و چشممو به پیتزام دوختم

_پیتزای من تو چیزی شنیدی

هانیه حرصی اهم اهم بلندتری گفت که نوشابمو سر کشیدم

نوشابه رو از دستم گرفت و گوشه ی میز گذاشت میگم اون شب با اب حموم خیست کرد دیگه یعنی منظورم
اینه که اب دیگه ای نبود نه مثلا اب یه جا دیگه؟

رو بهش زهرماری گفتم و در جواب به ذهن منحرفش تکه پیتزاییو توی دهنش فرو بردم بلکه بیشتر زر نزنه

_مطمعنی چیزی نشد؟

با ناراحتی پیتزامو پس زدم و با سر اهمی گفتم که با ذوق بلند شد و درست صندلی جفتیم نشست

ماجرا رو درباره مادر بزرگ مهرداد بهش گفتم ناراحتی و استرس من بیشتر میشد و لبخند مسخره هانی پر رنگ
تر

_وایی شبی جونم نکنه عاشقت شده

+اگه اون میبوسیدم شاید یه درست به این فکر میکردم ولی من گاو لیز خوردم و اونو بوسیدم

_خو ولی اونم همراهیت کرد نه؟

با این حرفش ابرویی بالا دادم راست میگفت به اینجاش فکر نکرده بودم

بی اختیار خندم گرفت از پرویی این بشر

با صدای گوشیم متعجب از فکر بیرون اومدم

_وایی دختر نگهدارندست

نگاه متعجبم به هانی دوختم

+والبته که نه مگه فیلم هندیه اون که شماره منو نداره گوساله

با این حرفم موهاشو پشت گوشش انداخت و با افتخار چند مرتبه خودشو باد زد که گفتم:

_الهی با دستام زره زرت کنم اخه دختر من نخوام به فکرم باشی کیو باید ببینم شمارمو دادی به یه مرد نامزد دار چرا؟

+اخره گفتم استاد درباره امتحانا سوال پیش میاد چه میدونم گفتم گوشیم خرابه و شماره تو رو دادم

با این حرفش دهنم باز موند

_خنک خدا ای خبرت سوتی بدی گفتم سوال امتحانی برامون پیش میاد بعد شماره منو دادی؟اسکل باید شماره اونو میگرفتی ن مال منو میدادی

با این حرفم سری خاروند و گفت:

_راس میگیا به اینجاش فکر نکرده بودم

+بفرمایید بازم در کمال احترام رید

_پوووف گوشيو جواب بده خودشو خفه کرد

اینو گفت و با ذوق منتظر جواب دادن من بود

گوشيو جواب دادم و هم زمان کله هانیه رو که برای شنیدن صدای استاد توی گردن و مریم فرو رفته بودو عقب بردم

_اه نکن دیگه

+همین الان بیا دم دانشگاه منتظرتم

بوق.....

_اه چی گفت دخترا!؟

متعجب سمت هانیه برگشتم

+گفت بیا دم دانشگاه

با این حرفم هانی وای بلندی کشید و موهاشو مرتب کرد

_زکی منو گفتا نه تو

خیلی خبی گفت و از کیفش ادامسی رو بیرون اوارد

+بیا دختر این تو جذب جنس مخالف خیلی موثره

این حرفو زد و همونطور ادکلان عزیزشو از کیفش بیرون اوارد و عین یه لباس کهنه جای جامو میگرفت و ادکلن میزد

عدسم گرفته بود

_وای هانی به این حساسیت دادم چیکار میکنی

سرفه هام پشت هم میومد که هانی خودشو جمع و جور کرد حتما الانم مهراذ پشت سرمون بود

part28#

خودشو جمع و جور کرد حتما الانم مهراذ پشت سرمون بود

آب گلوم رو پر صدا قورت دادم .

چرا این همه جا عین قول چراغ جادو سبز میشه؟ نکنه جنه؟ وایی استغفرالله . دور شو

برگشتم که با قیافه عصبی استاد رو به رو شدم .

_ چیه چته ولم کن ؟

بی توجه بهم در ماشینشو باز کرد و گفت:

+سوار شو میریم گندی که زد یو جمع کنیم

با این حرفش وا کش داری گفتم و ادامه دادم:

_ مگه خودت کلاچی؟

+دختر گندو تو زدی من کلاجم سوار شو تا....

_ تا چی ها اگه نیام تو ماشینت

پوف عمیقی کشید

_ شبنم مجبورم نکن دس پا بسته ببرمت

با این حرفش قدمی عقب گذاشتم که اونم قدمی جلو اومد و گارد آماده باش به خودش گرفت لبامو جمع

کردم و همونطور که چشمامو براش ریز میکردهم دسته کیفمو محکم گرفتم

_ ارررر برید کنار ملت

عین چی شروع به دویدن کردم

+زهر مار وایسا

باورم نمیشد انقدر سرعت داشته باشم الان شدم مثل میگ میگ !

از ترسم برنمی گشتم پشت سرم رو نگاه کنم .

توی فرعی پیچیدم و ایستادم

نفسم بالا نمی اومد .

و لبخند پهن و رضایت بخشی زدم
_ خب دیگه خلاص شدم نگاه بیخیالمو
گذرا به پشت سرم دوختم
انگار یه گرد و خاکی داشت به سمتم میومد

چشمامو تیز تر کردم یا خدا پلنگ !

چی پلنگ وسط شهر ؟ نه این که نگهدارنده اس ..
یا اسطوقدوس . جیغی کشیدم ، کیفم رو چنگ زدم و دوباره شروع کردم دویدن

part29#

نفسم بند اومده بود و کلی فرعی رد کرده بودم اینقد که شک داشتم
مهراد که هیچ پلنگ واقعیم بهم برسه
با نفس نفس سعی کردم روی زمین بشینم ولی نشیمنگاه عزیزم به زمین نرسیده هیچ بلکه به هوا رفت

_گرفتمت

نگاهی به صورت قرمز شده مهراد کردم
+بزارم زمین باز رم کردی اه خجالت نمیکشی عین بچه ها رفتار میکنی هیچ
تا اینجا دنبالم اومدی؟

_ تو خجالت نمیکشی با این وزن و سنت تلپ تلپ تو کوچه ها دویدی
+باز تو از سن من گفتی اصلا من پیرزنم این پیرزن تنها رو ولش کن و برو نگهدارنده کوچک

با این حرفم قهقهه زد ولی به یکباره اخماش توی هم رفت و دستاش از دور بدنم رها شد
جوری که روی زمین افتادم و اگه دستمو تکیه گاه قرار نمیدادم با باس. روی زمین میفتادم

با صداش به خودم اومدم که به دیوار چسبوندم و جلو اومد

_هیچ میدونی منو تو چه هچلی انداختی احمق؟

متعجب گفتم:

+از چی حرف میزنی؟

_مادر بزرگم حالش بده

+مادر بزرگ کدوم مادر بزرگ...ها وای اون خانم مهربونه ای وای خدایا داری اشتباه میکنیا این بلای جون منه چرا
جون اونو میگیر...

_چرت نگو عزیزجونم قوی تر از این حرفاس هفت تا عین تورو میزاره تو کفن اونوخت میمیره

دقت که کردم دیدم راس میگفت ماشالا عزیزجونش خانم سرحالی بود سری خاروندم و متعجب گفتم

_خب پس دیگه مشکل چیه؟

+تورو یادش نمیره همش میگه حالم بده و میخوام عروسمو ببینم

وا کشداری گفتم و دستمو چند مرتبه روی یقش کوبیدم

_خب همسرتو ببر دیگه

+بردم میگه امکان نداره این استخونی عروس من باشه

پغی زدم زیر خنده ولی با نگاهش خفه شدم و خیلی زود و همونطور که موهامو پشت گوشم مینداختم گفتم

_شرمنده گرچه خیلی خوشگلم ولی یه دختر دیگه برای خودت پیدا....

هنوز حرفم کامل نشده بود که به دیوار چسبوندم و همونطور که کمرم و چنگ میزد لباسو روی لبام قرار داد

و گاز محکمی گرفت

حول زده از خودم جداش کردم

بوه نفس نفس افتاده بودم و با همون حرکت کوچیکش گر گرفته بودم

عصبی گفتم:

_چیکار میکنی احمق

+دلم تنگ شده بود مشکلی داری

نفس نفس میزدم

که بی توجه روی کولش انداختم و سمت ماشینش بردم و با یه حرکت عین یه کاغذ مچالم کرد و ته ماشین

گذاشتم و خیلی زود درو قفل کرد

و با سرعت بالایی روند.....

در کمترین زمان ممکن نگه داشت درآ به صورت اتوماتیک بالا رفت خسته به تصویر خشک رو به روم چشم

دوخته تاریکی در و حیاط!

با بالا رفتن در کم کم درختا نمایان شد

بیخیال میخواستم رومو طرف دیگه بچرخونم که دودی از زیر در بیرون اومد

چشامو متعجب باز کردم چه خبر بود اینجا

با دیدن زنی با منقل و اسفند دهنم باز موند که مهرداد رو بهم کرد

_خدا بخیر کنه باز شروع شد

کم حرف میزنی و خلاف چیزی که میگمو نمیگی باید حالیشون کنیم سوتفاهم بوده مبادا بیشتر پیش بری

چون تا الانشم تو بد چاهی افتادی

رو بهش اداشو دراواردم و از ماشین پیاده شدم که....

part30#

با ذوق پیاده شدم و جلو رفتم که همون زنه عزیز جون مهرداد اسفندو دور سرم چرخوند

_ماشالا ماشالا عروسم اومد

قرمز شدن مهادو میدیدم بنابر این تصمیم گرفتم پیاز داغشو زیاد کنم
+وای مادر جون منم دلتنگ شما بودم چی بگم والا مهاد یکم بیخیاله

با این حرفم ریز خندید و گفت

_عزیزم مهاد بچگیاشم همین بود جیش میکرد و با اون چن سانتیش منتظر بود یکی بیاد شلوارشم بالا
بکش...

هنوز حرفش کامل نشده بود که مهاد رو به هزیز جون غرید

_چی دارید میگید

+چی پسر خب کوچیک بود دیگه

بازم خندم گرفت و همونطور که دستمو توی گردن مثلا عزیزجونم مینداختم سمت خونه رفتم با دیدن زن و
مردی که روی مبل نشسته بودن و با دیدن من بلند شدن حول زده دستمو از گردن عزیز جون برداشتم ای
وای اخه چرا باید مادر پدر مهاد اولین بار منو تو این وضعیت ببین ولی خب مگه مهمه؟

هدف من فقط یکم دق دادن و خندیدن به مهاده

_خوش اومدی عروسم واقعا ماشالا

جلو اومد و دستمو توی دست گرفت

_حقا که تو باید دل مهاد مارو ببری نه اون سه چهار دونه استخون

+مامااان

متعجب سمت مهاد برگشت و گفت

_چی عروس خودمه خب

با این حرفش مهاد متعجب گفت

+عزیز جون مریضی دارن شما دیگه چرا من نامزد دارم

_اره تو به اون اسکلتی که مطمئنا نمیدونه شوهر داری چی بگو زن

درضمن تو که از اون خوشتم نمیومد چی شد یهو...

هنوز حرفش کامل نشده بود که مهرداد دستمو گرفت و با اجازه خواستن از بقیه سمت اتاق بردم

و محکم به دیوار کوبوندم جوری که ساییده شدن استخوانای کمرمو به وضوح

هس کردم

با صورت قرمزش درست توی چند سانتی صورتم قرار گرفت

_چه غلطی میکنی احمق اون حرفا چی بود اواردمت که سوتفاهمو برطرف کنی چرا با عزیز جون

هنوز حرفش تموم نشده بود که فهقه زدم

+به من چه اصلا از حالا من عروس این خونه..._

گوشه لبامو محکم فشار داد و محکم سرمو به دیوار گرفت

_مثل اینکه زیادی فاز گرفتت دختره دهاتی چیه پول دیدی گفتم عزیزجونم حالش بده میتونی خودتو بهم

قالب کنی

با این حرفش بی هوا قطره اشکی از گوشه چشم چکید

_من فقط..... فقط!!!

اونقدی با غیض سمتم برگشت و تو صورتم نفس داغ کشید که نیشخند پر دردی کشیدم

_چیه فرصت گرفت گفتم چن سانت بوده میخوای سر من خالی کنی

با این حرفم عصبانی تر بهم چسبید

+میخوای بهت نشون بدم چقده؟

Part31#

بی توجه پشش زدم من چی میگفتم این چی میگفت همین الان بهم فهموند که واسه پول بهش چسبیدم با

حس لمس بالا تنم و جون کشدارش سیلی به صورتش کوبیدم

_اره من بچه گدام

متعجب به صورتم چشم دوخت که

جلو رفتم اینقد جلو که انگار با لباس یکی میشدم

_نامزدتون ادم خوبییه اره اصلا کارام

برای پول بود همین الان میریم بیرون خودم با عزیز جون حرف میزنم همه چیو بهش میگم ولی تو دیگه
هیچوقت دیگه هیچوقت بهم دست نزن مگه نامزد نداری پولدارم که هست بگو اون سیرت کنه

_بدن تو یه چیز دیگس به قول عزیز تو پره حتی راه رفتنت وسوسم میکنه

با این حرفش نیشخند زدم

+تو دیگه چقد پستی نامزد داری و

دستت رو منه ان شاللا که خدا هیچوقت شوهری مثل تو بهم نده

با این حرفم غرید

_چیه من یکم دست بزمنم به دوتا

هلوی خوشگل گناهی اونوخت اون

استخونی هر شبو با یه مرده گناه نیس؟

با این حرفش دهنم باز موند چطور

ممکن بود

_خب پس چرا طلاقش نمیده

انگار ناخواسته جملمو بلند گفته بودم که در جواب گفت

+نمیشه چون اون منو.....

و دهنش بسته شد

_تو رو چی؟

+برو بیرون

البته که میرم بیرون تو فیلم هندیه ها مرتیکه بل هوس لابد انتظار داره بگم بیا با من خیانتشو جبران کن

یه دقیقه خندم گرفت این به من گفت

هلو!!!گفت خوشگل!!!!

جمع کن خندتو نکبت الکی وابسته نشو

رومو به اسمون کردم

_ای خدا یه دونه مرد بنداز پایین خوشگل و نخواستیم اقا فقط جون

خودت گوساره نفرست مرد باشه ها مرد

+خدایا دوتا بفرست

متعجب سمت عزیز جون برگشتم این چی گفت!!!وای صدامو شنید!

Part32

از استرس داشتم میمردم که دستی روی گونم کشید

سرمو شرمنده پایین انداختم و با بغض و صدای ضعیف عزیز جونی گفتم دلم بدجوری پر شد و نمیدونم

چی این زن منو جذب کرد که بغلش افتادم و اجازه دادم بغضم بترکه اونم با صدای به قول مادرم تراکتوریم
هر و ور گریه کردم

حتی نمیدونم کی شالم افتاد و کی

موهام به دست عزیز جون مهرداد به نوازش گرفته شد. این بشر انگار سر راهی بود اصلا به عزیز جونش نرفته؛

کی باورش می شد یه همچین خانم قند

عسلی مادر بزرگ اون گوساله زشت باشه

بالاخره به خودم اومدم و بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

_معذرت میخوام من دختر بدی نیستم بخدا

نوازش رو روی موهام از شکل گرفت و زیر گوشم گفتم: هیس آروم باش دخترم.

با این حرفش اخه ای گفتم و سرمو

شرمنده پایین انداختم بالاخره گفتم:

_منو مهرداد نامزد نیس...

هنوز حرفم کامل نشده بود که مطمئن بین حرفم پرید:

_خودم میدونم

دهنم باز موند خودش چیو می دونست چیو خودشو می دونست اصن کی بود پریوش چه بد کرد شوهر

کرد غلطم کرد منو ترشیده تر کرد

چی داشتم میگفتم خل شده بودم خب این الان یه چیزی گفت که دو

چیز بود خودمم خنده ام گرفته بود.

یعنی چطور؟؟؟ انگار متوجه خودت درگیریم شدو ریز خندید

عزیز جون گفت:

_می دونستی این اخلاقت درست عین مهرادمه؟

Part33

با این حرفش دهنم باز موند که ادامه داد

من از اولم می دونستم نامزدش نیستی. بیماری من یه مدته خوب شده می خواستم بگم، ولی درست همون روز تورو دیدم.

مهراد سختی های زیادی کشیده تا به اینجا رسیده گذشته بدی داشته، از هفت سالگی کار کرده این خونه ماشین و حتی شعل پدرش حتی سلامت من همه و همه ی اینارو از مهراد داریم یا خودم گفتم بزرگ

می شه لافل به جبران این همه زحمت یه زن خوب گیرش میاد نه یه عفریته استخونی

متعجب لب زدم:

_چون اندامش بده میگی؟

قهقهه زد: البته که نه دخترم مشکل اندامش نیست ولی مهراد من سنی نداره و اون دختر ۳۶ سالشه.

دهنم باز موند

_خب چرا یعنی چیز خب وای؟

گیج شده بودم که برای خودش لیوان آبی ریخت و دوباره سر جاش نشست

_یه شب مهراد با باباش دعواش شد

حسین به مهراد می گفت که موقع زن گرفتنش ولی مهراد حرف حالیش نبود با من راحت بود میگفت پول داره ماشین داره و چیزی کم داره نوه م بود خجالت نمیکشیدم رک پرسیدم پس

اون اقا جیشت چی اون چن سانتی بین پات زن نمیخواه

با این حرفش به سختی جلوی خنده م گرفتم و آخر تاقت نیوردم و پقی زدم زیر خنده.

که ناراحت سرشو پایین انداخت

و ادامه داد " وقتی این سوالو از مهراد پرسیده مهراد تنها در جواب

گفته که پولداره و هر وقت نیاز داشته باشه پول میده و همه جوره حال میکنه. من موافق این حرفش نبودم ولی نمی تونستم به زور خواسته ام رو بهش تحمیل کنم.

خلاصه همه چی خوب بود تا اینکه یه

روز با حال پریشون دیدمش، می گفت که نا خواسته پاش به زندگی یک دختر کشیده شده.

می گفت ناخواسته پرده بکارت یه دختر و زده ولی اتفاقات دقیقش رو فراموش کرده چون مست بوده و یادش نمیاد حالام پاش حسابی گیر کرده...

حسین و سمیه (مادر پدر مهرداد) خیلی ناراحت شدن چون دوست داشتن زن پسرشون با اصل و نسب باشه نه یه زن سی و شش ساله از یه خانواده ی از هم پاشیده عجیب این بود که دختره تا ۳۶ سالگی باکره مونده و این موضوع رو مشکل تر می کرد.

اول میخواستن قبول نکنن ولی دختر وحشی تر و سلیطه تر از این حرفا بود و آبروی مهرداد و حسین پدرش رو نشونه گرفته بود.

Part34

مهرداد"

بازم ویز ویز صدای هانیه و شبنم از ته کلاس میومد.

این دختر آدم بشو نبود آخه بگو تو که نمیخواهی درس بخونی چرا میای دانشگاه!

دوست نداشتم زیاد کلید کنم روش و سوژه بدم دست بچه ها برای همین با اخم و تخم نگاهشون کردم بلکه ساکت بشن ولی نه انگار نه انگار.

آخر تحمل نیاوردم و با صدای بلند گفتم: عمادی

از اون نگاهای شیطونش انداخت و گفت: بله استاد؟

__ بیا اینجا

به کنار خودم اشاره کردم، با اکراه بلند شد و اومد: بله

بهش با جدیت گفتم: تا پایان ساعت درسی همین جا وایمیسی.

با اخم و کلافگی گفت: چشم.

نیش خندی زدم و ادامه دادم به درس دادن، هنوز خیلی از درس نگذشته بود که بوی عطر دیوونه کننده ش بینیمو قلقلک داد.

به سختی از فکرش در اومدم و درس بستم هنوز چند دقیقه از تموم شدن ساعت کلاس نگذشته بود که یکی از دخترای سمج کلاس اومد سمتم برای اینکه از شر دختره خلاص بشم رو به شبیم گفتم: عمادی وسایلمو جمع کن پشت سرم بیا دفتر.

بعدم با عجله کلاس و ترک کردم و منتظر شبیم شدم.

Part35

وقتی اومد تو دفتر خیلی خودمو کنترل کردم بغلش نکنم.

با شیطنت نگاهم میکرد

فکری به ذهنم رسید برای اذیت کردنش

_ از امروز هرچی سر کلاس شفاهی گفتم شما مینویسی و جزوش رو آخر کلاس تحویلیم میدی.

با تعجب گفت: چییی؟

خنده م گرفته بود مثل دانش آموزا تنبیهش کرده بودم.

خواست حرفی بزنه که اشاره کردم به ساعت: وقت ندارم بعدا حرفاتو میشنوم.

صورتش حسابی سرخ و عصبانی شده بود.

با نیش خند از اتاق بیرون فرستادمشو خودم مغرورانه روی صندلی لم دادم.

شبیم

از در اتاق که بیرون اومدم با خشم لگدی به در زدم.

پسر عنتر گودزیلا انگار بچه دبستانیم که از حرفای آقا مشق بنویسم.

همین طور که غر میزدم دستی رو شونه م نشست.

یه لحظه ترسیدم ولی با شنیدن صدای هانیه فهمیدم خود گاوشه هزار بار گفته بودم نزنه رو شونه م...

Part36

هانیه با تعجب گفت "چی میگی یعنی کولت گرفت بردت پیش عزیز جونش؟

با اخم مصنوعی گفتم: بعله

_ خب چیشد عزیزش چی گفت؟

_ هیچ گفت خبر داره ما نامزد واقعی نیستیم.

_ زارت یعنی لو رفتی؟

_ انقدرام بد نشد عزیزش مهربونه، تازه برام ماجرای نامزدی ناخواسته استاد با اون زنه چندشو تعریف کرد.

برای هانیه ماجرا رو تعریف کردم و با هم دیگه رفتیم سمت بوفه.

میخواستم اون نامزد چلمن مهرداد یالغوز چ تعقیب کنم و دستش و رو کنم نمی دونم چیرا حس انسان دوستیم گل کرده بود.

داشتیم از در بوفه بیرون میرفتیم که یکی از دخترای پلنگ دانشگاہو با یه پسر توپ و آس تو راهرو دیدم.

هانیه سوتی زد و گفت: عررررررر چه توپه

زدم تو پهلوش: عر عر نکن بجای خنگ بازی یکی و برا خودت دست و پا کن ازین کوکب پلنگ چلمنگ تری.

هانیه ایشی گفت و ازم جلو زد خدایی به دخلمه حسودیم شد چه تیکه ای تور کرده بود

Part37

همراه هانیه رفتیم تعقیب زیبا، دختره ی ایکبیری اول رفت آرایشگاه سه ساعت اونجا پلاس بود بعدم رفت خونسون یه چیزی کوفت کنه در آخر با ماشین ۲۰۶ آلبالویش رفت سمت شمال شهر.

هانیه با ترس گفت: شبی دیگه هوا داره تاریک میشه اینم داره میره جاهای پرت
با بی حوصلگی گفتم: نترس خره ما ماشین داریم.

پراید داغون هانیه رو منظورم بود.

رفتیم توی ویلا و جلو درش پارک کردیم

دختره ایکبیری از ماشین اومد پایین و رفت تو ویلا.

منم به هانیه گفتم تو ماشین بمونه خودم رفتم دنبالش

زیبا از در رفت من مجبور شدم از دیوار برم

هوا تاریک بود منم عین بید می لرزیدم و به زیبای گور به گور فحش می دادم

تا اینکه زیبا رفت طرف استخر باغ و با دختر پسرای لخت کنار آب دست داد.

بعدم با اون هیکل لاغر مردنیش لخت شد پرید تو آب.

منم از فرصت استفاده کردم با گوشیم چند عکس از شنا کردن زیبای هلزه گرفتم وسط آب با پسرا همهم
می کردن.

از پشت باغ زدم بیرون که صدای واق واق یک سگی بلند شد.

دو دستی زدم تو سر خودم با جیغ داشتم فرار میکردم سگ الاغم دنبالم.

آدمای تو استخر متوجه سر صدا شدن منم از ترس سرعتم بیشتر کردم...

از سر دیوار پریدم اون طرف البته دیوارش کوتاه بود و به هانیه گفتم راه بیوفته...

Part38

هانیه غارگارکشو راه انداخت و با ترس و لرز از اونجا رفتیم.

هانیه: اون جا چه خبر بود شبی؟

شبی_ فعلا صبر کن هانیه نفسم جا بیاد.

عکسا رو با تلگرام فرستادم پیوی مهرداد و پایینش شکلک خنده گذاشتم و گفتم: جاتون خالی استخر پارتنی
بانو زیبا بود.

حس فضولیم حسابی گل کرده بود میخواستم ببینم الان مهرداد در چه حال بعد از جا اومدن ماجرا رو برای هانیه تعریف کردم...

هانیه با تعجب گفت: اوففف چه بلایی این زیبا

_ آره غزمت خانوم، فقط بخاطر عزیز خانوم که دلم براش سوخت رفتم دستشو رو کنم.

هانیه: ایول داری دختر

قاه قاه خندیدم شروع کردم رقصیدن

یهو صدای فس لاستیک هانیه بلند شد

زدم رو کاپوت و گفتم: پنجر کردی؟

هانیه با بغض گفت: بخشکی شانس

از ماشین پیاده شدم لگد زدم به لاستیک.

_ زنگ بزن مهرداد

_ زشت نیست شبنم؟

_ خیر ما بخاطر اون افتادیم تو دردسرا

هانیه _ نخیر فضولی شما افتادیم تو دردسر.

گوشمو برداشتم زنگ زدم، به مهرداد

صدای خوابالودش پیچید: الو

با غر غر گفتم: سلام استاد ما گیر کردیم

_ به من وچه؟

_ وای ما به خاطر نامزد شما گیر افتادیم.

_ میخواستید فضولی نکنید.

_ هه بیا و خوبی کن بشکنه دستم مه نمک نداره

_ کاری نداری

_ جیغغغغ چقدر بی تفاوتی.

_ کوفت گوشم سوخت کجا پیام

آدرسو دادیم و منتظر شدم که تشریف فرما بشه....

هانیه با غر غر گفت: مطمئنی میاد؟

_ آره بابا قول داده بیاد.

_ ایش اینجا تاریکه منم می ترسم.

_ وایسا خب کشتی من و از بس غر زدی

_ شبنم خره دیر کنیم مادر پدرامون نگران میشن.

اداشو در آوردم و گفتم: صبر کن ریفو جان

همین طوری که تو سر و کله هم می زدیم ماشین مهراذو دیدیم.

با خوشحالی جیغ زدم و دست تکون دادم : ما اینجایییممم

هانیه مسخره م کرد: احمق مگه تو جزیره گیر کردی!!!

_ ببند هانیه جان.

اخم کرد و گفت: بی لیاقت عن چسک

با بغض الکی گفتم: هانی قهر نکن دیگه

بعدم لپشو بوسیدم.

مهرداد از ماشین اومد پایین و با سرفه کردن نشون داد اونجاس بعد با طعنه گفت: ببخشید وسط لز بازی تون رسیدم.

چشم غره ای بهش رفتیم و هانیه گفت: ماشین پنچر شده.

Part40

مهرداد شروع کرد پنچر گیری

خم شده بود و عمیقا مشغول کارش بود که دم گوش هانیه گفتم: استاد چه ک.ون خوشگلی داره هانیه با چشمای گشاد شده نگاهم کرد: چی گفتی؟ مگه تو پسری که به ک.ون استاد نظر داری.

اشاره کردم به انگشت ف.اکم و گفتم دیل.ود که دارم

هانیه زد پس کله م و گفت: سگ به شاشه به شخصیتت

زدم تو سرش و گفتم: هوی سگ به خودت بشاشه

_ چقدر بی حیا شدی تو!!!

خندیدم و گفتم: شوخی کردم

_ لوس سبک مغز

استاد بلند شد و اومد طرف مون: چی دم گوش هم پچ پچ می کنید؟

با لودگی گفتم: صحبت هندونه بود

_. هندونه؟؟؟

اشاره کردم بهش و گفتم: بعله

هانیه که فهمید منظورم از هندونه ک.ون استاده از خنده ریشه رفت.

استاد نگاهی به آسمون انداخت و گفت: خدا شفات بده

بعد سوار ماشینش شد و گفت: فردا از جفتون کوئیز می گیرم زود برگردید خونه فضولای شیطون!

Part41

صبح که بیدار شدم صدای انکر الاصوات این نون خشکی تو کوچه خط انداخت روی اعصابم فریاد بلندی کشیدم و گفتم: هناق سوسک سحر خیز.

نگاهم به ساعت خورد ۷ بود و من ۸ امتحان داشتم.

مثل گربه گیجه از جا پا شدم و با دو رفتم تو کمد و از بین رخت و لباسام یه دست مانتو شلوار چروک در آوردم و پوشیدم مانتوعه یجوری داغون بود انکار از دهن گاو در اومده.

بعد از پوشیدن مانتوم رفتم تو حال و لقمه ای کره و عسل چیوندم تو حلقمو با عجله رفتم سمت دانشگاه.

وسط جلسه هی هانیه میزد به کمرمو می گفت: سوال ۵ چی میشه؟

نگاه عجیبی بهش انداختم که گفت: سوال ۵

_اخه نفله من مگه چقدر درسم بهتر توعه که از من می پرسی؟

مراقب جلسه که همون مهرداد گور ب گوری بود با اخم از اون طرف کلاس داد زد: اون طرف چه خبره پیچ پیچ می کنید

اداشو در آوردم و سرمو کردم تو برگه.

بعد از قهوه ای کردن برگه راه افتادم سمت در خروجی که مهرداد اومد سمتم و بازمو یواشکی گرفت و زیر گوشم گفت: بپر پشت دانشگاه کارت دارم

با ترس گفتم: میخوای تجاوز کنی بهم؟؟؟

پوف عصبی کشید و گفت: ن بیا حرفم مهمه

Part42

پشت دانشگاه منتظر مهرداد گوز باقالی بودم.

یهو یه مزدا تری نقره ای از دور دیدم.

فرض کردم خودم پشتش باشم چه کیفی میده!!!

یهو مزدا تری با سرعت اومد سمتم، چند قدم رفتم عقب طرف یابو سوار میشد بهتر بود داد کشیدم: هوش

شیشه های دودی مزدا اومد پایین و چهره ی خنده روی مهرداد و دیدم: سلام بیا بالا.

اوف استاد مزدام داره!!!

رفتم نشستم و گفتم: حرکت کن.

نگاه متعجبی بهم انداختو گفت: چرا؟

_ خب مگه نمیخواستی حرف بزنی!

_ اول حرف میزنیم بعد رانندگی.

_ خب می شنم!

مهرداد نه گذاشت نه برداشت گفت: باید برام یکاری بکنی!

_ چی کار؟

_ ببین دختر جون من بعد از گند زیبا نمی تونم توی روی خانوادم نگاه کنم درسته بی گناهی من ثابت شده

ولی اونا میگن بجای هرزه پریدن باید ازدواج کنم.

_ خب ازدواج کن.

کلافه زد رو فرمون و گفت: بابا من از زن و زندگی نفرت دارم! خانوادمم گیر دادن من با دختر خاله م ازدواج

کنم.

کمی فکر کردم: نقش من این وسط چیه؟

_ باید برام نقش بازی کنی

_ نقش چی؟؟؟

نیش خندی زد و گفت: نقش زنم.

انگشت شصتمو گرفتم سمتش و گفتم: زانگارت !

Part43

عصبی لپش و باد کرد و گفت: خیلی بی ادبی دختر

_ خب حرفت پرو بازی چیش به من میرسه؟

_ هر چقدر دلت بخواد پول، اصلا همین مزدا رو بهت میدم به شرطی که نقش زن سوری من و بازی کنی.

با یه حساب دو دو تا چهارتا میشد فهمید با کله افتادم تو حوض عسل.

لبخند درازی زدم و گفتم: اوکی

دستمو دراز کردم سمتش: بزن قدش.

_ از الان رو رفتارت کار کن.

_ چشم استاد.

_ عادت کن به منم بگی مهراذ

_ اوف باشه خب.

با هم راه افتادیم سمت خونه ما

هر چی نزدیک تر می شدشیم به خونه محله ها داغون تر میشد....

خجالت می کشیدم از اینکه استاد ببینه چه خبره

و خونه زندگیم کجاست!!!

تو محله همچین زنا به ماشین استاد خیره بودن انگار چی شده!!!

خدا رو شکر شیشه ها دودی بود و دید نداشت به ما

توی جای خلوت نگه داشت و پیاده شدم بعد بوقی زد و ازم فاصله گرفت.

Part44

تو فکر حرفای استاد بودم که رفتم خونه و بعد از خوردن غذا از ساعت ۶ بعد از ظهر تا ۷ صبح عین خرس قطبی خوابیدم.

فردا صبح با غر غر مامان بیدار شدمو رفتم لباس پوشیدم.

همین طوری مسواک میزدم و با خودم زیر زیرکی حرف میزدم که نگاهم خورد به ساعت.

تند تند لباسمو پوشیدم و رفتم دانشگاه.

بدون در زدن در و باز کردم و با عجله رفتم توی کلاس.

استاد که همون نگهدارنده خودمون بود با خشم گفت: ادب ندارید خانوم؟؟؟

با بیخیالی گفتم: ببخشید برم بشینم؟

با عصبانیت داد کشید: خیر خانوم بفرمایید برید بیرون تا یاد بگیرید سر ساعت بیاید تو کلاس.

با اخم نگاهش کردم از در زدم بیرون پسره ی ایکبیری فکر کرده کی هست!!!

خوب بدم حالشو بگیرم، نقشه شومی برات دارم نگهدارنده ی خود خواه.

Part45

نگهدارنده که کلاسشو تموم کرد اومد سراغمو با سرد ترین حالت ممکن گفت:

دختر تو ادب نداری؟

باز رگ تخسیم زد بیرون، تای ابرومو دادم بالا و گفتم: نوچ ندارم

سرش و به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت که بره.

منم دویدم و گوشه ی کتس و گرفتم: وایسا استاد برای حرفای دیروزت جواب نمیخوای؟

نگاهی به اطراف انداخت و با تردید گفت: همراهم بیا.

با هم رفتیم به دفترش....

عین دختریه دفتر مرتب و سوسول داشت که روی میزشم چندتا عروسک و مجسمه بود.

خنده ام گرفت به زور خودمو نگه داشتم.

نگهدارنده یا همون مهراد نشست روی میز : خب بگو بشنوم.

لبم جویدم و گفتم: همممم خب ببین من چندتا شرط دارم اگه قبول کنی نقش زنتو بازی می کنم.

مهراد سری تگون داد و گفت: باشه اگه شرطت معقوله گوش میدم.

Part46

انگشتم و اوردم بالا و گفتم: شرط اولم اینه نباید امنیتم به خطر بیوفته.

شرط دوم اینه باید بهم ۵۰ تومن بدی

شرط سومم اینه که امسال و مشروط نشم

مهراد زد زیر خنده: ۵۰ تومن بدم برام نقش بازی کنی؟

خل شدی؟؟؟

بازم خندید.

ابرمو کج کردم و گفتم "هناق زهر هلاهل هی میخنده"

_ دختر من و خر فرص کردی؟ با ۲ تومن یه دختر صیغه میکنم هلوووو

بعد....

_ آره صیغه کن که پولاتو بالا بکشه هه!

_ ۵۰ تومن نه اما ۵ اون ماشین پژویی که باهانش میام دانشگاه و بهت میدم.

نیشمو باز کردم و گفتم: همیشه مزدا تریت رو بدی؟

اخم کرد: نه خیر همون پژو.

کمی فکر کردم پژو خودش ۴۰ تومنه دست دومش ۲۰ تومنه همونم خوبه وای من عاشق ماشینم....

نشستم رو به روش و گفتم: باشه باشه قبوله.

سرش و تگون داد و گفت: باشه فقط یاد بگیر با محبت با من حرف بزنی.

نگاه عاشقانه دست همو بگیریم بعدم باید بهم بگی مهرداد نه نگهدارنده.

_ همممممم باشه باشه حواسم هست!

Part47

با مهرداد رفتم رستوران.

تا مثلا حرفای نهاییمونو بزنینم....

اولش خیلی جنتلمانه صندلی و کشید عقب و تعارف زد بشینم.

بعدم منو رو گرفت سمتم و گفت: چی میخوری.

کمی فکر کردم و گفتم: بستنی قیفی با کاکائو و فشفشه و چتر. و خامه و توت فرنگی هم داشته باشه.

سری تکون داد و رو به گارسون که لنگه پا منتظر بود گفت: یه وافل نوتلا و یه قهوه.

نگاهش کردم و گفتم: وافل چی چی؟

عصبانی غرید: آب رو ریزی نکن دختر اومدم حرفای مهم بهت بزنم.

_ همممممم باشه باشه، حرفاتو بزن.

_ بین خوب گوش بده تو باید تا مدتی که خاله فرخنده ام دخترش و عروس می کنه و همه فامیل تو خونه مادر بزرگم در رفت و آمدن نقش زنم رو بازی کنی.

کمی فکر کرد و ادامه داد: یعنی چیزی نزدیک یه ماه.

_ خوب اینا رو گفتمی دیگه چی؟

_ اول اینکه درباره خانوادت باید بگی اروپا هستن یه کشوری بگو که اطلاعات ازش داری. دوم اینکه باید جلوی زن داییم و عمه ام خیلی مراقب باشی چون هر دو می خوان دختراشونو به من قالب کنن.

ایشی گفتم: انگار شمس العماره است همه میخوان آقا رو دوماه کنن.

_ مسخره بازی در نیار. تازه باید بریم چندتا عکس دو تایی هم بگیریم که نشون فامیل بدی.

به اینجای حرفش که رسید اون ظرف پر از بستنی و میوه جلوم ظاهر شد جیغی از خوشحالی کشیدم و بی توجه به ادامه حرفای مهرداد کل بستنی و قورت دادم

اووووووووم این وافل نوتلا خعلی خوشمزه است!?

Part48

مهرداد عصبی گفت: دختر خنگ من دارم برات حرف میزنم تو حواست دنبال بستنیه.

تازه به خودم اومدم، شرمنده نگاهش کردم

_ درسته داشتید می گفتید خاله تون میخواد شما عروسی بشید.

مهرداد غرید: داماد

_ همون دامادش بشید، بعد من باید نقش یه دختر فرنگی که زن شماسه و بازی کنم.

کلافه سر تکون داد: دختره فرنگی نه دختری که خانوادش خارج هستن.

مثلا...

همین طور که فکر میکرد گفتم: افریقا.

پوف کلافه ای کشید و گفت: افریقا کسوره؟

_ نه قاره است.

_ اون وقت تو چی از افریقا میدونی؟

نیشمو باز کردم و گفتم: خب من راز بقا زیاد می بینم افریقا هم شیرهای خیلی خفنی داره که «دستامو شبیه چنگال شیر کردم» می پرن رو گردن گور خرا و دست جمعی خفه اش می کنن بعدم...

مهرداد با صدای تقریبا بلندی گفت: بسه خنگول پدر و مادر تو چه ربطی به شیرهای افریقا داره؟؟؟

_ باشه باشه...

دوباره فکر کردم: چینم خوبه. قوداااا بروسلو.

مهرداد دیگه داشت اشکش در میومد، با حالت گریه ماندی گفت: خدا نیامرز معلم جغرافیای تو رو که الکی بهت نمره داد.

لبمو کج و کوله کردم و گفتم: چیرا؟

_ به خدا تو توی دانشجو جای یه نفرو گرفتی.

یعنی با این سطح از هوش و آگاهی چجوری دولتی قبول شدی؟؟؟

_ حرف بی ربطی زدم؟

پوفی کشید و گفت: پدر و مادرت کانادا هستن برو از اینترنت یکم درباره اش اطلاع به دست بیار چرت و پرت تحویل خانواده من ندی.

سرشو خاروند و گفت: باید به عزیز خانومم بسپارم با ما هماهنگ باشه..

Part49

راه رفتن با اون لباس خیلی سخت بود

یک دست مانتو شلوار شیک پوشیده بودم که رنگش خیلی گوه بود.

قهوه ای تیره!!!!

روسریمم کرم بلند بود از این تیپ های خانوم معلمی.

یاد اون روز افتادم که با مهرداد رفتیم لباس بخریم...

فلش بک به گذشته ...

مهرداد داد کشید: یه لباس کوفتی بخر دیگه پام نمی کشهه با توی خل و چل این مغازه اون مغازه برم.

همین طور که تو پاساژ غر میزد رفتیم توی مغازه و یه دونه مانتو صورتی پولک پولک برداشتم خواستم برم پرو کنم که مهرداد دستم و گرفت: این لباس چیه؟

نکنه خونه ما رو با سن نمایش اشتباه گرفتی؟

_ واا خب چشه این مانتو پولکی و با روسری بنفش پولکی و کفش کتونیا ی ال استار ست می کنم خیلیم خوشگل میشه.

مهرداد زد تو سر خودش و گفت: ای خدا من چه بدبختم اخه این لباسا چه ربطی به مهمونی آخر هفته داره؟

من که از دست غر زدنا ی مهرداد به سرم زده بود گفتم: جیغغغغغغ اصلا خودت یه چیزی بگیر.

بعد خسته و کوفته نشستم کف فروشگاه.

مهرداد یه دست مانتو قهوه ای با طرح سنتی و یه شلوار لی مشکی با طرح چرم قهوه ای و یه روسری کرم برداشت و ۹۰۰ تومن پول بی زبونو پای این لباسا داد.

البته انقدر ورج و وورجه کردم که لباسای جینگول پینگول خودمم خریدم...

" زمان حال.

با صدا زدن های مامان مهرداد از تو فکر در اومدم.

_ دخترم یه چیزی بخور.

مهرداد بجای من یه سیب برداشت و پوستش و کند: الان براش سیب پوست میگیرم.

بعد اشاره کرد یه چیزی بخورم.

همون لحظه زنگ درو زدن و مامان مهرداد جواب داد و گفت: بچه ها خاله منیژه اومد

Part50

همین که در باز شد چهار پنج نفر آدم پر سر و صدا مثل قوم تاتار ریختن سرمون.

اوه خاله مهرداد ۹۰ کیلو پنتهاوس داشت ۶۰ کیلو باری کیو (کیون) بعد با اون هیکل فولادزهری یه ساپورت و مانتوی تنگ پوشیده بود.

آخه پیر زن ساپورت بیپوشه نوبره...

یه دختر پلاستیکی هم باهاشون بود تا منو دید عینهو هند جیگر خار چشم هاشو ریز کرد و گفت: به به شما باید نامزد مهرداد جان باشید

این باشید یه جور ی کشید که دلم بهم خورد.

پشت سرشونم یه پسره اود هیکل آرنورد فیس جنیفر.

یعنی کر کر خنده بودااا.

بازو های گنده و دماغ عملیش یه تضاد وحشتناک باهم داشتن.

در آخرم یه کچل خان شکم گنده به اسم شوهر خاله پرویز اومدن تو.

این خاله فرخنده تا شوهرشو دید با یه عشوه ای گفت: پلویز ز نامزد مهرداد و دیدی.

بعد مرده با چشم های بابا قوریش زل زد به من و گفت: به به مباراکا باشه دخترم.

به تعارف مامان مهرداد نشستیم سرجامون.

خدایی بعد خانواده خودمون اسکل ترین خانواده ی عمرم همین خاله فخری و پلویز خان بودن.

این دختره پلاستیکی قشنگ کنار من نشسته بود و با چشمای گربه ایش هی منو نگاه می کرد و می گفت: ایششش.

این ایشو من باید می گفتم، دختره حسود پلاستیکی...

Part51

دختره که سونا صداش می کردن همش بهم چشم غره می رفت انگار من ارث پدرشو خورده بودن.

خاله فخری و مامان مهرداد گرم حرف درباره عروسی بودن که سونا پیشنهاد داد بریم تو حیاط بازی کنیم.

من که نمی تونستم با لباسای مجلسیم بازی کنم با چشم به مهرداد اشاره کردم نه.

مهرداد به سونا گفت: شبم سختشه بازی کنه.

سونا که از حرف زدن با مهرداد ذوق مرگ شده بود از خنده ریشه رفت و گفت: باشه پس جرعت و حقیقت بازی کنیم.

داداش سونا که گمونم اسمش جکوزی بود با اخم گفت: جرعت و حقیقت بدرد جمع شلوغ می خوره الان بهترین بازی گل یا پوچه.

مهرداد شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه پس بریم تو حیاط.

با هم رفتیم تو حیاط جکوزی که اسمش ساسان بود با خواهرش سونا یه تیم شدن منو مهادم یه تیم.

حالا ما چسبیده بهم نشسته بودیم و باید گل و با هم قایم می کردیم.

دستامو بردم پشتم مهادم دستاشو برد پشتش و حالا دستامون از پشت بهم برخورد داشت.

ته دلم داشت یجورایی میشد یکم خجالت می کشیدم.

آخه تا حالا با مرد نامحرم و پسر جماعت دوستی نزدیکی نداشتم که عادتم باشه.

این مهادم دائم دستشو مزد به دستم تا گل و قایم کنه.

Part52

دلم یجوری میشد مخصوصا وقتی مچ دستمو گرفت و زیر گوشم گفت: گل دست تو.

نفسش گردنمو قلقلک می داد.

دستمو بردم جلو سونا زد رو دست مهادم گفت گله؟

نیش خندی زدم و ساسان مچمو گرفت و

گفت: نه این گله.

از برخورد دستش بدم اومد، مهادم اخم کرد.

سونا با لحن لوسی گفت: نههههه این گله.

آخرش باختن و ما بازم ادامه دادیم.

نوبت اونا بعد سه تا باخت رسید و بعد نوبت ما دوباره با برنده شیدیم ...

انقدر ادامه دادیم تا آخرش سونا اشکش در اومد و بی خیال بازی شد

آخر شب مهرداد منو رسوند خونه و موقع خدا حافظی کلی مسخره بازی در آورد اخرم یه بوس دزدکی از لپم گرفت.

وقتی رفتم تو خونه صدای گریه مامان میومد دلم یجوری شد دویدم رفتم تو خونه و با دیدن صورت خونیش گفتم: چیشده؟؟؟

مامان با بغض گفت: بابات از زندون برگشته

Part53

با شنیدن این حرف سرم درد گرفت

با برگشت بابا بدبختی مام برگشته.

یه مرد سنگدل که تو بچگی کتکم میزد و کابوس زندگییم بود.

نشستم گوشه خونه و زدم زیر گریه که مهرداد زنگ زد

_ الو

_ سلام

_ صدات چرا گرفته؟؟؟

تلخ خندیدم، صدام از غم گرفته از درد...

چیزی نگفتم با صدای مهربونی گفت: گریه کردی؟؟؟

نمی دونستم چی جواب بدم.

بغض چنگ انداخت به گلوم ولی دوست نداشتم مهراذ بفهمه الکی گفتم مریضمو خدا حافظی کردم.

امیدوار بودم بابا نیاد ولی چه امید الکی چون اون عوضی حتما دور و برمون پیداش میشه....

صبح با سردرد وحشتناکی بیدار شدمو رفتم قرص خوردمو رفتم دانشگاه.

تو دانشگاه همه متوجه حال بدم شدن حتی مهراذ

تو بوفه نشسته بودم که دستی نشست رو شونه ام.

برگشتم عقب و هانیه رو دیدم.

لبخندی زد و گفت: آجی نمیخوای حرف بزنینم؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم باشه.

Part54

مهراذ"

حال شبنم خیلی بد بود واقعا نگرانش بودم ولی غرور لعنتییم مانع میشد برم و سراغشو بگیرم.

نشسته بودم تو اتاقمو چای می خوردم که گوشیم زنگ خورد وقتی نگاهم بهش افتاد فهمیدم حاج خانومه (مادرش)

_ الو سلام حاج خانوم خوبی.

_ سلام پسرم خوبم، امشب بیاید خونه ما.

_ چه طور حاج خانوم.

_ باز فامیل اومدن میخوان عروس گلمو ببینم.

کلافه پوف کشیدم و گفتم: چشم حاج خانوم حتما خودمو می رسونم.

گوشی و قطع کردم و بلا فاصله زنگ زدم به شبنم.

صداش غمگین بود گوشی و جواب داد و گفت: بله جناب نگهدارنده؟

_ شبنم جان من امشب باز بهت نیاز دارم

_ برای چی؟؟؟

_ باید بریم خونه اقواممون اومدن مهمونی....

_ اهان خب صبر كنيد خودمو تا شب آماده كنم.

_ اخر كلاست بيا دفترم با هم بريم

_ چشم

Part55

تصميم گرفتيم ببرمش يكم تفريح

اخه دلم بدجور براش مي سوخت

بعد از يكم زمان اومدش، دستشو گرفتمو بردمش دور دور.

رفتيم بام شهر و براش بستني سفارش دادم به قول خودش بستني برجي.

بعد از خوردن بستني کنارش نشستمو گفتم: چته تو دختر جون؟

آه عميقي كشيد و گفت: چي بگم استاد

_ بيرون باهام راحت باش

تردید داشتم ولی گفتم: ما با هم دوستیما.

خندید و خیلی خوشگل شد چشم های عسلیش با اون خنده برق میزد: خب استاد پدرم.

ساکت شد بغضشو قورت داد و گفت: پدرم از زندان برگشته.

من من میترسم مثل گذشته بیاد و اسایش و از زندگیمون بگیره..

اخمی کردم و تو فکر رفتم، درک می کردم حتما پدرش از این معتادای بی مسئولیته که زن و بچشونو می زنن.

دلم براش بیشتر سوخت، دستش و گرفتم و گفتم: من مراقبتم اگه مشکلی برات پیش آورد بیا پیش خودم انگار حرفم دلگرمش کرد که خندید و گفت : باشه

_ حالا بیا با هم بریم خونه مادرم، بازم مهمون دعوت کرده مامان خانوم ما

اه عمیقی کشید و گفت: باشه.

Part56

_ قبلش یه لبخند بزن.

نیششو باز کرد و دست تو دست هم رفتیم تو ماشین.

وای مامان جون مردم وای خون
از رفتارش خندم گرفته بود انگار زخم شمشیر خورده
نیشگونش گرفتم و گفتم: هیس چته تو دختر

بغض کرد و گفت: نگاه خون اینجامه!

دلَم براش سوخت از جمع دورش کردم و بردمش دم حوض خون رو بینیشو شستم.

بعدم خم شدم تا با دستمال پاکش کنم که نگاهم خورد به چشمای درشت و نمناکش.

خیلی مظلوم و زیبا بود نمی دونم چیشد که خم شدمو لباسو محکم بوسیدم.

همون لحظه صدای آخ و اوخش اومد....

نگاهی نگران انداختم که دیدم مثل لبو سرخ شده

بعد با اون صدای جیغ جیغوش گفت؛ وای من بهت لب دادم وای تا حالا وای من غش....

از رفتاراش خندم گرفته بود

دوباره خم شدم و لپشو بوسیدم که....

دوباره خم شدم و لپشو بوسیدم. با صدای ساسان به خودمون اومدیم که داشت میگفت :

چی شد؟ چت شد؟ دردت گرفت؟

تا اومدم جوابشو بدم شبنم گفت :

به لطف شما بینیم دااااره خون میاد.

ساسان : ببخشید الان برات دستمال و یخ میارم.

#شبنم

باورم نمیشد؛ مهرداد لبامو بوسید. با اینکه کوتاه و کم بود ولی اولین مرد توی زندگیم بود که بوسید منو. داشتم همینطور فکر میکردم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. نگاه کردم اسم مامان افتاده بود تا تماسو برقرار کردم صدای پر بغض مامانو شنیدم :

شبنم شبنم مادر بیا خونه که داره زندگیمونو داغون میکنه. مادر بیا من دست تنهام نمیتونم کاری کنم.

تا خواستم چیزی بگم مامان جیغی زد و گوشی قطع شد. جا و مکان و بینی رو فراموش کردم و با سرعت بلند شدم. مهرداد ک فهمیده بود بهونه ای جور کرد و سوار ماشین شدیم با سرعت منو رسوند خونه.

صدای مامان میومد با ترس سریع از ماشین پیاده شدم و...

۵۸

با ترس سریع از ماشین پیاده شدم و با دو وارد خونه شدم. بابا رو دیدم ک کمر بندشو بی رحمانه روی مادرم فرود میاورد. ضربه بعدیو که خواست بزنه جیغ بلندی زدم و گفتم :

به تو هم میگن شوهر؟ میگن پدر؟ اره عوضی؟ حالم ازت بهم میخوره برگشتی که چی بگی ها که چیکار کنی؟ از خونه ما برو بیرون.

شوکه شده همینجوری نگام میکرد و مامان از درد ناله میکرد. با گریه و جیغ روی زمین نشستم و ادامه دادم :

خسته نشدی هی افتادی زندان و هی برگشتی. چرا دست از کارات برنمیداری هالالا؟ تا کی میخوای ادامه بدی تا کی میخوای این زندگی فلاکت بار رو داشته باشی؟ بخدا بسمه هر چی کشیدم. همیشه تو بچگی میگفتم بابا منو کتک بزنه اروم میشه بابام اسطوره است یه روزی خوب میشه. مثل بقیه باباها دستمو میگیره میبرتم پارک و برام بستنی میخره. ولی زهی خیال باطل تو از قبل هم نامرد تر شدی. حیف اسم پدر که روی تو باشه. خجالات میکشم بهت بگم بابا میفهمی لعنتی؟ از زندگیمون و از خونه مون برو و دیگه برنگرد هیچ وقت.

#مهرداد

باورم نمیشد این دختر انقدر ناراحت و زجر کشیده باشه. همیشه لبخند به لب داشت و همه رو اروم میکرد الان فهمیدم خودش از همه داغون تره.

رفتم جلو و شونه هاشو گرفتم که با صدای ضعیفی گفت :

مهرداد... مادرم.

به سمت مادرش رفتم و بلندش کردم بردمش توی ماشین. باباش همون گوشه کز کرده بود. زیر بغل شبنم رو گرفتم و توی ماشین نشست.

مستقیم رفتم بیمارستان و به دکتر گفتم که برگه پزشک قانونی میخوایم.

مادرش تا سه روز باید بستری میموند زخم هاش خیلی عمیق بودن. شبنم اروم و قرار نداشت. سرمی براش وصل کردن و قرص آرامبخش دادن تا فردا لاقل اروم بخوابه.

گوشیم داشت زنگ میخورد برداشتم...

۵۹

گوشیم داشت زنگ میخورد از جیبم در اوردم و نگاه کردم؛ سونا بود. با شک برداشتم که سونا با جیغ جیغ گفت :

یهو کجا غیبتون زد؟ چرا رفتی میداشتی خودش بره! وای کی برمیگردی ما اینجا منتظر توایم اصلا برا تو اومدیم بعد تو ول میکنی میری؟ اینه رسم مهمون داری؟

اوووووووف یکی اینو جمع کنه. گفتم :

اول اینکه سلام دوم اینکه مرسی من و خانمم خوبیم شما خوبی؟ سوم اینکه یه مشکلی پیش اومد باید با شبنم میومدیم. درضمن دختر نفس بگیر.

سونا : باشه باشه باشه بگو ببینم کی میای؟

مهرداد : نمیدونم شاید شب برنگردم شما خوش بگذرونید خدافظ.

اجازه ندادم دیگه حرف بزنه قطع کردم. با پرستار صحبت کردم و رفتم تو اتاقی که شبنم بود. به خاطر ارامبخشا خواب بود. بالا سرش نشستم و نگاهمو روی صورتش ثابت کردم.

نمیدونم این دختر چی داشت که انقدر منو به سمت خودش جذب میکرد. هیچی کم نداشت از زیبایی و زبون درازی که هیچ کس ازش در امان نیست.

چشامو بستم و روز اول دیدارمون برام تداعی شد. دختره شیطووووون دیوونه چجوری با لگد وارد شد. یادم میوفته دلم میخواد بزنمش.

چشام که به لباش خورد اختیار از کف دادم. لامصب با اینکه یه بوسه کوتاه رو لبش گذاشته بودم ولی عجیب دلم میخواست باز ببوسمش.

سرمو خم کردم و اروم لبامو روی لباش گذاشتم...

#شب‌نم

با حس گرمی چیزی روی لبام اروم چشامو باز کردم که دیدم مهراد لزشو روی لبام گذاشته و یواش میبوسه و میمکه.

دلم میخواست همراهیش کنم ولی...

۶۰

دلم میخواست همراهیش کنم ولی میترسیدم. اون فکر میکرد من خوابم و اگر من همراهیش میکردم ابروم میرفت.

لبامو ول کرد و بوسه ای روی پیشونیم زد. دور شدنش رو حس میکردم. اثر آرامبخشا بود که سریع باز خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم دیدم مهراد روی مبل خوابش برده؛ دلم براش سوخت. خواستم پاشم که سرم رو توی دستم دیدم؛ اروم درش اوردم و بلند شدم. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که مامان توش بستری بود رفتم.

کنارش نشستیم و اروم شروع به صحبت کردیم طوری که زمان از دستم در رفت.

#مهراد

صبح چشممو باز کردم؛ گردنم بی نهایت درد میکرد. اثرات خوابیدن روی مبل بود.

به تخت که نگاه کردم دیدم شبنم نیست. دستشویی رو چک کردم نبود.

ترسیده بودم؛ با عجله سمت پذیرش رفتم و گفتم :

ببخشید مریض ما توی اتاق نیست!!

پرستار : اه و!!! مگه میشه!؟!

با بی حوصلگی گفتم : حالا که شده شما چرا حواستون به بیماراتون نیست ها!؟!

پرستاره ترسیده گفت : آقای محترم داد نزن اینجا بیمارستانه. در ضمن ما...

با شنیدن صدای یه اقا که انگار دکتر بود حرفش نصفه موند

مرد : آقای نگهدارنده خانومتون تو اتاق مادرشون هستند.

گفتم : شما منو از کجا میشناسید!؟!

مرد : اختیار دارین جناب. اینجا کیه که شمارو نشناسه.

دیگه بی توجه به مرد به سمت اتاق مادر شبنم رفتم...

۶۱

با شدت و بدون در زدن در رو باز کردم و عین کبک سرمو انداختم پایینو وارد شدم.

وقتی سرم رو بالا اوردم تعجب رو توی دو جفت چشم رچی خودم دیدم.

دستپاچه و با خجالت باز سرم رو انداختم پایین. نمیدونیتیم چی بگم.

اونا هم نگاهاشون رو برنمیداشتن.

با تته پته گفتم :

ا...م...خ...خب...خب راستش. راستش من اومدم بینم شبنم اینجاست اخه بیدار شدم دیدم نیست کل بیمارستان رو گشتم نبود.

اب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم :

اخره راستش از شما چه پنهون دخترتون خیلی کله شق و لجبازه ترسیدم از روی لجبازی بیمارستان رو...

ادامه حرفم با شنیدن صدای زنگ گوشیم خوردم. به گوشی نگاه کردم که استاد رضایی بود.

جواب دادم :

سلام جناب رضایی حال شما؟

رضایی : سلام پسر معلوم هست کجایی تو؟

مهراډ : چطور؟ چیزی شده؟

رضایی : اووووو تو دیگه؛ نیم ساعت دیگه کلاست شروع میشه و داری میگی چیزی شده؟ بابا پرتیا!

اووووو اووووو امروز کلاس داشتم اونم سه تا!

به شبنم نگاه کردم ک اونم امروز دوتا کلاس داشت.

نفهمیدم چجوری با رضایی خدافظی کردم. چطور دست شبنمو گرفتم و کشیدم. با عجله بردمش خونشون تا کتابشو برداره و الان...

الان توی کلاس با نیم ساعت تاخیر رو به روی دانشجو هام نشستم و شبنم با حالت زار داره نگاهم میکنه...

۶۲

شبنم دختر درس خونی بود میدونستم اگر الان درس بدم با این حال و فکر مشغولش هیچی نمیفهمه برای همین گلویی صاف کردم و گفتم :

خب راستش میخواستم بگم کلاس امروز بحث ازاد هست...

دختر جیغ زدن و پسرا از خوشحالی قهقهه زدن. انگار نه انگار اینجا دانشگاهه.

به شبنم نگاه کردم که لبخند محوی زد. عزیزم خیلی خستشه.

چی؟ من چی گفتم؟ عزیزم؟ عجب کلمه خنده داری! وای من چرا اینجوری شدم؟ اصلا بیخیال...

یکی از دانشجویها که اسمش سارا موجی بود گفت :

ببخشید استاد یه سوال؟

مهراد : هوم؟

موجی : میگم استاد تازگیا حلقه میندازین. ازدواج کردین یا برای راحت شدن از دست دخترای دانشگاه استفاده میکنین؟

اووووف این چه سوالیه میپرسه اخه؟ حالا چی بگم؟ زیر چشمی به شبنم نگاه کردم که اونم چشای کنجکاو شو دوخته بود به من.

مهراد : سوال بعدی لطفا.

اعتراض بچها شروع شد انقدر غر زدن که با داد ساکتشون کردم و گفتم :

خیلی خب خیلی خب میگم بابا چه خبرتونه.

موجی : خب بگید استاد قلمون اومد تو دهنمون!

#شبنم

حالم اصلا خوب نبود و اگر مهراد درس میداد قطعا قطعا هیچی نمیفهمیدم. خسته داشتم نگاهش میکردم که گفت :

امروز تو کلاس بحث ازاد داریم.

با شنیدن این حرف انگار دنیارو بهم دادن. چقدر ممنونش بودم خیلی مرد بود.

هانی کنار گوشم گفت :

وای خیلی خوشحالم من یکی اصلا اعصاب درسو نداشتم امروز. راسی تو چرا دیر اومدی؟ چرا انقدر غمباد گرفتی؟ خسته ای؟ چیزی شده؟

شب‌نم : اوف هانیه نفس بگیر. بعد از کلاس بهت میگم...

هانی خواست چیزی بگه که با صدای موجی صداش تو گلوش گیر کرد.

موجی : استاد...

۶۳

موجی : استاد شما متاهلین یا برای راحتی از دخترای دانشگاه حلقه میندازین؟

واااو چی پرسید. همینطور زل زدم به مهرداد که زیر چشم نگاه می‌انداخت. خیلی کنجکاو بودم که چی می‌خواه جواب بده. یعنی اسمی از من میاره؟

تو فکر بودم که با صداش ب خودم اومدم

مهرداد : خیلی خب میگم....

همه چشمو روی دهن مهرداد زوم بود. قلبم تند تند میزد. یعنی چی میگه؟

هانیه : ووووووی شبی استرس دارم

مهرداد : حالا که خیلی کنجکاوین میگم. یه مدتی میشه نامزدی کردم.

موجی : هوووووف چرا استاد؟ لیاقتتون رو داره؟ چجوریه؟ وای استاد بگین تروخدا

مهرداد : دیگه قرار نبود همچین سوالایی بپرسینا

هانیه : استاد لطفا بگید

من و مهرداد همزمان چشم غره ای به هانیه رفتیم که فک کنم تو خودش جیش کرد...

مهرداد : نامزدم از خودم سر تره. هم از نظر زیبایی؛ هم هیکل و اخلاق و رفتار

یه خانم به تمام معناس...

صدای اووووو گفتن پسرا با هوف گفتن دخترا قاطی شد.

هانیه : دختر منظورش تویی ها

با اینکه تو کون...م داشتن قند میساییدن اما ریلکس گفتم :

نه بابا منظورش من نیستم که...

هانیه : چرا بین حلقه ای که باهم خریدید رو انداخته. پس منظورش تویی...

شبیم : پس چرا نگاهم نکرد؟

هانیه : خو ک...سخل برای اینکه...

مهرداد : اهم...

هانیه : وای استاد شما کی اومدین بالای سر ما؟

مهرداد در حالی که سعی داشت جلو خنده اش رو بگیره گفت : تازه اومدم

هانیه یواش زد روی گونه اش و گفت...

۶۴

مهرداد موزیانه گفت:

-بذار خیالتو راحت کنم که اون قسمتشو شنیدم.

هانیه با پرویی نیشش رو نشونش داد:

-شما هم دیگه از خودمونید استاد عیبی نداره!

سقلمه ای بهش زدم. امروز حالم گرفته بود وگرنه حاضر جوابیام رو نوک زبونم میچرخید.

مهرداد سرشو پایین آورد:

-رو سایلنتی؟

زبونمو در آوردم و بعدش گفتم:

-آره یه امروز فرستادمش مرخصی، دلتون براش تنگ شده؟!

ابرو بالا انداخت:

-ایدا!!

هانیه دستشو زیر چونه اش زد:

-جون سینما مفتی!

چشم غره ای بهش رفتم:

-ببند نیشتوا!

نگهدارنده همونطور که خواست بره به هانیه گفت:

-سکانس آخر بود، من رفتم.

وسایلشو جمع کرد و با بعد گفتن خسته نباشید، از کلاس بیرون رفت.

هانیه خیره به صورت دپم گفت:

-می تونی یه توضیح شفاهی واسه این فیس ننه مُردت بگی؟

بغض گلوم رو فشرده:

-هانی...

خودمو تو بغلش انداختم. بیچاره هنگ کرده بود:

-واا شبی چت شده دخی؟

کلاس خالی شده بود و فقط ما دو تا بودیم. همونطور که آروم تو بغلش اشک می ریختم و آب دماغمو با مقنعه اش تمیز می کردم، جریان رو براش گفتم.

خودشو عقب کشید تا اظهار نظر کنه که چند لحظه تو قیافه ام خیره موند و بعد جیغش بلند شد:

-چندش! دو ساعته رو شونه من این وضعیت رو راه انداختی!

محکم بینیمو بالا کشیدم و مظلومانه گفتم:

-خوب چیکار کنم دستمال ندارم!

همونطور که تو کوله اش دنبال دستمال می گشت، منو به فحش کشید:

-شبم چیزم دهنه این چه بلاییه سرم آوردی حالا بریم بیرون یکی ببینه فکر میکنه تنهایی تو کلاس چی کردم و چی ریخته رو مقنعه ام!

وسط گریه خنده ام گرفت:

-خدا خفت کنه!

دستمالی داد دستم:

-بگیر اون اشکای کوفتیتو پاک کن بعد بریم من اینو بشورم، پیش مامانت بریم!

همونطور که دماغمو تمیز می کردم گفتم:

-پس کلاس چی؟

کوله اش رو برداشت:

-گور بابای کلاس بابا، پاشو بریم.

۶۵

رفتیم دستشویی و اون دو ساعت با مقنعه اش کشتی گرفت.

خواستیم از دستشویی بزنیم که در باز شد و یه پسر از اوناش که یقه شون تا زیر گلو بسته اس وارد شد.

هانیه یکی زد تو صورتش:

-واه حاجی! اومدی دستشویی دخترا رو دید بزنی؟

پسره که سرش بس پایین بود، آدم فکر میکرد الان با سر میره تو کاشیا گفت:

-معذرت میخوام خواهرم، اشتباه اومدم! تازه واردم، نمی شناسم.

هانیه خندید:

-جووون واسه اشتباهات نپری تو آتیش شیطون! میخوای دید بزنی جاهای بهتری هم هست، اینجا حال

نمیکنی که! فقط بو گوه می خوره تو دماغت...

پسره جوابشو نداد و همونطور نگاهش میخ زمین بیرون رفت.

منو هانی بهم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. غر زدم:

-با اون شلوار گردیش! امل!

هانیه رو کرد رو به آسمون و مثل پیرزنای صدساله گفت:

-خدا نسل این تیپ جوونا رو کم نکن ما روحمون شاد شه!

بعد خندید:

-حاجی تو که سی.خ کردی راحت بگو خجالت نداره!

نیشگونی از بازوش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش:

-پاشو بریم بوی گه رفته زیر دماغت چرت و پرت میگی!

از دستشویی که بیرون اومدیم باز پسر بسیجی رو دیدیم که داره با چند تا پسر دیگه صحبت میکنه.

هانیه زیر گوشم گفت:

-دارن اغفالش میکنن بره دختر بازی!

کشیدمش و اروم جیغ زدم:

-اهههه انگار بدجور به چشت اومده ها! کم هیز بازی کن، بیا بریم!

ایشی گفت و دنبالم راه افتاد.

هانیه از توالت بیرون اومد. با دستم بینیمو گرفتم:

-اه اه آبگوشت خوردی مگه! این بو لایه اوزون رو سوراخ میکنه انقدر تیزه!

یدونه آروم کوبید تو سرم:

-ادکلن مجانیه! رایحه خوشش رو جمع کن بزن روت به عنوان تح. ریک کننده جنس مخالف!

با حرص گفتم:

-عه این همون بویی هستش که باهاش بسیجیه رو جذب کردی؟

خواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد. نگهدارنده بود. سرشو تو گوشیم فرو کرد و با خنده گفت:

-باز چیزش بلند شده بهت زنگ زده!

۶۶

تماس رو وصل کرده بودم که این حرف هانیه باعث شد پقی بزخم زیر خنده. صدای مهراذ اومد:

-خودکشی نکنی از خوشحالی!

لب گزیدم و آروم جوابشو دادم:

-سلام، خوشحالی واسه چی؟

-واسه شنیدن صدای من!

از پشت تلفن برایش زبون در آوردم:

-دل من واسه بع بع بزی تنگ نمیشه!

-ادب و خوردی یه پارچ آبم روش؟ بلد نیستی با بزرگترت چطور حرف بزنی؟

-کو؟ بزرگه کجاس؟

آروم گفت:

-بزرگه هنوز سر جاشه، مگر اینکه بخوای درش بیارم بیینی؟!

مثل لبو سرخ شدم. هانیه از اونور گفت:

-چی میگه؟ چی میگه؟

پسره ی بیشعور بی حیا هنگ کرده بودم از این همه خباثتش . ذهنم تو جوابش ارور میداد.

قبل اینکه چیزی بگم اون گفت:

-بیمارستان رفتید؟

-نه اومدیم با هانیه یه کم وسایل برداریم بریم بیمارستان پیش مادرم، میخوام ببرمش پزشک قانونی...

نفس عمیقی که شنیدم:

-خوب کاری میکنی، میام دنبالتون!

با بی چشم و رویی گفتم:

-تاکسی نخواستیما!

-آدم کردنت زمان بره شبنم! تشکر کن دخترا!

خندیدم:

-خوب بهتون افتخار میدم بیاید دنبالم، فعلا بای!

تماس رو قطع کردم که هانی چلغوز زد رو سرم:

-از این به بعد با استاد حرف زدنی روی اسپیکر بزن، میخوام ببینم چی میدی چی میگیری!

چپ چپ نگاهش کردم:

-من اگه بده بودم تو کرده بودی! پاشو آماده شو بریم، الان این با اون ماشین ژینگولش میاد دنبالمون.

-ژینگول؟

دستم روی قلبم گذاشتم و به حالت غش گفتم:

-مـزدا!!

خواستم برگردم برم تو آشپزخونه که پیشونیم به دیوار خورد:

-آخ ننه!

هانیه با بیشعوری گفت:

-جون تو فقط آخ بگو!

یه لگد زدم به پهلوش، همونطور که با درد پهلوش رو می مالید، من با خنده به آشپزخونه رفتم. بعد اینکه از دانشگاه به بیمارستان رفته بودیم و با دکتر مامان حرف زدیم، گفتش که فردا می تونه مرخص شه. بعد با هانیه مستقیم به خونه اومدیم تا یه سری وسایل براش ببریم.

مهراد همونطور که وسایل رو پشت ماشین میذاشت گفت:

-سفر قندهار که نمیری میخوای از بیمارستان مرخصش کنی!

شونه بالا انداختم:

-لازمه!

هانیه نخودی خندید:

-استاد خانمتون جلو می شینن؟!!

۶۷

مهراد با خنده گفت:

-ایشون خانم نمیشن ، دوشیزه ترشیده میشن!

هانیه سقلمه ای بهم زد و اروم گفت:

-شبی کارت در اومده فک کنم موتور استاد داغ کرده چیزش به کار افتاده حرفای نکته دار میگه!

جلو خنده مو گرفتم:

-آره دیگه چند وقته زیبا خانم نیستن، موتورش قاطی زده!

مهراد به سمت در ماشین رفت:

-شما دو تا جونور مودی باز چی پیچ میکنید؟

هانیه سریع گفت:

-هیچی بخدا! خدا این شبی رو بکشه اگه ما پشت سر کسی حرف زدیم!

نیشگونش گرفتم:

-از خودت مایه بذار چلمنگ!

مهراد سوار شد:

-پیر جلو شبنم!

هانیه هم هلم داد:

-برو قول میدم هر چی بشه نیگا نکنم!

با حرص گفتم:

-منحرف پلیدا!

سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رفتیم.

جلوی مامان غذایی که آورده بودم رو گذاشتم که مهرداد هم داخل اومد:

-سلام، حالتون خوبه؟

مامان نگاه مشکوکش رو بین منو مهرداد چرخوند:

-سلام پسر!

سریع گفتم:

-استادمه! خیلی کمکمون کرد.

هانیه هم تند تند سرشو تکون داد:

-آره خاله راس میگه...

مامان رو کرد به مهرداد و کلی ازش تشکر کرد که کمک حالمون بوده و خلاصه کلی تعارف تیکه پاره کردن.

نزدیک تخت مامان رفت و شروع کرد به حرف زدن.

اینکه اگه مامان بخواد میتونه کمکش کنه از بابا طلاق بگیره. دلم گرفت از اینکه پدرم یه همچین آدمی بود.

یه خانواده از هم پاشیده و انقدر داغون، باعث خجالتم بود.

قیافه شرمنده مامان، دلمو می سوزوند. تقصیر همه چیز پدرم بود.

وقتی نگهدارنده میخواست بره همراهیش کردم، کل سالن بیمارستان رو تو سکوت قدم زدیم. وقتی به در

رسیدیم برگشت سمتم:

-فردا باید بری تو نقش نامزد!

بی رمق خندیدم:

-واسه دویست و شش هر کاری میکنم.

خندید و رفت. من هم داخل برگشتم و به هانیه گفتم بهتره برگرده خونه. بعد رفتن اون پرستار مسکنی به مامان زد و اون به خواب رفت.

دیگه فرصتی نشد که حرف بزنیم.

۶۸

شب رو تو بیمارستان کنار مامان رو صندلی خوابیدم. تموم استخوانای تنم نابود شده بود!

مهراد صبح اومده بود بیمارستان تا تو کارهای ترخیص کمکمون کنه. فقط صورت داغون اول صبحمو ندیده بود که شکر خدا اینم دید!

نگاهی به دستش کردم:

-این چیه؟

-حلیم خریدم، گفتم صبحانه رو اینجا بخورید تا بریم پزشک قانونی!

تشکر کردم و ظرف رو ازش گرفتم. میز تخت مامان رو بلند کردم و کاسه های یک بار مصرف رو روش گذاشتم.

مامان رو کرد به مهراد که کنار پنجره بود:

-پسرم خودتم بیا بخور.

مهرداد بی تعارف اومد و مشغول شد. منو باش انتظار داشتم تعارف کنه! خیرسرش خودش خریده طفلک!

همین که صبحانه مون رو خوردیم دکتر اومد و کارای ترخیص مامان انجام شد.

بعد اون یکراست رفتیم پزشک قانونی و گواهی گرفتیم. می خواستیم مامان دادخواست طلاق بده. اونجور که مهرداد می گفت با وجود و گواهی و شاهد خیلی راحت می تونست خلاص شه.

مهرداد تو خانواده گرمی بزرگ شده بود و لابد حالا از این همه نفرت من و مامان متعجب می شد!

ولی اون می تونست ظاهر قضیه رو ببینه! نمی دونست من و مامان چی کشیدیم!

نمی دونست مامان چقدر با سختی و عذاب منو بزرگ کرد.

یا اینکه چطور خرج مدرسه ام و خورد و خوراکم داد وقتی بابا به ظرفای آشپزخونه هم به خاطر جور کردن پول مواد رحم نکرد!

قضیه فقط پرخاشگری بابا نبود، درد ما این بود که اون هیچوقت ما رو ندید! هیچ وقت بین کتکاش دل نسوزوند این زخمه این بچمه!

چشمامو فشردم تا تصویر اون روزای تلخ از یادم بره.

کسی نمی دونست این دختری تخس و شیطون چه دردی رو شونه هاش تلنباره!

مهرداد جلو در خونه نگه داشت.

دستمونداختم زیر بغل مامان و کمکش کردم داخل بره . مهاد داشت جلو در دست دست میکرد.

به سمتش رفتم و گفتم:

-دستتون درد نکنه استاد!

این دستتون درد نکنه یه جور معنی اینو داشت که شرتو کم کن! دیگه تا اینجا زحمت کشیده بود و من بدبخت هم منت داشم بودم.

نگاهش رو به من دوخت :

-میخواستم بگم بعد از ظهر یادت نره!

لبمو گزیدم. خاک بر سرم یادم رفته بود قراره نقش نامزد اینو بازی کنم!

سرمو تند تند تکون دادم:

-بله! بله! کاملاً یادمه اتفاقاً می خواستم زنگ بزوم به هانی بیاد پیش مامانم بمونه تا من بیام!

سری تکون داد:

-باشه پس من میرم آماده شدی زنگ بزوم!

در رو بستم و کمرمو بهش تکیه دادم و نفسمو پر صدا بیرون دادم:

-اووف حافظه ماهی از تو بیشتره شبنم!

می دونستم امروز کلاس داره ولی بخاطر من اومده بود کمکمون کنه! به خاطر من! نیشم داشت کش میومد که یکی کوبیدم تو سرم و با خودم غر زدم:

-به خاطر تو نیست که خنگ! واسه اینکه به خاطر کلاه گذاشتن سر ننه باباش به تو احتیاج داره! ندیدی الان یاد آوری کرد؟ یاد آوریش واسه همینه که فکر و خیال اضافه نکنی!

دوباره یکی کوبیدم تو سرم:

-اصلا من چرا دارم با خودم حرف میزنم!؟

پا تند کردم و سریع رفتم تو خونه و به هانی زنگ زدم.

کلی باهاش و✽رفتم تا پاشه بیاد پیش مامان! نکبت می گفت که من میرم عشق و حال و اون باید اینجا مراقب مریض باشه.

طفلی مامان که خودش کاراشو میکرد ولی من دلم نمیومد تنها بذارمش.

رفتم تو کمد رو گشتم و از لباسایی که با نگهدارنده خریده بودیم یکی رو در آوردم و جلو خودم گرفتم.

با کلی وسواس پوشیدمش و یه آرایش ملایم کردم.

همیشه کم آرایش می کردم آخه این لوازم آرایشی که از چهارشنبه بازار می خریدمو چه به آرایش غلیظ! همین جوریش رو صورت می ماسه!

یه اس ام اس واسه نگهدارنده فرستادم که ایرانسل پیام داد موجودی حسابتان کافی نمی باشد!

پوفی کشیدم. لابد موقع فک زدن با هانیه تموم شده بود! ای بر پدرت ایرانسل! ۱۲ ماه سال رو پی شارژ خریدن اسیریم، آخرشم همش بدون شارژیم!

واسه هانی که خط اونم ایرانسل بود، پیام فرستادم که از کارتش برام واریز کنه.

کارت من که فقط دکور بود تو عمرش ۵ تومن بیشتر به خودش ندیده بود طفلی!

هانی بعد فرستادن چند تا فحش رکیک، پشت بندش شارژ رو هم زد.

من هم که حال زار لحظات پیش یادم رفته بود به جای پیام به نگهدارنده بهش زنگ زدم!

بعد دو بوق جواب داد:

-جانم شبنم؟

-من آماده ام، میاید؟

گفت:

-من تو ترافیکم...

-ای بابا جلو بد بود رفتید عقب..

خفه شدم و دستمو روی دهنم گذاشتم. وای من احمق هر چی به ذهنم میومد فوری منتقلش میکردم به زبونم تا بیانش کنم!

داشت از خنده ریشه می رفت:

-خب ادامه می دادی ...

سریع گفتم فعلا و گوشیه قطع کردم.

موبایلو تو سرم زدم و دستمو به دندون گرفتم. من چطور با این رو به رو میشدم؟!

جلو آینه دستی به گونه های گر گرفته ام زدم.

زنگ در رو زدن، هانیه بود. نفس راحتی کشیدم که باز صدای در بلند شد.

اوه! این دفعه حتما خودش بود!

وای خدا کاش سوتیمو به روم نیاره! شبنم دیوونه! آخرش سر این زبونت به باد میری!...

۷۰

از خونه بیرون رفتم و مثل یه دختر عاقل و سر به زیر به مهرداد سلام کردم ونزدیک ماشینش شدم که تیکه انداخت:

-شبنم خانم جلو بشینید یه وقت عقب نرید!

لبمو به دندون گرفتم و با حرص گفتم:

-مرسی به فکرمید!

خندید:

-من همیشه به فکر دیگرانم به خصوص به فکر نامزد قلبی و ترشیده ام!

در ماشین رو باز کردم:

-آه من ترشیده باشم شما هم پیر پسری!

در حالی که قهقهه میزد سوار شد. زیر لب غریدم:

-رو آب بخندی!

استارت رو زد:

-شنیدم!

شونه بالا انداختم:

-گفتم که بشنوی!

سری از تاسف تکون داد:

-خدا موقعی که ادب میبخشید تو کجا داشتی دنبال علف می گشتی؟

ریز خندیدم:

-بالا سر شما تو چراگاه بودم استاد!

معلوم بود از حاضر جوابییم داشت حرص میخورد.

-چوپون! من اون زبون تو رو می پیچونم!

-بعد رولت درست میکنی!؟

نتونست جلو خودش رو بگیره و زد زیر خنده.

به خونشون رسیدیم که فهمیدم دختر خاله سلیطه اش هم اونجاست. وای خون خونمو میخورد.

دختره از خود راضی جواری ارایش کرده بود انگار عروسی باباشه نه یه دورهمی ساده! کرم پودر رو میشد با قاشق از صورتش جمع کرد.

افاده از سر و روش می بارید. پا رو پا انداخته بود که با دیدن ما دستشو به سمت مهراذ بلند کرد:

-سلام مهراذ جان!

با مهراذ دست داد و واسه من سری تکون داد و یه لیخند ژکوند زد.

یکی نبود که بگه احمق تو چرا انقدر تابلو می سوزی!؟

خونواده مهراذ حسابی تحویلیم گرفتن. برعکس همیشه زیاد باهاشون گرم نگرفتم چون فکرم همش روی سونا بود.

دم میخواست یه درس درست حسابی بهش بدم تا دیگه انقدر واسه من چس کلاس نذاره!

مادربزرگ مهراذ کنار گوشم زمزمه کرد:

-نذار شوهرتو از چنگت در بیارن! محکم بگیرش تو مشتت! انگار که پشه اس!

اونم می فهمید اون دختره عنتر زیادی به مهرداد می چسبه! الان هم داشت توی موبایلش یه چیزی به مهرداد نشون میداد و با موهاش بازی می کرد و عشوه خرکی میومد.

بلند شدم و تو دو قدمیشون ایستادم:

-آییی ... آییی...

دستمو به پام گرفتم و ادامه دادم:

-آییی خدا!

مهرداد نگاهم کرد:

-چی شده شبنم!

-واییی عشقم رگ پام گرفته!

مهرداد از کنار سونا بلند شد و به سمتم اومد. خودم متعجب بودم از اینکه بهش عشقم گفتم اون بدبخت که بماند.

دستشو روی اونجایی که من گذاشته بودم کشید:

-اینجاست؟

صورتمو الکی جمع کردم:

-واییی اره مهرداد، یه کاری کن درد داره!

-چیکار کنم؟

کنار پام زانو زده بود و با انگشتش داشت ماساژ می داد،

گفتم:

-اووه درد داره! منو اتاقت ببر، باید دراز بکشم!

سرپا ایستاد:

-میتونی راه بری؟

دستشو گرفتم:

-وای نه عشقم! باید بغلم کنی!

مهراد گیج نگاهم کرد....

۷۱

دیگه کار از کار گذشته بود! باید حسابی حال سونا رو می گرفتم.

بقیه حواسشون به ما نبود و فقط اون عنتر مثل عقاب همه حرکت ما رو زیر نظر داشت.

حیا رو انداختم دو متر اونور تر و دستمو انداختم دور گردن مهراد.

گیج و منگ من رو کشید تو بغلش و گفت:

-ببرمت دیگه!

از خوشحالی رو ابرا بودم! دلم میخواست واسه سونا زبون در بیارم که دیدم خیلی بچه بازیه!

در عوض قفل دستام رو دور گردن مهرداد تنگتر کردم و سعی کردم جلوی تند شدن ضربان قلبم از هیجان گرمای آغوشش رو بگیرم.

در اتاقشو با پا باز کرد و همین که داخل رفتیم منو ول کرد. نزدیک بود بیفتم که بازوم رو گرفت:
-که رگ پات گرفته؟!

یا خدا این حرفمو باور نکرده بود. دستمو رو پام گرفتم:

-کمی بهتر شده، دستت درد نکنه... من دیگه برم...

همین که دستم روی دستگیره در رفت. منو چرخوند. طوری که کمرم به در چسبید:

-بودی حالا!

لب گزیدم:

-نه مرسی مزاحم نشم.

دستشو کنار سرم گذاشت و مرموز تو چشمام خیره شد:

-عجیب شدی شبنم!

ابرو بالا انداختم:

-دارم نقشمو بازی میکنم استاد!

-اومم زیادی تو نقشت فرو نرفتی؟!!

دستم روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم:

-شما زیادی جدی گرفتی.

انقدر نزدیکم بود که نفسم داشت بند میومد، لب زد:

-ناپرهیزی نکن وگرنه منم جلوی خودم رو نمی گیرم!

چشمم قلمبه شد. عقب رفت و من سریع از اتاق بیرون رفتم.

دستم روی گونه های تب دارم گذاشتم که یک دفعه دیدم سونای مارمولک داره بهم نگاه میکنه.

کمرمو صاف و تک سرفه ای کردم . خواستم به سمت پذیرایی برم که دیدم میخواد بره طرف اتاق مهرا.

جلوش رو گرفتم:

-کجا عزیزم؟

یکی از ابروهاشو بالا داد:

-با مهرا کار دارم.

موذیانه گفتم:

-مهراد داره لباس می پوشه تو هم بهتره مزاحم شوهرم نشی.

دندوناش رو محکم روی هم فشرد.

خدا دلَم خنک شد! مامان مهراد به سمت آشپزخونه رفت.

فکری به ذهنم رسید و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-حالا بریم خودمونو تو دل مادر شوهرمون جا کنیم!...

۷۲

داخل آشپزخونه شدم و با به لبخند ژکوند گفتم:

-کمک نمیخواید؟

مامانش کلی قربون صدقه ام رفت و ظرفا رو داد روی میز بچینم.

ظرفا رو چیدم و برگشتم تا ببینم میتونم چیزی برای عملی کردن نقشه ام پیدا کنم یا نه!

با دیدن ماست خوری ها جیگرم حال اومد. مامان مهراد مشغول کشیدن غذا تو دیس بود.

چشم چرخوندم و نمکدون رو پیدا کردم. یه عالمه نمک توی یکی از ماست خوری ها ریختم و خوب همش زدم.

به میز تکیه دادم و گفتم:

-ببرم؟

-زحمتت همیشه!

-این چه حرفیه!

دیس ها رو یکی یکی بردم سر میز و بلند گفتم:

-غذا آماده س...

و بعدش رفتم داخل آشپزخونه و به مامان مهراذ گفتم:

-شما هم برید بشینید من ماست ها رو یادم رفته ببرم، خودم بیارمش.

تشکری کرد و رفت سمت غذاخوری.

من هم به دنبالش رفتم و ماست ها رو یکی یکی کنا بشقاب ها گذاشتم و کنار مهراذ جا گرفتم.

خیره اون دختره عنتر بودم تا ببینم چه حالی میشه. مهراذ گفت:

-غذا بکشم عزیزم؟

با ناز گفتم:

-آره عشقم!

کنار گوشم پچ زد:

-جدیدا صداتو نازک میکنی!

منم آرام گفتم:

-قدیما صدام کلفت بود؟

تا خواست جوابمو بده صدای سرفه های سونا مانع شد.

رنگش عین گوجه شده بود و همونطور که دستش جلو دهنش بود سعی کرد اب رو برداره.

با سخاوتمندی دستمو جلو بردم براش اب ریختمو دادم دستش .

وقتی خواست اب رو سر بکشه ارنجش داخل ماست خوری رفت.

برخلاف همیشه خدا با من یار بود و قشنگ به آثار جرمم ریده شد.

وقتی حال سونا کمی بهتر شد با صدای خش داری جیغ جیغ کرد:

-این چرا شور بود؟؟!!

بعد این حرفش همه یه قاشق ماست گذاشتن دهنشون:

-خوبه که!

با لبخند مودی بقیه غذامو خوردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

مهراڊ متفكرانه خيره ام بود....

۷۳

چشمكى زدم:

-خوشگل نديدى!؟

زمنه كرد:

-باز چه آتيشى سوزوندى؟

ضربه آرومى به پاش زدم:

-به جون تو هيچى!

-به جون خودت! غذا تموم شد يکراست مياى اتاقم.

سرمو کج کردم:

-عه چرا اونوقت!؟

سرشو نزديک آورد:

-اومدى ميفهمى!

يه قاشق غذا تو دهنم گذاشتم و با دهن پر گفتم:

-تنها موندن يه دختر و پسر جوون تو اتاق هيچ روى خوشى نداره!

-اوووم اره البته نه با پسری که یکم پیش تو بغلش بودی!

با این حرفش غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. یه لیوان آب به سمتم گرفت و زمزمه کرد:

-دیگه مطمئن شدم کار خودته! ببین چه زود سرت اومد!

در حالی که تو دلم انواع فحش های خوشگل رو براش ردیف میکردم لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم.

مامان سونا گفت:

-واه! واه! چشممون زدن! یکی بعد اون یکی دارن خفه میشن چه وضعشه اخه؟!!

با این حرفش همه زدیم زیر خنده.

ولی من همش تو فکر این بودم که وقتی رفتیم با مهرداد تو اتاق چه خاکی تو سرم بریزم؟!!

مهرداد غذاشو تموم کرد و بلند شد:

-خانومم همراهم میای؟!

قاشقم انداختم تو بشقاب و دنبالش راه افتادم. خدایا خودمو به خودت سپردم!! مثل دختر عاقل و سر به زیر دنبالش رفتم.

در اتاق رو که بستم به سمتم چرخید و گفت:

-بگو چیکار کردی?!!

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-یکم بی نمک بود، نمکیش کردم!

نزدیکم شد:

-آخه چرا؟!!

لبمو گزیدم:

-واسه اینکه من اون ماشینت رو میخوام!

ابروهاش بالا پرید:

-یعنی به خاطر ماشین میخوای آدم هم بکشی؟!!

وای خدا جون عجب گیری کردم. این بشر ول کن نبود. لب زدم:

-خو هدفم اون نبود ولی یه گوشمالی واسه اینکه نشونش بدم...

حرفم رو بریدم که کنجکاو گفت:

-چیو نشون بدی؟!!

-شونه بالا انداختم:

-هیچی!

-حرف میزنی یا...

با لجبازی که تو خونم بود گفتم:

-حرف نمیزنم یا؟!-

سرشو تهدیدوار تکون داد:

-باشه ادامه نده...

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. وا این چش شده؟! از اتاق بیرون رفتم . که دیدم حال خالیه و سونا باز هم کنار مهراده .

بلند گفتم:

-پس بقیه کجا رفتن؟!-

مهراد نگاهم کرد:

-تو باغن...

سرمو تکون دادم و شونه بالا انداختم:

-عه باشه! تو هم به کارت برس!

و با چشم و عبور به سونا که بهش چسبیده بود اشاره کردم. برگشتم برم سمت اتاق که از پشت دستمو کشید و مجبورم کرد بایستم:

-چی شد؟!-

پسره احمق عوضی تازه میگه چی شد! شیطونه میگه یکی بکوبم به کله اش تا بفهمم چیزی تو اون کله اش هست یا نه! یه چشم غره بهش رفتم:

-منو آوردی اینجا تا نقش زنت رو بازی کنم؟

خندید:

-نه آوردم مفت مفت بهت ماشینمو بدم، خب معلومه که واسه یه کاری کنارمی!

پوزخندی زددم:

-عه؟ پس اینکه چسبیدی به اون دختر خاله عنترت چیه این وسط؟! من مسخره توعم؟ یه لحظه هم اینجا نمیمونم! تو نمیتونی غرور منو به بازی بگیری!

۷۴

وا رفته نگاهم کرد:

-شبیم...

-دستمو ول کن...

درست تو همون حین که من با مهرداد کشتی میگرفتم که دستمو از بین دستش دریارم صدای نازک سونا رو شنیدم:

-مهرداد...

درست این کلمه برابر شد با قرار گرفتن لبای مهرداد رو لبام. قلبم طوری تپید که یه لحظه انگار از سینه ام بیرون زد!

چشمام اندازه توپ پینگ پونگ شده بود و اون هنوز با لبای گرمش با لبام بازی می کرد.

صدای هین سونا تو صدای طپش های قلبم گم شد و دست مهرداد روی دستگیره در رفت و منو تو بغلش داخل اتاق کشید و کمرمو به در چسبوند.

با شدت بوسید. تنم بین دستاش سر می شد. وقتی عقب کشید، خمار نگاهش کردم و همونطور که نفس نفس میزدم گیج گفتم:

-این چی بود؟

آروم انگشتشو روی لبم کشید:

-یه سکانس از اون نقشی که باید بازی می کردی!

گرما تنم به یک باره پایین اومد.

سکانسی از نقشم؟ بوسه ای که منو آتیشم زد فقط براش یه بازی بود؟

نفسم رو بیرون دادم:

-خوب واسه امروز به اندازه کافی نقش بازی کردم، دیگه بهتره برم...

-بمون برسونمت.

از در بیرون رفتم:

-خودم چلاق نیستم!

بیرون رفتم و کیفمو برداشتم. سونا با چشای به خون نشسته نگاهم میکرد.

پوزخندی زدم و بدون اینکه از کسی خداحافظی کنم رفتم.

مرده شور اون مهرداد بی چشم و رو رو بیرم که بر میگرده میگه داشتم نقش بازی می کردم. یکی نیست بگه عنتر نقش بازی میکنی بکن! ولی من که بازیگر پ..ورن نیستم اینطور میای تو حلقم. من شانس داشتم که وضعم این نبود.

احمق سواستفاده گر! دلم میخواست خفه اش کنم! پرحرص کیفم رو به دیواری کوبیدم که صداس از پشت اومد:

-حرص نخور زشت میشی!

سرمو کج کردم:

-شمام واسه من نقش بادیگارد رو بازی میکنی!؟

لبخندی زد:

-اگه واست نقش بازی کنم چی بهم میرسه؟

دست به کمر زدم:

-والا من ازتون نخواستم برام نقش بازی کنید! ولی انگار بدجور خوشتون میاد از بادیگارد بودن که همش منو اسکورت میکنید!

-نه ولی تو این مدت نمیخوام رفت و امد برات سخت باشه!

طلبکار گفتم:

-نه که ما خیلی پایین می شینیم می ترسم رفت و امد خودتون سخت شه!

-میدونی الان جای بحث کردن با من تو ماشین نشسته بودی الان جلو در خونت بودی؟!!

-نمی دونم که کی بهتون مدرک دکترا داده وقتی محاسباتتون انقدر باحاله!

و خنده ای سر دادم.

بازوم رو کشید:

-با تو نباید با ملایمت رفتار کرد.

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نگم: "جوون خشن دوس داری؟!!"

برگشت طرفم و چشمکی زد:

-تو چطور؟!!

با چشمای گشاد شده ای نگاهش کردم. یا خدا! بازم بلند بلند حرف زدم؟!!....

۷۵

از شدت خجالت جوابشو ندادم که با همون به قول خودش خشونت منو سوار ماشینش کرد و تا خونه رسوند.

وقتی رسیدم هانی شروع کرد به سین جیم کردنم و عجیب بود منه دهن گشاد از اون بوسه بهش حرفی نزد.

واسه اینکه از حسی که تو اون لحظه داشتیم احساس خجالت می کردم.

شب تا صبح از این پهلو به اون پهلو به مهرداد فکر کرده بودم طوری که صبح با چشمای بسته به دانشگاه رفتم.

دستمو زیر چونه ام زده بودم و به چرت و پرتای استاد گوش می دادم که هانیه نیشگونی از بازوم گرفت:

-حداقل اون صورت جیشیتو میشستی!

سر خودکار رو تو دهنم چرخوندم:

-گه نخور جزوتو خوش خط بنویس من حال ندارم نوت بردارم...

پچ پچ کرد:

-یعنی من رو دلم مونده یه بار هم توی گشاد واسه من بنویسی!

شونه بالا انداختم و بی حال گفتم:

-رو دلتم میمونه!

استاد پیر و خپل به سمتمون برگشت و غر زد:

-شما دو تا فیلسوفا؟! اگه اکتشاف جدیدی کردید میتونید بیاید اینجا هم درباره اش توضیح بدید!

هانیه گفت:

-نه استاد ما داریم از فرمایشات شما فیض میبریم!

-دفعه بعدی که اینطور شد از پشت در کلاس فیض می برید!

ایشی زیر لب گفتم و زمزمه کردم:

-انگار بچه دبستانی هستیم!

بالاخره استاد بعد کلی شر و وری که تحویلمون داد یه خسته نباشید گفت و ریخت نحسشو ار جلو چشمامون جمع کرد.

تو بوفه دانشگاه بودیم .کلاس بعدی با نگهدارنده بود.

شت! بازم باید اون لعنتی رو میدیدم. اونم بعد روزی که اونجوری باهم گذروندیم.

هانی با حرص بهم تشر زد:

-کم بخور اون لباتو!

یهو صدای نگهدارنده اومد:

-بیخیال شاید هوس کرده؟!!

من گیج به عقب برگشتم که هانیه گفت:

-چی استاد؟!!

نگهدارنده چشمکی زد:

-لب خوردنوا!

صورتتم سرخ شد که اون بیخیال به سمت پسراییی که یه گوشه جمع بودن رفت و مشغول حرف زدن شد.

هانیه با تعجب و خنده گفت:

-این یارو چقدر آمپر می چسبونه! تصورشو کن وسط کلاس با دیدن دخترا سه پایه شه!

با گرفتن منظور هانیه زدم زیر خنده که نگاه پر اخم نگهدارنده تو نگاهم قفل شد.

چشاش یه جذبه ای داشت که ناخودآگاه خودمو جمع و جور کردم و خنده ام رو خوردم.

زیر لب به هانی گفتم:

-جمع کن بریم. یکی با نگاهش داره پاچه میگیره!

آروم بلند شدیم و جیم زدیم. کلاسمون با نگهدارنده شروع شد. همین که اومد کتش رو در آورد و استینای پیرهنشو بالا زد.

عوضی نکبت اصلا به من نگاه نکرد ولی من چش و چال هیزمو به رگای برجسته ی دستای برنزه اش دوختم و مدام اب دهنمو قورت میدادم.

لعنتی هر روز جذابیت جدیدی ازش کشف می کردم.

نگاهم قفل لباش شد و بوسه مون به یادم افتاد. یهو گونه هام داغ شد و عین لبو سرخ شدم....

۷۶

-گرمتونه خانم عمادی؟

آب دهنمو قورت دادم:

-نه استاد!

ابروهاش رو بالا انداخت و مشغول توضیح شد.

حواسم کلا پرت بود طوری که نگهدارنده گفت:

-خانم عمادی نمی تونم بهتون کانکت شم! کلاس این سمتیه شما داری اشتباه میزنی!

ایش پسره سریش! دلم میخواست مخشو بکوبم زمین چطور جلو همه با من اینطوری صحبت میکرد.

کلاس که تموم شد با فکرای شیطانی از کلاس بیرون زدم. ساعت بعدی هم با نگهدارنده کلاس داشتیم!

هانیه صدام میکرد ولی من بی توجه دویدم تند زودتر برسم بقالی!

به پیرمرد مهربونی که اونجا بود گفتم:

-حاجی از این تخم کبوتریا دارید؟

با تعجب گفت:

-تخم کبوتر؟

یه لبخند ژکوند زدم:

-آره دیگه از این تخم مرغ جدیدا که کوچولوعن!

خنده اش گرفت:

-آره دخترم پشت کارتوناست.

رفتم و دوتا دونه تخم مرغ خریدم و هر چی ته جیبم بود بابتش دادم.

برگشتم دانشگاه درحالی که مراقب بودم تخم مرغ تو کیفم نشکنه!

هانیه با دیدنم به سمتم اومد که گفتم:

-دلت برای نقشه های خبیثانمون تنگ نشده؟

دست به کمر زد:

-باز میخوای چه اتیشی بسوزونی؟

نیشمو باز کردم:

-نگهدارنده رو بچزونم!

-پوف! اون بدبخت مگه چیکارت کرده؟

شونه بالا انداختم:

-جدیدا پررو شده!

لبخندی زد:

-پس بشونیمش سر جاش!

خندیدم:

-اوه یس!

همراه هم رفتیم داخل کلاس هانیه مثل همیشه نگهبانی داد و من تخم مرغ رو روی صندلی گذاشتم.

-چنان نیمرویی رو کوکت بیژم که حال کنی مهراذ عزیزم!

از دور یه نگاه به صندلی کردم. زیاد معلوم نبود. فقط باید نشستنی حواسشو پرت میکردم که نفهمه.

کم کم بچه ها داخل اومدن و قلب من به تالاپ تالاپ افتاد.

همه باهم حرف میزدن و به عقل جن هم نمی رسید که من چه شاهکاری کردم!

نگهدارنده که وارد شد نزدیک بود از ترس برینم.

هول هولکی بلند شدم و شروع کردم به شر و ور گفتن:

-سلام استاد. خوبید استاد؟

با خنده در حالی که نگاهم میکرد سمت میز رفت....

۷۷

جوابمو نداد و من چشمامو بستم و تو دلم شمردم: یک...دو...سه...

چشم که باز کردم نشسته بود.

صدای شکستن تخم مرغ اومد. لب گزیدم تا از خنده نترکم!!

نگهدارنده با تعجب نگاهی به اطراف کرد و بیشتر باسن مبارکشو به صندلی چسبوند.

هانیه داشت بازومو سوراخ می کرد و لب گزیده بود تا پقی نزنه زیر خنده.

نگهدارنده بلند شد و کمی به سمت ما متمایل شد تا روی صندلی رو ببینه.

با دیدن پشت شلوارش همه زدن زیر خنده.

یکی گفت:

-استاد تخم گذاشته!

کلاس ترکید.

یکی از دخترا برگشت گفت:

-تو این گرونی چاره چیه!

همین که اومدم بخندم چشمای خشمگینش روی من افتاد. لب گزیدم و خودمو جمع و جور کردم که به سمتم اومد و محکم بازومو گرفت

-راه بیفت!

یا خدا! خودمو به خودت سپردم. این پلنگ زخمی دنبال تلافیه! تند تند گفتم:

-چرا استاد؟! من که کاری نکردم!

همه داشتن سوت می کشیدن. یعنی تو کلاس غلقله بود!

نگهدارنده سفت تر بازوم رو چسبید و دنبالش کشید:

-همین کاری نکردنای تو پشتش کلی کاره! راه بیفت...

دیدم داره به سمت پارکینگ میره که گفتم:

-نمی برید حراست!؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-نه انگار تو اونطوری ادم نمیشی!

خداروشکر حیاط دانشگاه خلوت بود و گرنه سوژ می شدیم.

فقط صدای دو تا دختر سال پایینی رو شنیدم که با خنده میگفتن:

-وایییی نازی شلوار استاد رو....

-اوه شت! اسهاله!؟

دختره جیغی زد:

-ایش تمنا! حالمو بهم زدی...

دیگه ادامه مکالمه پر محتواشون رو نشنیدم و از تصور اینکه نگهدارنده اسهال باشه و نتونه خودشو نگه داره زدم زیر خنده که محکمتر بازومو فشار داد و صورتم از درد جمع شد

-ایییی دستمو شکوندی!

-خفه!

وحشتناک شده بود.

منوپرت کرد تو ماشین و خودش هم طرف دیگه رفت. هر چی دستمال کاغذی بود ریخت روی صندلی راننده و روش نشست.

دنده عقب گرفت و با سرعت وحشتناکی شروع به روندن ماشین کرد.

عین دیوونه ها می روند. منم عین چسب به صندلی چسبیده بودم و یادم نبود چیزی به اسم کمر بند هم اختراع شده!!!

زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا خواب هایی که برام دیده رو بخیر کن...

و تو دلم ادامه دادم:

-گه خوردم!

مسیر ناآشنایی رو می رفت. وارد یه کوچه شد و جلوی ساختمان نسبتا شیکي زد روی ترمز:

-پیاده شو!

بیشتر به صندلی چسبیدم:

-نوچ!

با اخم نگاهم کرد طوری که نزدیک بود برینم به خودم

-پیاده شو میگم!

سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه نه تا نگی اینجا کجاس پایین نمیام!

کلافه دستشو بین موهاش کشید:

-خونه مجردیم! تا سگ نشدم بیا پایین!

فکم به کف ماشین چسبید. وای ننه! این چی تو سرشه!؟

وقتی هیچ عکس العملی از من ندید خودش پایین اومد و باز روش کشیدن بازو رو پیش برد.

تند تند لب زدم:

-به خدا بخوای کار نامربوط کنی جیغ میزنما! همه رو میریزم رو سرتا!...

یه نگاه عاقل اندر سفیه به سرتا پام کرد و باز منو دنبال خودش کشید.

یعنی طوری راه میرفت که صد بار نزدیک بود با کله مهمون زمین شم!...

۷۸

وارد لابی شدیم. نگهبان با لبخند به سمتمون اومد:

-خوش اومدید آقای نگهدارنده.

تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد. پلنگ زخمی من اخماش بدجور رو هم بود. مرد بیچاره با تعجب نگاهمون می کرد.

نگهدارنده محکمتر منو کشید که تقریباً پرت شدیم تو آسانسور. با حرص گفتم:

-استاد وحشی ندیده بودیم شکر خدا!

پوزخندی زد:

-نمیذاره ندیده از دنیا بری عشقم!

با فهمیدن منظور خاکبرسریش دلم میخواست موهاشو بکنم!

داخل که رفتیم دستش به سمت کمر بندش رفت. جیغ زدم:

-خل شدی؟!!

کمر بندش رو انداخت زمین. دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. چشمامو بسته بودم تا چیزی نبینم که در
یه جایی رو باز کرد.

بعد شلوار رو انداخت تو بغلم و من اروم لای چشمم رو باز کردم. هنوز صورتش برج زهرمار بود:

-بشورش!

متعجب گفتم:

-چی؟!!

-مگه شاهکار خودت نیست؟ برو بشورش!

یعنی دلم می خواست یکی تو سر خودم بکوبم که یا این حرکاتش کلی فکر خاک برسری تو سرم ریخته بود.

گلم رو صاف کردم و دوباره زبونم پیشش دراز شد:

-طرف شما چیزی به اسم ماشین لباس شویی اختراع نشده؟

نزدیکم اومد:

-طرف ما یه چیزی هست به اسم آدم کردن! منم الان در حال انجام این فعالیتیم!

-من آدم نیستم فرشته ام!

ابروش بالا پرید:

-آره خب عزرائیلم فرشته اس!

لبامو با حرص روی هم مالیدم. قسمت عقبی شلوار رو با حرص روی صورتش کوبیدم. شلواو رو پایین آورد و با بهت نگاهم کرد:

-الان چه غلطی کردی؟

نیشمو نشونش دادم:

-خوشگلترت کردم استاد عزیزم!

اومدن برم که بازوم رو گرفت:

-خب پس باید منم بشوری

و دقیقا بعد این حرفش دوش آب رو باز کرد. جیغی زدم که منو تو بغلش کشید.

لعنتی شلوارم تنش نبود و منو تو موقعیت خجالت اوری قرار داده بود.

بدترین فحش ها رو تو دام نثارش کردم ولی فقط تو روش داد زدم:

-عوضی این چه کاری بود؟!

ابروه‌اش بالا پرید:

-پس حرف زدن با بزرگترتم بلد نیستی!

سرمو بالا اوردم و تو چشم‌اش نگاه کردم و تخس گفتم:

-فقط قد بلند کردی! بابا لنگ دراز!

موهایش رو پیشونیش ریخته و لباس خیسش به تنش چسبیده بود و عضله هاشو به رخ می کشید.

نفسم داشت بند میومد. تکونی به خودم دادم که سفتتر منو گرفت. جیغ زدم:

-ولم کن ... گرمه... دارم خفه میشم اینجا!

ابروه‌اش بالا پرید:

-شاید بخاطر یه چیز دیگه گرمته!

و به پایین تنه اش اشاره کرد. اصلا دلم نمی خواست نگاهمو پایین ببرم و ببینم تو این وضعیت اونجا در چه

حاله!!

۷۹

با تهدید گفتم:

-ببین تو هنوز بعد اون سری آدم نشدیا!

ابروه‌اش بالا پرید:

-یعنی چی؟!

تخس گفتم:

-میزنم ناکارت میکنم...

منو بیشتر به خودش فشرد و سرش رو نزدیکتر آورد:

-ناکار کنی خودت ضرر میبینی!

-عه؟! به من چه همه ضررا واسه زنت!

خندید:

-زنم که فعلا تویی...

با اخم نگاهش کردم:

-می تونی انقدر منو به خودت فشار ندی الان دل و روده ام بیرون میریزه!

ابروهاش بالا پرید:

-پس ماشینه رو نمیخوای؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-بخاطر ماشین قراره ازم سوءاستفاده کنی؟

ولم کرد و عقب رفت:

-اووم یادم نبود واسه تنبیه اینجا بودی داشتم بهت جایزه میدادم!

-ایش بغل شما از کی جایزه شده؟! -

دستی به موهای خیشش کشید:

-از وقتی که تو تکلیفتو مشخص نکردی که به من تو یا شما بگی!

به شلوارش اشاره کرد:

-وقتی شستی بگو در رو باز کنم!

و قبل اینکه به خودم پیام از حموم بیرون رفت و در رو از پشت بست.

با بهت به در بسته حموم نگاه کردم:

-این پسر واقعا دیوونه اس!

به سمت در قدمی برداشتم و با دستگیره ور رفتم ولی باز نشد. واقعا در رو روم بسته بود.

پوفی کشیدم و با حالت زار به شاهکارم نگاه کردم.

تخم مرغ با خوردن اب به سادگی رفته بود ولی اینکه مثل یه دختر خوب به حرفش گوش بدم برام سنگین بود.

حرصمو سر شلوارش خالی کردم و به زور اب کشیدمش.

چند ضربه به در زدم:

-بلیط خروج آماده اس میتونی در رو باز کنی.

آروم لای در رو باز کرد. صداس رنگ شیطنت داشت:

-اول بلیط رو چک کنم!

با حرص شلوار رو بهش دادم و منتظر موندم:

-اینکه هنوز بوی تخم مرغ میده... از نو بشورش!

و پیش داد. با بهت نگاهی به شلوار و در بسته کردم.

یه لگد به در زدم:

-از اینجا که میام بیرون!

تو رختکن به قفسه شوینده ها نگاه کردم. میخواستم برفِ رخت شویی بردارم که با دیدن وایتکس فکر خبیثانه ای به ذهنم خطور کرد.

زمزمه کردم:

-شب‌نم چون قراره بدجور دهن‌تو سرویس کنه اقا مه‌راد!....

آستین و شلوار خیسمو بالا زدم تا حداقل با وایتکس تبارک نشه!

بعد شلوار مهرداد رو پهن کردم و قشنگ وایتکس رو روش ریختم

-مقداری وایتکس روی شلوار مورد نظر میریزیم و سپس گوشه ای مانده و تغییر شیمیایی را مشاهده میکنیم!

ریز ریز خندیدمو و دستم رو زیر بغلم زدم.

تا درست شدن شاه کارم زیاد طول نکشید. با لبخند خبیثانه ای ابکشیش کردم و شیر رو بستم.

به سمت در رفتم و ضربه ای بهش زدم:

-بلیط خروج آماده اس!

مهرداد همونطور که معلوم بود داره به در نزدیک میشه جوابمو داد:

-صبر کن پیام ببینم ... این بوی چیه میاد شبنم؟

و با عجله در رو باز کرد. با نیش باز شلوار رو به دستش دادم. ناباور نگاهشو بین من و شلوارش چرخوند

-نه دیگه تا این حدم نمیتونی بی مغز باشی!

ابروهام بالا پرید:

-چرا تا این حد میتونم انتقام جو باشم!

-تو اصلا میدونی قیمت این شلوار چقدره؟

شونه بالا انداختم و خبیثانه گفتم:

-مشکلی نداره شوهر من پولداره!

ابروه‌اش بالا پرید:

-عه شوهرت؟! خوب وقتی بحث مالی میاد وسط شوهر شوهر میکنی خو تو بقیه چیزا هم باید همین طور باشی

و قبل اینکه بفهمم چی شده منو تو بغلش کشید و لباس رو روی لبام گذاشت.

با بهت و ناباوری نگاهش می کردم. چشماشو بسته بود و عمیق می بوسید....

۸۱

شروع کردم به دست و پا زدن که سرشو عقب کشید:

-به این عادت کن شبنم! چون قراره تکرار شه.

انگشت تهدیدم رو تکون دادم:

-یه بار دیگه انجام بدی دیگه منو نمیبینی!

ابروه‌اش بالا پرید و رهام کرد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ در مانع شد.

چند لحظه بعد با غذا برگشت و درحالی که به در اتاقی اشاره میکرد...

-می تونی از لباسای من استفاده کنی. اینا رو هم میداری خشک شه...

پوفی کشیدم و به اتاقش رفتم. انقدر تمیز و مرتب بود که اصلا نمیخورد اتاق یه پسر باشه!

به سمت کمد لباسا رفتم و بازش کردم با تعجب به پیرهن های سفید و مردونه نگاه کردم.

حدود بیست تا یا شایدم بیشتر ازش تو کمد ردیف بود! دست انداختم و یکیو برداشتم.

بعد کمد رو برای پیدا کردن شلوار زیر و رو کردم. اخر سر یه شلوار ورزشی که می تونستی کمرشو تنظیم کنی به چشمم خورد.

بی درنگ برداشتمش. لباسای خیسم رو در اوردم و اونا رو پوشیدم.

رفتم جلو اینه خودمو ببینم که فهمیدم لباسا تو تنم زار میزنه.

موهای خیسم رو به یه طرف شونه ام هدایت کردم.

چطور با این وضع از اتاق بیرون می رفتم؟! وقتی از اون پیرهن مردونه می شد لباس زیر قرمزمو هم دید.

با حالت زار روی تخت نشستم و به در زل زدم.

صدای مهرداد اومد:

-چیزی پیدا کردی؟

جوابشو دادم:

-اره همشون فیت تنم هستن!

و قیاقمو براش کج کردم. یه دفعه در باز شد و من هول زده خودمو جمع و جور کردم.

به چهارچوب در تکیه داده بود و با یه لبخند مضحک که حرصمو در میارد گفت:

-اوه خیلی بهت میادا!

چشامو تو کاسه چرخوندمو با حرص گفتم:

-اره اصلا خیلی! یعنی همه این وضعیت رو مدیون توئم!

بی حرف به سمت لباسام که کف اتاقتش ولو بود رفت.

-بنظرت اینجوری خشک میشن؟

-جهنم که نشن هیچی از این بدتر نمیشه!

لباسا رو برداشت و به سرتا پام نگاه کرد

-شبنم؟

کج نگاهش کردم که ادامه داد:

-نکنه وضعیت قرمز که داری این همه غر میزنی؟

چند لحظه بر و بر نگاهش کردم و بعد گرفتن منظورش با جیغ بهش حمله ور شدم.

همین که تو یه قدمیش بودم حس کردم شلوارش از کمرم پایین افتاد.

جیغی زدم و سریع بالا کشیدمش.

مهراد به قهقهه افتاد.

دلم میخواست اول اونو خفه کنم و بعد سرمو بکوبم به دیوار! این چه شانس گندی بود!

در حالی که از خنده داشت منفجر می شد گفت:

-ولی اون شورت گل گلی زرد اینو نمیگه! پس نتیجه می گیریم مخت پ..

قبل اینکه اون کلمه رو بی شرمانه جلوم بگه دستمو روی دهنش گذاشتم

-وااای یه کلمه دیگه بگی واسه کشتنت مصمم تر میشم!!

همونطور دستم رو دهنش بود که داشت خودشو می کشت یه چیزی بگه و مدام با چشم به پایین اشاره می کرد.

با حرص مسیر نگاهشو دنبال کردم. وای خدا باز شلوار پایین رفته بود.

جیغی زدم و سریع بالا کشیدمش..

-لباساتو عین خودت گش..

زبونمو قشنگ تو دهنم به دندون گرفتم تا خفه شم و بیشتر ادامه ندم! امروز گند زده بودم اونم پی در پی!!

مهرداد باز صدای خنده اش بالا رفته بود! واقعا دیگه دستش سوژه شده بودم. نکبت بی چشم و رو!

اشاره ای به در اتاق کرد:

-بریم غذا رو بخوریم یا اینکه بمونیم اینجا و به بحث شیرینمون ادامه بدیم!؟

همونطور که شلوار رو گرفته بودم نیفته جلوتر ازش به راه افتادم. سر میز که کنار پنجره بود نشستم.

مهرداد میز رو آماده کرده بود. غذا رو توی بشقاب ریختم و مشغول شدم.

خودش هم اومد جلوم نشست و بعد لحظاتی که به سکوت گذشت گفت:

-برای مادرت و کیل گرفتم...

از بالای چشم نگاهش کردم:

-این وظیفه تو نیست!

-مگه نمی خوای طلاقشو بگیری؟ من یکی از بهترین و کلا رو انتخاب کردم آشنا هم هست میتونه فوری بدون اینکه مادرت اذیت شه کاررو تموم کنه!

با دهن پر جوابشو دادم:

-ولی فکر نکنم طلاق مامانم انقدر سخت باشه که بخوایم براش یه وکیل با قیمت بالا بگیریم... در ضمن ما مثل شما تو پول غلت نمیزنیم ...

بین حرفم پرید:

-خودم هزینه شو میدم تو لازم نیست به این چیزا فکر کنی!...

۸۲

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه جدی میگم نیازی نیست شما به خاطر ما این کاررو کنید. وکیلی که شما پیدا کردید مسلما به جیب ما نمی خوره!

-شبنم میشه لطف کنی انقدر راجع هزینه حرف نزنی؟! اون قسمتش به من مربوط میشه ...

صورتتم تو هم رفت و گارد گرفتم:

-چرا بهم خوبی می کنید؟ دلیل این کارتون چیه ما محتاج صدقه شماییم؟! منو مادرم از پس همه چیز برمیایم! پس طوری رفتار نکنید بیخیال همه چیز شم و بگم اون ماشینم ارزونی خودتون و از اینجا برم!

شونه بالا انداخت:

-خوددانی! ولی من این کارو نمی کنم که تورو مدیون خودم کنم. میدونم هر چی پیش بیاد من بازم بدهکار توئم!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. خودمو بیخیال نشون دادم ولی تمام حواسم پی مکالمه اش بود.

-جانم؟ سلام عزیزم...

...-

-خب خوش اومده...

....-

یهو بلند شد و داد زد:

-چی؟!

نمی دونم طرف بهش چی گفت که تن صداسش رو پایین آورد.

-نه فقط ما نمی خواستیم به این زودیا عقد کنیم. من میام باهش صحبت میکنم...

داشتم جر میخوردم بفهمم با کی و از کی حرف میزنه! نمی فهمیدم منظورش از عقد و اینا کیه؟! یعنی تموم این مدت یکیو زیر سرش داشته؟

مهرداد با جمله اخرش کمی دلمو اروم کرد:

-مامان میام الان خدانگهدار!

گوشی رو قطع کرد و نگاهی به من انداخت و من همه توجهمو به غذا دادم که مثلا اصلا برام مهم نیست مکالمه اش درباره چی بوده!

خدا روشکر خودش شروع کرد به حرف زدن و گرنه من جر میخوردم از شدت فضولی! یه قدم به سمتم برداشت

-مادر پدرم از شهرستان اومده...

شونه ای بالا انداختم:

-خوش اومده!

پشت صندلی ایستاد و دستاش رو روی پشتی اون گذاشت و نگاهم کرد

-میخواه من و تو رو ببینه! و میگه باید زودتر بند و بساط عروسیو راه بندازید!

با حرص بلند شدم:

-چی؟! همینم کم بود بخدا! من نیستم...

قاشق رو انداختم تو بشقاب و ادامه دادم:

-من دیگه واقعا نیستم!

با حرص خواستم برم که باز این شلوار لعنتی نزدیک بود پایین بره و شورت گل گلیم معلوم شه. محکم گرفتمش!

یعنی تو موقعیت های حساسم باید یه چیزی میشد گند میزد به جذبه ام!

-لباسات هنوز خشک نشده...

سرمو بین دستام گرفتم:

-وای خدا بدبختی پشت بدبختی...

نزدیکم اومد:

-این اطراف یه مرکز خرید هست، اگه صبر کنی میرم واست بخرم...

سرمو تکون دادم:

-نه نمیخواه زنگ میزنم هانیه بره از خونمون لباس بیاره!

چشماشو ریز کرد:

-اونوقت واسه اینکه تو خونه من لباسات به این روز افتاده چه توضیحی میدی؟...

دیدم همچین بیراه هم نمیگه! اشاره ای به غذاش کردم

-پس چیزی نمیخوری؟

ابرو بالا انداخت:

-سیر شدم.

-پس من منتظرم.

از خونه بیرون رفت و من شروع کردم به کنجکاوی کردن تو خونه اش. چیزی برای جلب توجه نداشت.

یه آپارتمان تک خوابه و شیک. دکوراسیون هال مدرن و رنگ آبی تیفونی و خاکستری و دکوراسیون اتاقش فیلی و مشکی رنگ بود. سرمو کج کردم و به تختش نگاه کردم.

-یعنی زن قبلیش هم رو این تخت خوابیده؟!

یکی به کله ام کوبیدم:

-معلومه که شبنم احمق! معلومه!

-نه نخوابیده بهش بگو نگران نباشه!

زبونمو محکم گاز گرفتم. ای لال شی شبنم! لال شی تا نتونی مثل دیوونه ها با خودت حرف بزنی و جلو این نگهدارنده با اعتماد به نفس تبدیل به عن شی!

حالا لابد فکر میکنه چه خبره! دلم میخواست خفه اش کنم! نمی تونستم به عقب برگردم.

بعد این سوتی افتضاحی که دادم فقط می خواستم گورمو گم کنم!

کم نیار! کم نیار! دست به کمر برگشتم سمتش

-عه آره خیلی نگران بودم! اخه بهو خوابم گرفت. بعد می ترسیدم رو تخت دراز بکشم. به این فکر کردم که یه دختر و پسر که محرم هم هستن خب شب کنار هم خوابشون نمیبره یه کارایی هم میکنن که تهش ممکنه یه چیزایی تهش بریزه که خب چندشه من برم اونجا بخوابم!

لبمو گزیدم...

-بعد خوابم پرید!

با خنده و مودیانه گفت:

-خب بذار بهت یه راز بگم! پسرا اگه با یه دختر نباشن و شبا تنها هم بخوابن وقتی صبح بیدار بشن ممکنه یه چیزی ازشون ریخته باشه!

جیغی کشیدم و محکم به بازوش کوبیدم:

-بی شرم!

-خودت اول شروع کردی خانم با شرم!

پرو پرو ادامه دادم:

-خب من یه چیزی گفتم تو جنتلمن باش به روم نیار ...

پاکت لباسارو به دستم داد:

-تو جتلزن باش دهن منو باز نکن! حالا هم برو لباساتو عوض کن!

با خنده گفتم:

-جتلزن کلمه جدیده!؟

درحالی که به سمت رختکن هلم میداد گفتم:

-اره جدیده! حالام تا خودم لباساتو عوض نکردم برو تو آماده شو...

از اونجایی که این کار ازش بعید نبود سریع رفتم و لباسامو عوض کردم.

یه شومیز سفید همراه مانتو خاکستری ساده و یه شلوار گرفته بود.

لبخندی روی لبم نشست. حتما اون سری موقع خرید سایزم یادش مونده!

فقط شلوارش یه کوچولو تنگ بود که میشد ندید گرفتش!

بیرون رفتم:

-آماده ام...

دستاشو تو هم پیچید و سر تکون داد:

-خب! بریم؟

-نه پس بمونیم اونا بیان...

برگشت و با تعجب نگاهم کرد که زدم زیر خنده.

-شما هم خیلی پرتی استاد! خب آماده شدم تا بریم این چه سواله میپرسی!؟

پوفی کشید...

-دختر جای وراجی راه بیفت اون پیرزن منتظره!

ایشی گفتم و لب زدم:

-خیلی خب!

سوار ماشین شدیم و آتیش کرد و رفتیم. داشتم با خوشحالی همراه اهنگ هم خونی می کردم. بی اونکه بدونم

چی در انتظارمه!

مامان مهرداد در رو باز کرد و داخل شدیم.

ناخودآگاه به بازوش چنگ انداختم. استرس سراسر وجودمو گرفته بود. قبلا اصلا همچین حالی بهم دست نداده بود.

مهرداد نگران گفت:

-خوبی؟! -

سرمو تند تند تکون دادم:

-اره...اره! نگران نباش.

به حال که رسیدیم پیرمردی رو راحتی روبه روی مامان بزرگ مهرداد نشسته بود. نگاهش رو ما افتاد:

-زمنه رو ببین تو رو خدا! بدون اجازه بزرگتر میبرن و میدوزن!! -

مامان بزرگ مهرداد گفت:

-به بزرگی خودت ببخش حاجی صفایی... -

پدربزرگ مهرداد رو به ما تشر زد:

-دِ بیاین نزدیک! فکر می کنید ازم دور ایستادید در امانید؟ -

با تعجب چرخیدیم به سمت هم نگاهی به همدیگه کردیم.

زمزمه کردم:

-دست بزن داره!؟-

مهرادم که انگار از عصبانیت اون شکه بود لب زد:

-نمیدونم والا خیلی وقته ندیدمش...

رفتیم و سر پا رو به روش ایستادیم. مهراد خم شد تا دستش رو ببوسه که بابا بزرگش عماشو بالا آورد...

-برو اونور بینم پسره ی پررو!

مهراد لب زد:

-خواستم سلام کنم بابابزرگ!

از تو عینک ته استکانیش دقیق مهراد رو نگاه کرد.

-تو مگه بی کس و کاری سر خود میری عروس میاری تو این خونه!

-بابابزرگ من...

عماشو بالا آورد:

-حرف نباشه!...

نگاهشو بین هر دومون چرخوند...

-همین امشب عقد می کنید!

مهراد و من باز به هم نگاه کردیم. مهراذ رفت جلو و دست بابابزرگشو گرفت.

-حالت خوبه بابابزرگ؟! این یعنی چی؟! الان که شبه!

بابا بزرگش دستشو پس کشید!

-حال من خیلی هم خوبه! گفتم امشب...

عصاشو بلند کرد و به زمین کوبید و ادامه داد:

-همین امشب!

من که گیج و منگ فقط نگاهشون می کردم.

مهراذ گفت:

-نمیشه!

پدر بزرگش ایستاد و گفت:

-رو حرف بزرگترت حرف میزنی؟

مادر بزرگش مداخله کرد-

-یه فرصتی بدید حداقل برن وسایلا رو بگیرن. آخر هفته خوب نیست به نظرتون؟

زیر لب آروم غریدم:

-مهراد یه کاری کن...

دستمو فشرد:

-هیس بعدا حرف میزنیم!

کلافه موهای ریخته روی پیشونیمو پس زدم. من بدبخت شدم رفت. اصلا من از روی بدبختی وارد این بازی شدم!

بازی که معلوم نبود تا کجا پیش میره! وقتی داشتن بحث میکردن من یه گوشه ایستاده بودم و نظاره گر بودم.

تا اینکه مهراد به سمتم اومد و گفت:

-بیا بریم اتاقم...

و بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید. بعد وارد شدن به اتاق و بستن در تو سکوت نگاهش کردم.

کلافه گفتم:

-من نمی دونستم اینطوری میشه!

-تو ازم سوء استفاده میکنی!

خواست قدمی به سمتم برداره که دستمو بالا اوردم.

-نزدیک نیا! بسه همه چی!

بدون توجه به حرفم نزدیک اومد و بازوم رو بین دستاش گرفت.

-خواهش میکنم! به من گوش بده حالا که تا اینجا اومدیم نمیتونیم پا پس بکشیم!

پوزخندی زد:

-آره عالی میشه! تا تهش میریم! تا تهش استاد عزیزم! تا اونجایی میریم که پدر معتاد من بیاد و به ازدواجمون رضایت بده! نظرت چیه؟

همه فک و فامیلت خونواده منو ببینن! کبودی های سر و صورت مامانمو ببینن خوب میشه نه؟

بعد بهت بگن! مهاد؟ پسر! تو این دختر رو از کجا پیدا کردی؟ تو این دختر داغون رو از کجا پیدا کردی؟

و تو بگی این دختره گرسنه حاضر شد تا این حد با من پیش بیاد! این دختر به خاطر پول تا این حد باهام پیش اومد و بیشترم بخوام انجام میده!

این دختر تا حمله هم با من پیش میاد ... این دختر انقدر....

منو بین بازوهاش کشید و من به ریختن اشک هام تو بغلش ادامه دادم.

نمی تونستم یه همچین شوخی بزرگی با زندگیم کنم! این بیش از حد بود!

از بغلش بیرون اومدم:

-من دیگه نیستم!...

۸۶

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون اومدم. مامان نگاهی به من انداخت و باز چشماش سمت تلویزیون رفت.

با دیدن شماره نگهدارنده روی صفحه ی گوشی، سلانه سلانه به سمت آشپزخونه به راه افتادم.

وقتی کاملاً داخل شدم جوابشو دادم:

-فکر نکنم حرفی برای گفتن مونده باشه!

تو جوابم گفت:

-اولا سلام! دوما تا من جواب دلخواهمو نگیرم بحشمون ناتوممه! و اینکه من بخاطر تو زنگ نزدم. خواستم بهت بگم بریم پیش وکیل. آماده شید تو راهم.

تماس رو که قطع کردم و سراغ مامان رفتم. موضوع رو بهش گفتم که مشکوک نگاهم کرد:

-چرا این مرد داره بهمون کمکمون میکنه!؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمیدونم! استادم آدمه خرپولیه که تو کار خیره! پولش اضافه اس دیگه صدقه شو میده به ما!

و پوزخندی پشت بند این حرفم زدم. مامان اخمشو تو هم کشید:

-ولی ما احتیاجی به صدقه کسی نداریم!

تو جوابش گفتم:

-این عقیده اون بنده خدا نیست که مامان ولی خب من یکم افکار منفیم زیاده و اینطوری تعبیر میکنم.

مامان نفسشو بیرون داد و گفت:

-ایشالا یکم اوضاعمون درست شه قرضشو پس میدیم. من کارشو به عنوان یه قرضی میبینم که باید ادا شه.

مامان رفت آماده شه و منم به اجبار و فقط به خاطر اینکه از دست اون به اصطلاح پدر خلاص شیم همه ی حسای بدم رو به عقب راندم و لباسامو عوض کردم.

حاضر و آماده کنار در منتظر مامان ایستادم.

وقتی اومد نگاهی به سرتاپام کرد:

-چی شده دخترم؟ این روزا خیلی تو خودتی؟

تو جوابش فقط یه لبخند زدم. فکرم خیلی درگیر بود و همین باعث می شد هیچ شیطنتی نکنم و همین حس اینو بهم میداد که شبنم بزرگتر شده و دیگه اون دختر تخس قبلی نیست.

نگهدارنده اومد و مارو به یه دفتر تو مرکز شهر برد.

وقتی مامان وارد اتاق وکیل شد من و نگهدارنده بیرون روی صندلی های چرمی نزدیک میز منشی نشسته بودیم.

برگشتم به سمتش و گفتم:

-ما قرضتو پس میدیم! همه لطفاً تو جبران میکنیم!

لب زد:

-شبنم تو چیزی بهم بدهکار نیستی دختر. در اصل این منم که مدیون توئم. هنوزم سر حرفای دیروزم هستم. فقط بذار فردا راجعش بحث کنیم.

اخمامو تو هم کشیدم:

-خواهش میکنم! موضوعی برای بحث نمونده. نمیخوام حتی بهش اشاره ای هم کنی! من وارد بازی نمیشم.

دستشو روی دستم گذاشت و انگار برق دوپست ولت بهم وصل کردن.

۸۷

برگشتم و متعجب نگاهش کردم. لب زد:

-خواهش میکنم بذار با مامانت حرف بزnm. نمیذارم صدمه ای به آینده ات وارد شه.

بذار ازدواج کنیم حتی مامانتم نفهمه ازدواج ما صوریه! فقط بهم کمک کن!

برگشتم و بهش نگاه کردم:

-میبینی که وضع زندگی ما رو! جای شکست نیست! نباید همچین چیزی ازم بخوای!

-شبنم من کاری نمی کنم که بشکنی! تو از این بازی سود میبری و منم از این دروغی که گفتم خلاص میشم

همین! من بهت تعهد میدم که تو دانشگاه با بهترین نمره فارغ تحصیل شی.

تو جوابش سکوت کردم. حرفاش وسوسه انگیز بود. یه جورایی درونم به سمت این بازی کشش پیدا می کرد.

یه حسی فراتر از پول و موقعیت بهتر با استفاده از اسم مهراد.

تغییر رو تو وجودم و تو نگاهم بهش حس کرده بودم. تغییری که منو می ترسوند. شاید همین شبنم اروم رو

بودن کنار مهراد ساخته بود.

همین دختری که تمام فکرش فرار بود از مردی که به تازگی خطرناک شده بود.

هر چی بیشتر بهش نزدیک می شدم منو مسموم تر می کرد.

من نمی خواستم وابسته شم همینم زیادی بود. ولی جوابم برخلاف تمام دو دو تا کردن مغزم این بود:

-به حرفات فکر میکنم.

تو همین لحظه مامان بیرون اومد. نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

-خدا ازت راضی باشه پسرم...

و رو به من ادامه داد:

-با حرفای و کیله حس کردم بالاخره واقعا از این کابوس خلاص میشم!

دستشو فشردم و با لبخند گفتم:

-حتما همین طوره مامان جونم.

نگهدارنده ما رو تا خونه برد و بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن رفت.

چپیدم تو اتاقمو افکار همیشگی به ذهنم هجوم آوردن. تا خود صبح فکر کردم.

حتی وقتی مامان برای شام هم صدام کرد بیرون نرفتم.

به همه چیز از همه جوانب نگاه کردم و یه جواب به اصطلاح عاقلانه به خودم دادم.

انقدر از مخم کار کشیدم که وقتی هوا گرگ و میش بود چشمام روی هم افتاد و خوابم برد.

صبح مامان به زور لگد بیدارم کرد. چشمام باز نمی شد تا وقتی که پارچ اب رو روی سرم خالی کرد.

وقتی مطمئن شد خواب از سرم پریده از اتاق بیرون رفت. با همون صورت جیشی و چشای گیج از خواب واسه مهاد تایپ کردم:

-سلام امروز جوابمو بهت میدم، میای همو ببینیم!؟

۸۸

گوشیو گذاشتم رو میز آرایش و به سرویس رفتم. بعد شستن سر و صورت جیشی و پف کرده ام،

به آشپزخونه رفتم و یه نیمرو زدم و شروع کردم به خوردن.

مامان هم بعد بیدار کردن من با خیال راحت خوابیده بود. با حرص لقمه رو تو دهنم چیوندم:

-انگار تو این دنیا من بدبخت باید زودتر از مرغ و خروسا بیدار شم!

تابه رو همونطور انداختم رو طرفشویی. اگه مامان بود الان مجبورم میکرد ظرفا رو بشورم ولی خب من از این موقعیت استفاده می کردم و همشو برای اون می داشتم!

شکر خدا حالش بهتر بود و منم به اجبار دختر خوب و کدبانوی قبلی نمی شدم.

به اتاقم که برگشتم اولین کار این بود که گوشیم رو چک کنم.

نگهدارنده بهم پیام داده بود:

-سلام بیا کافه نزدیک دانشگاه.

من انتظار داشتم بگه آماده شو بیا دنبالم! درسته یکم پررویی بود ولی خب به این سرویس دادن هاش عادت کرده بودم.

ولی خب امروز از این خبیرا نبود. منم آماده شدم و با اتوبوس به محل قرار رفتم.

امروز وقت بیشتری جلوی آینه و انتخاب لباسم صرف کرده بودم.

کمی جلوی کافه خودمو معطل کردم. طبق شنیده هام یه دختر نباید زودتر از جنس مخالف سر قرار میرسید.

وقتی دیدم اون نشسته داخل و داره به ساعتش نگاه میکنه بالاخره منم داخل رفتم.

وقتی پشت میز نشستم لب زدم:

-ببخشید دیر شد!

لبخندی زد:

-خیلی وقت نیست اینجام!

منم تو جوابش با پوزخند طوری که انگار بخاطر موقعیتم از اون طلب داشتم گفتم:

-آره دیگه ما اون پایینا میشینیم که راهش تا اینجا طولانیه؟

دستشو زیر چونه اش زد و متفکرانه نگاهم کرد:

-چیزی میخوری؟!

کوله ام رو روی میز گذاشتم:

-می تونی واسه منم انتخاب کنی زیاد به منم اینجا آشنایی ندارم. فقط هر چی سفارش میدی شکلات توش باشه!

خندید:

-کیک و هات چاکلت خوبه؟

-شیرینیش دلمو نمیزنه؟

باز خندید:

-از من می پرسی؟

شونه بالا انداختم و بد عنق گفتم:

-حالا چیه انقدر می خندی؟ از کجا معلوم من واسه جواب ناراحت کننده ای اینجا نیستم؟!

تو جوابم گفت:

-خیلی برای شنیدنش استرس دارم ولی میخوام صبر کنم خودت آمادگی برای گفتن حرفات پیدا کنی.

ابروهامو بالا فرستادم:

-بذار خیالت رو راحت کنم! من قبول میکنم ولی بنا به شرط ها و شروط ها!

با خوشحالی گفت:

-هر چی بگی قبول میکنم.

اشاره ای به گارسون کردم:

-اول سفارشمون رو به آقا بگیم و این فرصت رو بهت میدم اول شرط هام رو بشنوی و بعد جوابمو بدی!

سری تکون داد و رو کرد به گارسون و سفارش رو داد.

بعد رفتن اون رو کرد به من:

-خب بگو!

۸۹

-میدونی چیه استاد عزیز؟ من احمق نیستم. درسته که شما یه آدم متشخص

و با اصل و نسبی هستی ولی با همه ی اینا برای من یه غریبه ای و منم نمی تونم به یه غریبه اعتماد کنم و بیام و باهاش ازدواج کنم!

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-اول از همه می خوام حق طلاق رو به من بدی و یه برگه محضری هم می خوام که حق فروش اون

ماشین رو تا موقع طلاقمون نداری و هر خسارتی بهش بیاد و از قیمت بیفته وظیفه توئه که پرداختش کنی!

و انگشتمو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم:

-یه نکته مهم هم اینه که تو دوران عقدمون حق نداری بهم دست بزنی!

این همه مدت بی پروایی کردی! ولی خب این سری نمی خوام همچین چیزی پیش بیاد!

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-خب حرفات درسته ولی من چطور مطمئن شم تو قبل اینکه کار منو راه بندازی جدا نمیشی؟!

نفسم و بیرون دادم و گفتم:

-اینجا من شرط میدارم و شما قبول میکنی! اگه نمی خوای من میتونم برم و همه چیز تموم شه!

دستشو بالا برد و گفت:

-اکی من تسلیم! تو بردی! فقط هر چه زودتر بیا عقد کنیم. یعنی همین امروز بریم با مادرت صحبت کنیم.

-تا مامانم طلاق نگرفته نمیتونیم عروسی کنیم! باید فکرمون آزاد باشه!

نچ نچی کرد:

-میبینی که خونوادم منو تحت فشار گذاشتن! ازدواج صوری چه احتیاجی به فکر آزاد داره اخه؟!

لبمو به دندون گرفتم و با استرس نگاهش کردم. از الان تنم شروع کرده بود به یخ بستن.

من اینجا بودم و تموم یه رویاهایی که یه دختر میتونه داشته باشه رو به خاطر پول به باد داده بودم!

قرار بود زن مردی بشم که هیچ علاقه ای به من نداشت!

و سوال اینجا بود که ایا من هم هیچ علاقه ای به اون ندارم؟!

۹۰

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا سفارشمون رو بیارن.

وقتی از کافه خارج شدیم پرسیدم:

-میای دانشگاه؟

لب زد:

-نه تو برو سر کلاست من میرم با مادرت صحبت کنم.

استرس وجودمو گرفت:

-به این زودی؟

سر تکون داد:

-آره، گفتم که وقت نداریم.

دستامو تو هم پیچیدم:

-باشه!

و بعد گفتن این حرف راهمو کشیدم و رفتم. لبم رو دندونام نگه داشته بودم و مدام به خودم تلقین می کردم که فکر نکن! فکر نکن! وقتی به دانشگاه رسیدم جوابی به سوالی پی در پی هانیه ندادم.

یکراست به سرویس رفتم و صورتم تر کردم که کمی از این داغیش کم بشه!

مخم خسته بود از پرسیدن سوال تکراریه: یعنی کار درستی کردم؟ ولی من بی جوابش میذاشتم.

آرزو میکردم که کاش مغزم یه دکمه اف داشت و من می تونستم اونو از فکر کردن منصرف کنم.

از سرویس بیرون اومدم و هانی رو نگران پشت در دیدم:

-میگی چه مرگته یا میگی چه مرگته؟

بازوش رو گرفتم:

-وای هانی نمی تونم حرف بزnm! فعلا بریم کلاس...

رفتیم کلاس و طبق معمول حواسم پی حرف زندای استاد پیر و خرفتمون نبود و اونم مثل هر وقت دیگه ای که من بی حوصله بودم گیر داده بود و ته هر جمله اش یه نگاه بهم می کرد و می گفت مگه نه خانم؟

کلاس که تموم شد هانیه منو گیر انداخت و با حرص گفت:

-یه کاری نکن اون مغز نداشتتو کالبد شکافی کنم تا بفهمم چی توش میگذره! مثل آدم تعریف کن!

نفسم رو بیرون دادم:

-دارم ازدواج میکنم!

چی؟!؟

این کلمه رو چنان بلند گفت که همه برگشتن سمتمون نیشگونی از بازوش گرفتم:

-مرض! بلندگو قورت دادی؟!!

بر و بر نگاهم کرد:

-چی زدی؟ کی مغز خر خورده تورو بگیره!

چشم غره ای بهش رفتم:

-هوی چیه جر خوردی از حسودی!

-زارت! چه حسودی! اونى که بیاد خواستگاریت نمی تونه جز پسر جعفر بقال باشه!

لبخندی زدم:

-متاسفم هانی عزیزم! حدست اشتباهه خواستگارم نگهدارنده ای!

-چی؟!!

بازوش رو گرفتم و اون رو دنبال خودم کشیدم:

-داوینچی! بابا خفه! داد میزنه باز!

رفتیم یه گوشه و هانی شروع کرد به تند تند سوال پرسیدن:

چی شد؟ کی شد؟ چرا شد؟ چطور شد؟ آب زیرکاه!

و یه مشت به بازوم زد. در حالی که با درد بازومو می مالیدم گفتم:

-دستتم چه سنگینه!

قضیه رو براش تعریف کردم. متفکر نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی پشیمون نمیشی؟!

۹۱

شونه بالا انداختم:

-نه!

چیزی دیگه ای نگفت. باهم به بوفه رفتیم. کلاس بعدی با نگهدارنده بود و من دل تو دلم نبود ببینم چی شده!

وقتی اومد سر کلاس بدون نگاه کردن به من شروع به درس دادن کرد.

دلم می خواست جرش بدم! من اینجا از استرس داشتم میز رو می خوردم و اون نیم نگاهیم بهم نمی کرد.

هر چی فحش بلد بودم بارش کردم! تا در اومدن خسته نباشید از بین لباش، جونم در اومد.

با حرص به سمتش رفتم که داشت وسایلش رو جمع می کرد. به زور صدامو کنترل کردم:

-قصه نداری چیزی بگی؟

اشاره ای به بچه ها کرد:

-نمیشه حرف زد؟

نزدیکتر رفتم:

-من دارم اینجا پس میفتم و تو انقدر خونسرد موندی؟! مامانم چی گفت؟

-گفت جوابشو به تو میگه تا بهم برسونی! حالا اجازه هست برم؟

دهن کجی کردم:

-بفرما!

هانیه سمتم اومد:

-چی شد شبنم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-آقا دو کلمه می خواد باهام حرف بزنه زیر لفظی می خواد! چه خوب ازدواج واقعی نیست!

خندید:

-چه دلشم میخواد!

جیغ زدم:

-چی؟!؟

بدو از کلاس بیرون رفت وگرنه فول نمی دادم جلوی خودمو بگیرم تا دونه دونه گیساشو نکنم!

با استرس داخل خونه شدم. مامان رو دیدم که خیره به تلویزیونه ولی معلوم بود فکرش جای دیگه اس.

اهمی کردم تا متوجه حضورم شه. نگاهم کرد. عمیق و متفکر. نزدیکش شدم. به کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین مادر...

کوله ام رو کناری انداختم و کنارش جای گرفتم. سرم پایین بود و منتظر حرف زدنش. دستمو گرفت:

-کی دختر من بزرگ شد؟

بغض گلوم رو فشرد. آروم پرسید:

-از کی می شناسیش؟!

با صدای خفه ای گفتم:

-خیلی وقته... تو دانشگاه...

-استاده؟

بین حرفم پریده بود. سر تکون دادم و شنیدم که با آه گفت:

-قربونت بشم الهی... تو این مواقع باید پدر بالا سرت می بود... می رفتیم تحقیق... ای خدا! چقدر بی کسیم
ما...

و هق هق امونش رو برید. سرش رو به اغوش کشیدم:

-مامان جونم... عشق دلم غصه نخور!

دستشو روی پاش میزد:

-به داییت بگم؟ وای نه! اونا که سال به سال از ما خبر نمیگیرن!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-عمه ات اینا؟

سرشو به طرفین تکون داد:

-نه! نه! اونم که شهرستانه!

دوباره اشک روی صورتش سرازیر شد. چند بار به کمرش زد:

-هییس آروم باش قربونت برم.

۹۲

بینیش رو بالا کشید:

-خودم میرم تحقیق!

دستشو گرفتم:

-نه مامان جون چه کاریه! من می شناسمش! خیلی وقته باهمیم!

لب گزیدم و گفتم:

-با خونوادشم آشنایی دارم!

چپ چپ نگاهم کرد و اشکاشو پس زد:

-چشمم روشن! پشت گوشم چه کارایی که نکردی!

سرمو تند تند به طرفین تکون دادم:

-مامان به خدا چه کارایی نکردم!!

نیشگونی از بازوم گرفت و با حرص گفت:

-تروخدا بیا از اون کارام کن! ور پریده!

فوری از زیر دستش فرار کردم و همونطور که به سمت اتاقم می رفتم:

-بگم بیان!؟

چشم غره ای زد:

-بی حیا روا! نخیر! میرم یه سر و گوشی آب بدم تو محلشون بعد خودم به پسره میگم نه تو!

در اتاقم بستم و بهش تکیه دادم. طفلی مامان چه ذوقی کرده بود! خبر نداشت همه چی بازیه! فقط یه بازی!

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. نگهدارنده بود. جواب دادم:

-بله؟!!

-داریم زن و شوهر میشم جای اینکه محبتت بهم بیشتر شه میگم بله؟!!

با حرص گفتم:

-خط قرمزای من یادت نره!

-پریودی؟!!

جیغ زدم:

-بی ادب!

-خب قرمز قرمز میکنی منم گفتم پ..

باز جیغ جیغ کردم:

-باشه! باشه! ادامه نده! چرا زنگ زدی؟

-نمیدونی چرا زنگ زدم؟ بخاطر مامانت! جوابش چیه؟!

صدامو پایین آوردم:

-با مامانم ازدواج میکنی منتظر جواب اونی؟! ببین حواست باشه خط قرمزای منو رد نکنی! وگرنه من می دونم و تو! هر لحظه می تونم این قرار بینمون رو فسخ کنم!

-باشه بابا کمتر تهدید کن! برگام میریزه!

خودمو روی تخت انداختم:

-مامان راضیه ولی یه مشکلی هست!

لب زد:

-چه مشکلی؟

با ناراحتی گفتم:

-اجازه پدر!

و فکر کردم خانواده ی مهرداد اجازه میدن اون با دختری ازدواج کنه که پدرش معتاده و وضع خونه زندگیش
اینه؟!

بغض گلوم رو گرفت. با مهربونی گفت:

-سپارش به من شبنم... الانم استراحت کن شب میام دنبالت بریم بیرون . کلاس دارم فعلا!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به آغوش گرفتم. خدایا؟! من از این رابطه شبنم بیرون میومدم؟ همین شبنمی
که الان هستم؟! بدون هیچ تغییری؟!

سرمو تو بالشت فشردم. چرا حس می کردم دارم کم کم بیمار میشم؟! یه بیماری عجیبی که علائمش فقط
موقع وجود مهرداد کنارم بروز میکرد.

نمی دونستم چیکار کنم! وسط این همه بدبختی، اینکه چطور ی بابا رو بکشونم محضر، این قلب بیمار بدجور
اذیتم میکرد!

لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم تا این مشکل اساسی رو با مامان در میون بذارم!

واقعا نمی درنم این اجازه ی پدر چیه این وسط!

نگهدارند از تحقیق مامان سر بلند اومد و جواب مثبت رو بهش دادم.
اونم فوری با مامان و مادر بزرگ پدرش برای یه خواستگاری فرمالیته خونمون اومدن.
درست فردای اون روز اومد دنبالم تا بریم برای خرید حلقه و

همه چیز به نظر واقعی بود و من مدام خودم رو نیشگون می گرفتم تا غرق این رویای دوس داشتنی نشم!

مامان چسبید بهم که ال و بل همراهم واسه خرید بیاد و خوبیت نداره تنها بریم!

انگار که ما دو تا اصلا تنها نمونده بودیم!

مامان گوشه ای نشسته بود و داشت با ذوق جواهر ها رو نگاه می کرد.

تو انتخاب رینگ ها که با همدیگه تفاهمی نداشتیم و انگار که خیلی مهم باشه داشتیم سرش بحث می کردیم.

آخر سر گفتم:

-بذار بکنم تو دستم ببینم کدوم تو انگشت بهتره!

مرد طلافروش رینگ رو به دستم داد و من با زور سعی داشتم تو دستم کنم:

-وای چه تنگه!

مهراد کنار گوشم اروم و با خنده گفت:

-مثل خودته دیگه!

صورتتم تا بناگوش سرخ شد ولی جیغ زدم:

-چی؟!

سرشو عقب کشید و با شیطنت گفت:

-میگم حلقه هم مثل خودت قشنگه! چه به دستتم میاد!

دستمو بالا گرفتم:

-ببینش نمیره تو انگشتم!

دستشو آورد جلو و سعی کرد برای اینکه تو انگشتم بره کمکم کنه. از درد آخی گفتم که خندید:

-اوه! قراره با هر بار کردن انقدر اخ و اوخ کنی؟

با چشمای گشاد شده ای نگاهش کردم که باز چشماش برقی زد:

-منظورم با کردن حلقه تو دستته! ولی چیزی که از ذهن منحرف شما هم میگذره مورد ستایشمه!

با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم و رینگ رو در آوردم:

-هیچی از ذهنم نمیگذره! اینم دوس ندارم!

و اون یکی رو برداشتم. فیت انگشتم بود. با دیدنش دلم یه جوری شد. نگاهمو بین حلقه و چشمای مهرداد چرخوندم.

من داشتم مال اون می شدم! هر چند به صورت سوری ولی من زنش می شدم!

و دلم از چنین چیزی عجیب گرم می شد. مهرداد هم ست رینگی که تو انگشتم بود رو دست کرد و دستشو کنار دستم آورد:

-خوبه ها، نه؟ خوشت اومد؟

سرم رو تکون دادم:

-اره همینو برداریم!

حلقه ها رو تو جعبه برگردوندیم.

مهراد لب زد:

-چیز دیگه ای نیاز نداری؟

لبخندی زد:

-مرسی!

و کنار مامان رفتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم:

-یه روزی خودم برات از این طلاهای خوشگل میخرم خب؟

خودشو جمع و جور کرد:

-نه مادر من چیکار دارم اینارو؟! تو جوونی کیفیتو ببر!

بوسه ای روی سرش زد:

-قربونت برم من. تو جوونترین و خوشگلترین مامان دنیایی!

تو همین لحظه مهراد اومد و دل و قلوه دادن ما نصفه موند.

قبل اینکه مامان دنبال بابام بگرده تا ببینه می تونه راضیش کنه برای ازدواجم محضر بیاد مهرداد پیداش کرده بود و گفت که راضیش کرده بیاد.

اینکه چطور نمی دوستم! ولی امیدوار بودم سریعتر فردا بگذره و پس فردا شه تا من خل نشدم!

رفتم زیر لحاف و چشمامو بستم ولی مگه از هیجان خوابم میبرد؟! یکی زدم پس کله ام:

-شبی جون بگیر بکپ! این هیجانی که تو داری ملت شب زفافشون ندارن!

انقدر پهلو به پهلو شدم که نفهمیدم کی خوابم برد!

با لباس سفید رنگی جلوی آینه قدی بودم. یه آرایش ملایم کرده بودم و شال حریر روی سرم بود که از زیرش موهای فر خوردم بیرون افتاده بود.

هانیه داشت مثل پیرزنا ماشالا ماشالا میگفت. باورم نمی شد! من داشتم عقد می کردم!؟

با استادم؟ نفس عمیقی کشیدم که مامان گفت:

-مادر شوهرت اومد دنبالت... برو تو! من و هانیه هم با آژانس میام دنبالتون!

-این چه کاریه مامان شما هم همراه ما...

هانیه هلم داد:

-اه جای تعارف تیکه پاره کردم بدو برو شوهرت منتظره!

سرمو تکون دادم و رفتم. تا حدی استرس و هیجان داشتم که پوستم دون دون می شد.

قرار بود من و مهرداد بریم محضر عقد کنیم و بعد بریم و یه جشن کوچولو تو باغ نگهدارنده ها بگیریم.

از در که پامو بیرون گذاشتم، مهرداد پیاده شد و در رو برام باز کرد.

نیشم از دیدن این حرکت جنتلمنانه اش کش اومد.

سوار ماشین که شدیم رو کرد بهم:

-فردا میریم اون قرارداد رو امضا میکنیم! الان میبینی که وقت واسه این کارا نیست!

همین جوریش داشتن تو دلم لباس می شستن! این حرفشم بیشتر هیجان زدم کرد و حالم رو بهم ریخت:

-اگه سرم کلاه بذاری؟!!

پوفی کشید:

-حق طلاق تو که میدم! بقیه چیزایی که توافق کردیمم بمونه واسه بعد! بیا بیشتر بحث نکنیم!

و استارت ماشین رو زد. چشمامو بستم و تو دلم با خودم گفتم:

-بهش اعتماد کن شبنم!

یهو گرمی دستش رو روی دستم حس کردم. دلم هری ریخت پایین! کف دستش نم دار بود انگار از استرس عرق کرده بود و کمی لرز داشت:

-بهم اعتماد کن شبنم! می تونی؟

آروم سرمو به سمتش چرخوندم:

-فقط... نمی خوام این ازدواج بیشتر از یک سال طول بکشه!

و دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم:

-دستمو بگیر!

خندید:

-چشم بذار عقد کنیم بعد می گیرم!

با حرص جیغ جیغ کردم:

-مهراد دس به من نمیزنیا!!!

۹۵

دوباره قاه قاه خندید و گفت:

-حالا بعد عقد راجع اینکه بهت دست بزnm یا نه صحبت میکنیم!

با اخم گفتم :

-اصلا من نیام سر سفره عقد! اول بریم اون قراردادی که راجع بهش حرف زدیم رو ببندیم بعد عقد کنیم!
اینطوری که می بینم تو سر حرفت نمیمونی!

صورتش جدی شد و گفت:

-باشه بابا! بعد این بهت دست نمیزnm! جنبه داشته باش! حتی اگه بخوای از لب پرتگام بیفتی دستو نمیگیرم!

دهنمو کج کردم:

-ایش! کی خواست تو بهم دس بزنی؟! اگه توهم لب مرگ باشی من سمت نمیام!

با همه ی غرغر های من و خنده های اون به محضر رفتیم.

یه جورایی خمار و گیج بودم. انگار که سرنوشت من رو به اونجا کشونده بود. طوری که هر چقدر دست و پا میزدم و فکر میکردم یه صدایی تو مغزم درحال تلقین اینکه کارم درسته بود.

پس منم اونجا بودم برای انجام دادنش. وقتی به داخل محضر شدیم خونواده مهراذ اونجا بودن و بعد از ما هانیه و مامان رسیدن.

نگاهم روی ساعت کشیده شد. یعنی بابا میومد؟ نگران مهراذ رو نگاه کردم که منو به سمت سفره عقد هدایت می کرد.

دو نفر دستمال رو سرمون گرفتن و هانیه قند می سابید.

عاقذ شروع کرد به خوندن خطبه و باز مثل همیشه تو دلم شروع کردن به رخت شستن! ناخودآگاه دست مهراذ رو گرفتم و بین دستام فشردم.

نگاهش با تعجب تو نگاهم قفل شد. عاقل برای بار سوم خطبه رو خوند. دست مهراذ رو بیشتر بین پنجه هام فشردم.

بابا نیومده بود و با اجازه بی اجازه جواب من بله بود! نگاهمو از مهراذ نگرفتم! مثل بقیه سرمو تو گردنم فرو نکردم. همونطور خیره خیره تو چشماش لب زدم:

-بله!

عابد اینبار از مهرداد پرسید و اونم بدون گرفتن نگاهش یه لبخند زد و گفت:

-بله!

همه دست زدن! تموم شد؟! الان من متاهل شدم؟ آب دهنمو قورت دادم. دستای لرزونم به هیچ وجه نمی خواست دستای مردونه اش رو ول کنه.

هراس داشتم اینکه اگه ولش کنم زمین بخورم! سرم سنگین بود و چشمام مدام سیاهی می رفت.

مهرداد انگشتشو تو عسل کرد و به سمت دهنم گرفت. آروم لبامو از هم باز کردم.

۹۶

شیرینی عسل کمی از ضعفم رو کم کرد. مهرداد زیر لب پرسید:

-حالت خوبه؟

یک بار پلکامو به نشونه اره باز و بسته کردم. می دونستم دستای یخ کرده ام نگرانش کرده بود.

همه چیز تو محضر به خیر و خوشی گذشت.

نمی دونستم عاقد چطور عقدمون رو خونند وقتی پدری اونجا نبود تا اجازه ای باشه!

بعد امضاهای خسته کننده خلاص شدیم و به سمت خونه باغ رفتیم.

توی ماشین از مهراذ پرسیدم:

-چطور عاقد خطبه رو خونند؟ بدون اجازه پدر؟

پوزخندی زدم و تو دلم فکر کردم چطور پدری بود که نمی خواست تو عقد دخترش باشه؟

به باغ که رسیدیم همه قبل ما اونجا بودن. و عکاس و فیلم بردار از لحظه پیاده شدنمون خواستن شروع به ادا و اطوار در آوردن کنیم!

بعد به سمت یه قسمت از باغ که تزیین شده بود برد و شروع کردن به عکس گرفتن. ژستایی که می گفت طوری بود که کل هیکل مبارک باید تو بغل آقا مهراذ می بود!

مهراذم پررو پررو می گفت:

-من اصلا نمی خواما تو بغلم باشی خودت افتادی اینجا!

و منم به خاطر تظاهر نمیتونستم صدامو در بیارم و فقط حرص می خوردم.

تا غروب فقط ژست عوض کردیم. فامیل مهرداد تا پدربزرگش اومدن و با کلی مسخره بازی عکس دست جمعی گرفتیم!

هانیه مدام زیر گوشم می گفت:

-دست راستتو قبل من به سر کسی بزنی میشکونمش! کفشاتم بدی بپوشم!

زیر چشمی به مهرداد نگاه کردم و به شبنم گفتم:

-خدا از این مصیبتا نصیب دشمن نکنه!

مهرداد که حرفمو شنیده بود طوری که فقط ما دو تا بشنویم گفت:

-متقابلا!

بعد همه اینکه کلی سلفی گرفتیم و عکاس هم صحنه ها رو شکار کرد بقیه رو فرستاد اون سمت باغ تا مشغول و پذیرایی از خودشون باشن و ما کفترای به اصطلاح عاشق تنها باشیم و بتونیم به ادامه میمون بازی و عکاسی ادامه بدیم!

هوا که رو به تاریکی می رفت. عکاس شمع های قرمزی رو به شکل قلب روی چمن ها چید. طوری که من و مهرداد بینشون قرار گرفتیم.

با لبخند گفت:

-حالا باید اینجا برقصید!

دیگه واقعا مونده بودم چی بگم. به مهرداد نگاه کردم که دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و لب زد:

-هر چی پرنیا بگه!

اسم عکاسه که پرنیا بود و با شوهرش کلا کارها رو انجام میداد خندید:

-شما چرا انقدر بی ذوقید؟ نوبره والا! زود باشید حس بگیرید و شروع کنید به رقصیدن.

و یه آهنگ لایت با اسپیکر پخش کرد. شوهرش کامران شروع به فیلم برداری و خودش هم لحظه ها رو شکار می کرد.

از دوستای مهرداد بودن و واسه همین کلی تیکه بارمون می کردن.

پرنیا سری از تاسف تکون داد:

-رقصم که بلد نیستید! شبنم جان دستشو بنداز دور گردنش و سرت رو بالا بگیر...

کامران هم گفت:

-نگاه ها قفل با موزیک حس بگیرید!

ناچار حرفش رو گوش کردم و دستمو دور گردن مهرداد انداختم و نگاهم توی نگاه براقش خیره شد.

مهرداد دستش رو به پست کمرم رسوند و من مجبور شدم تنمو به تنش بچسبونم.

کاملاً فضا نفس گیر شده بود! بازدم داغش مدت‌مدتی روی صورتم خالی میشد و من مدام آب دهنم رو قورت میدادم.

این فاصله داشت با ضربان قلبم بازی می کرد. نمی تونستم جلوی طپش بلندش رو بگیرم.

حتی نمی تونستم جلوی رنگ گرفتن گونه هام رو بگیرم! مهرداد شروع کرد به تگون خوردن و من هم به اجبار ازش پیروی کردم.
و رقصمون شروع شد.

آروم گفت:

-بعداً ازم طلبکار نشیا! من به اجبار دارم این کارا رو می کنم!

با حرص غریدم:

-باشه بابا! کم بگو نمیخواهی! منم سکوتم نشان رضایت نیست! فقط به خاطر پوله که تو این وضعیتم!

سرشو تکون داد:

-آره! ما اصلا نمی خوایم باهم باشیم ما مجبوریم!

نگاهش رو از چشمم گرفت و به پشت سرم خیره شد و چشم منم روی سیبک گلوش رفت و تو افکارم غرق شدم.

وقتی به خودمون اومدیم که کامران و پرنیا دست زدند:

-جون بابا غرق نشید!

-عالی بود بچه ها خسته نباشید.

خیره به هم جدا شدیم. گرمای بین بازوهاش حس عجیبی بهم میداد حسی که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم که بتونم تعریفی ازش کنم.

زیر لب گفتم:

-آخیش راحت شدم!

اونم لب زد:

-گفتم که منم مایل نیستم تو بغلم بگیرمت

و ادامه داد:

-بریم پیش بقیه!

کامران گفت:

-همین قدر مهراذ؟!!

مهراذ سرشو تکون داد:

-آره! دیگه بقیه اش مجلس خونوادگیه! نیازی نیست!

پرنیا لبخند زد:

-خوشبخت شید خیلی بهم دیگه میاید! ما هم بریم یه وقت واسه جشن تولد ازمون گرفته بودن! امروزم بخاطر دوستیه مهراذ ر کامران بزور تونستیم بیایم! پس واسه عروسی جلو جلو بگید که امادگی داشته باشیم.

باد تشکر و کلی تعارف رفتن و ماهم پیش بقیه برگشتیم.

واقعا هم کلی گشنه ام بود و باید به شکم عزیزم میرسیدم.

بعد پر کردن بشقابم پدر بزرگش ما دو تا رو خواست. کنارش نشستیم و شروع کرد به حرف زدن:

-خب! خب! شکر خدا دیگه وصلت کردید و رابطه ها حلال شد! از این به بعد هم بچه ها با پلان بابابزرگتون پیش میرید!

راز خوشبختی تو دستای منه! میدونید که سن و سالی ازم گذشته و سراپا تجربه ام!

اینم بگم آخرای عمرمه و خواست آخرم ازتون اینه که نذارید بدون دیدنم از دنیا برم...

مهرداد لب زد:

-خدا سایه تون رو از سر ما کم نکنه این چه حرفیه!

پدر بزرگ سری تکون داد:

-شش تا نوه میخوام! پنج تاش پسر و یکیش دختر!

چشام از حدقه زد بیرون و عین توپ پینگ پونگ شد. جیغ زدم:

-شش تا؟ مگه دستگاه جوجه کشیه؟! -

مهراد سقلمه ای بهم زد و اهمی به نشونه اینکه خفه شو کرد. درحالی که فکم به زمین چسبیده بود سعی کردم لال مونی بگیرم.

پدر بزرگ از پشت عینک ته استکانیش خیره خیره نگاهم کرد:

-دخترم! من از اون عروسایی نمیخوام که همش میگن واه هیکنم خراب میشه بچه نه! وای این میشه اون میشه بچه نه! عروس من باید شش تا رو بیاره! حالا مابقیش دس خودتونه!

زیر لب به مهراد گفتم:

-این تا منو حامله نکنه ول کن نیستا! ما رو به زور تو حجله ام میفرسته ببین کی گفتم!

سعی کرد جلو خنده ش رو بگیره:

-توهم که از خداته!

با حرص نیشگونی از بازوی عضله ایش گرفتم که انگشتای خودم درد گرفتن.

یه قاشق غذا تو دهنم و چپوندم و درحالی که هنوز حرصی بودم مشغول خوردن شدم.

بعد تموم شدم مجلس رو کردم به مهرداد:

-تو منو مامان رو می رسونی خونه؟!

پدر بزرگ خودش رو انداخت وسط:

-ما مادرتو میرسونیم خونه دخترم! شما جوونا یکم باهم تنها باشید!

چشمکی که زد رو از پشت عینکش دیدم و ادامه داد:

-خلوت کنید! بالاخره تازه بهم رسیدید!

وا رفته به مهرداد نگاه کردم! این پیرمرد ول کن نبود!

خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه! همینم کم بود با ای پسره ی گوریل خلوت کنم!

مهرداد شونه ای بالا انداخت و لب زد:

-باشه پدربزرگ! خودمونم قرار بود همین کار رو کنیم!

از حرص نزدیک بود به گریه بیفتم.

۹۹

مهرداد بازوم رو گرفت و زیر لب غرید:

-راه بیفت!

همونطور که جلوتر ازش به راه افتادم گفتم:

-قرار بر این نبود من و شما استاد عزیز تو این مدت زیادی ور دل هم نباشیم و تماسای فیزیکی و ادا و اطوار تعطیل باشه؟! الان خلوت کردنمون چی بود این وسط!؟

کلافه ایستاد و دستشو زد به کمرش و نفسشو پر صدا بیرون داد:

-مگه من الان چه تماسی با تو داشتم که غر میزنی؟ اگه جلوی اونا تورو می فرستادم خونتون نمیگن این چه مردیه که هیچ اشتیاقی برای بودن با نامزدش نداره؟! اونم روز اولی! بهمون شک نمیکردن به نظرت؟

سرم تکون داد:

-چشم استاد شما صحیح میگید! حالا هم برای ثابت کردم حسن نیتتون منو میذارید آپارتمان و خودتون میرید شب رو هتل بخوابید! نباید باهم تو یه خونه باشیم!

کلافه بود! معلوم بود میخواد از دست من مخشو بکوبه به دیوار! نزدیکم شد و با حرص گفت:

-میخواستم از غرغرای دست خونواده ام رها شم! افتادم گیر تو! خدا صبر بده!

با لجبازی گفتم:

-همینه که هست! راه برگشت اون طرفه!

و دستمو به سمت خونواده اش که هنوز مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن دراز کردم.

با شتاب دستمو پایین آورد:

-چیکار داری میکنی ابله!

و منو به جلو هل داد:

-راه بیفت تا گند نزدی به همه چی!

و دستشو رو شونه ام گذاشت و منو به جلو هدایت کرد.

ماشین و باز کرد و تقریبا پرتم کرد داخل:

-رو دادم به تو!

خودشم استارت رو زد و پاشو روی گاز فشرد. برگشتم سمتش:

-خودت میری هتل، فهمیدی؟!

یه نگاه به من انداخت:

-زیادی کوچیک نباشه آپارتمانم؟!

-یعنی چی؟

شیشه ماشین رو پایین کشید و آرنجشو بهش تکیه داد:

-یعنی اینکه به اندازه کافی اونجا جا هست خانم کوچولو! کم غز بزن! کمربندتو بزن!

-اصلا من میخوام بمیرم به تو چه؟!

تو همین حین چون به یه سرعت گیر رسیده بود زد روی ترمز و من با سر رفتم تو شیشه.

جیغم در اومد:

-وای ننه!

هول ماشین رو به حاشیه خیابون روند و به سمتم چرخید:

-حالت خوبه شبنم!؟

۱۰۰

صورتتم جمع شده بود. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با بدخلقی جوابشو دادم:

-نخییر خوب نیستم! با مخ رفتم تو شیشه!

پوفی کردم که با خنده گفت:

-خب از بی احتیاطی خودته!

رو کردم به اسمون و بلند گفتم:

-خدایا! مارو به روزی ننداز که دشمن شاد شه!

ایروهاش بالا پرید و خنده اش بیشتر شد:

-حالا شدم دشمنت!

سرمو تکون دادم:

-بله! شما تنها دشمن منی! البته بعد دختر خاله ات!

دوباره پق زد زیر خنده و من جری تر شدم! خنده اش که تموم شد لب زد:

-اشتباه کردی عزیزم من شوهرتم نه دشمن!

با این حرفش گونه هام رنگ گرفت که باعث تفریحش شد:

-اخی عزیزم! صورتشو چه سرخم میشه! خجالت کشیدی؟!!

یدونه زدم رو بازوش:

-اصلا هم خجالت نکشیدم! کی گفته تو شوهر منی! شوهر قلبی!

-بخوای واقعی هم میشما!!

با این حرفش دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و دستشو گاز گرفتم. صداس در اومد:

-اوووی دختر مگه تو سگی! ول کن!!

یه فشار محکم دادم و وقتی حس کردم دلم خنک شد ولش کردم. یه لبخند ژکوند زدم و حق به جانب گفتم:

-از این به بعد اذیتم کنی تنبیه ات میکنم!

سرشو کج کرد و گفت:

-نمی ترسی منم تنبیه ات کنم؟ مثلا بخوام بهت آمپول بزوم؟!

جیغی از حرص زدم و خواستم گازش بگیرم ولی جلومو گرفت و با خنده گفت:

-باشه حالا رم نکن! شوخی کردم! اثرات عقد کرده باهات صمیمی تر شدم!

انگشتمو تهدیدوار جلو صورتش تکون دادم:

-یه بار دیگه مرز رو رد کنی تیربارونت میکنم! یعنی حالتو میگیرم!

لبشو گزید تا نخنده:

-باشه باشه! هر چی تو بگی! حالا خونسردیتو حفظ کن تمیز سر جات بشین از ذوق ازدواج با منم خودت رو نکش! نرو تو شیشه تا بریم خونه، خب؟

ایشی گفتم و رومو کردم اون طرف و اونم که هنوز داشت زیر زیرکی میخندید ماشین رو به حرکت در آورد.

کمر بند رو بستم و یه لبخند روی لبم اومد. پسره ی دیوونه!

به آپارتمان که رسیدیم رو کردم بهش:

-خودت میری هتل، خب؟

-میخواهی با کت و شلوار دامادی بفرستیم؟ بذار پیام بالا!

و جلوتر به راه افتاد. سوار آسانسور شدیم. دکمه طبقه رو زد. تکیه زدم به گوشه و منتظر بودم برسیم که یهو آسانسور تکونی خورد و همه جا تاریک شد.

۱۰۱

با وحشت گفتم:

-مهراد ای..این چی شد الان؟

تو تاریکی سعی کردم پیداش کنم. به لباسش چنگ زدم که گفت:

-هیچی! فک کنم اینجا گیر افتادیم.

با دستش مچمو لمس کرد که گفتم:

-یعنی چی که گیر افتادیم؟

-فکر کنم برقارفته! یکم صبر کنی شاید ژنراتور وو روشن کنن!

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و لب زدم:

-من می ترسم! حس میکنم اینجا دارم خفه میشم.

دستش دور کمرم حلقه شد:

-من اینجا نترس!

حس کردم صدای قلبمون داره تو آسانسور اکو میشه. سرم رو بالا بردم. تو تاریکی می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم.

تو جوابش نتونستم چیزی بهش بگم. میخواستم ازش فاصله بگیرم ولی ترس این اجازه رو بهم نمیداد.

با حس چونه اش بین موهام دیگه نزدیک بود بیفتم زمین. دستم سفت از قبل لباسش رو چسبید یه حالت کرختی بهم دست داده بود.

اختیار تنم رو نداشتم! چقدر بدنش گرم بود! چقدر آغوش یه مرد می تونست دوست داشتنی باشه؟

عطر تند و تلخش زیر بینیم و گرمی دستش دور تنم، یه دختر رو دیگه چی می تونست وسوسه کنه.

لبه‌اش رو روی پیشونیم حس کردم و بعد کشیده شد سمت شقیقه هایی که تند تند نبض میزد و سر خورد از کنار گوشم به روی چونه ام.

نفس کم آوردم. دستام بس داشت یقه اش رو فشار می داد سر شده بود.

لبام به هم خورد و صدای نامفهومومی از بینش خارج شد.

خیسی لبش گوشه لبم رو لمس کرد. دیگه توان کنترل احساسات زنونه ام رو نداشتم.

وقتی نور نبود که چشمم به چشماش بیفته و خجالت بکشم. بی حیا شده بودم و گرمی لب هاشو می خواستم.

که اون هم دریغ نمی کرد! همین که لبش به لبم رسید با یه خشونت دوست داشتنی شروع به بوسیدنم کرد.

منو چرخوند و کمرمو محکم کوبید به دیواره ی آسانسور.

خودشو بهم چسبوند و لبم رو بیشتر بین لباش کشید.

سرشو پایین برد و فرو کرد توی گردنم. خمار لب زدم:

-مهراد...

نفس هام نامنظم و نفس هاش بی قرار بود:

-جونم...

و دوباره مشغول بوسیدنم شد. ذهنم مدام می گفت شبنم تسلیم نشو! خودتو جمع و جور کن ولی قلبم بی اراده می کوبید.

لب گزیدم و گفتم:

-قرارمون این نبود داری میزنی زیرش!

۱۰۲

همین که خواست دوباره لبشو نزدیکم کنه همه جا روشن شد و آسانسور تکونی خورد.

و به حرکت در اومد. به طور غیرارادی به یقه اش چنگ زدم که با لحن اغوا کننده ای گفت:

-فک کنم خودتم زیاد بی میل نیستی که بزخم زیر قرارم...

ازش فاصله گرفتم و دستی روی گونه های داغم کشیدم. از دست خودم حرصی بودم.

در آسانسور که باز شد تقریبا خودمو بیرون انداختم. اونم دنبالم راه افتاد:

-کلیدا دست منه نمی تونی فرار کنی!

نفسمو بیرون دادم و به سمتش چرخیدم. سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم و کف دستمو باز کردم:

-کلید لطفا!

تنه ای بهم زد و به سمت در رفت:

-یعنی میخوای تو خونه خودمم راهم ندی؟

با تهدید گفتم:

-اگه همین طوری پیش بری بدم نمیاد تو قراردادس که قراره فردا امضاش کنیم اسم این خونه هم قید شه!

قفل رو تو در چرخوند و از روی شونه نگاهم کرد:

-یعنی بوسیدن تو قد این خونه می ارزه؟!

از تحقیری که تو صداس بود خشم وجودمو گرفتم و انگشتمو تهدیدوار جلوی چشمش تکون دادم:

-فقط یه بار دیگه فکر اینکار به سرت بزنه که نشونت بدم بوسیدن من چقدر می ارزه!

و کنارش زدم و داخل خونه شدم. همونطور که به سمت اتاقی که قبلا توش بودم رفتم و گفتم:

-من تو این اتاق میمونم! تو هم برو هتل یا رو زمین بخواب!

-نگران نباش عزیزم! رو کاناپه نمیخوابم! اتاق بغلی تخت داره!

بدون اینکه جوابشو بدم وارد اتاق شدم و در رو روی هم کوبیدم. آشغال عوضی!

بوسیدن من انقدر براش بی ارزش بود! کلا بوسه براش یه چیز پیش و پا افتاده ای بود که می تونست با هر کس تجربه اش کنه؟

رفتم جلوی میز آرایش و تو اینه به خودم خیره شدم و گفتم:

-فقط یه بار دیگه جلو این احمق کم بیاری و بذاری هر غلطی میخواد بکنه، بد میبینی شبنم! خودم می کشمت!

امیدوارم بودم اینکه خودم خودمو تهدید میکردم اثر گذار باشه!

و به ضمیر ناخودآگاهم تلقین شه اون محدوده قرمزمه.

کمد لباسشو باز کردم و یه تی شرت از بین لباساش برداشتم.

وقتی لباسای خودمو در آوردم. تی شرتش رو تن کردم. چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشدم و پتو تا زیر چونه ام بالا اوردم.

بوی عطرش رو حس می کردم. نفسمو با حرص بیرون دادم و سرمو تو بالشت فرو کردم. لعنتی! از این بالشت بود!

با حرص بالشت رو پرت کردم کنار ولی باز بوی لعنتیش زیر بینیم بود.

پتو رو هم انداختم کنار و پشت بندش تی شرتم در آوردم و کوبیدم رو تخت:

-با لباس زیر بمونم بهتر از اینکه تی شرت اون عنترو بپوشم!

دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم. باز بوی تنش میومد. مشتمو رو تخت کوبیدم:

-اینم مال اونه واسه همین بوی گهش رو میده!

ولی یه صدایی تو مغزم گفت:

-غلط نکن! تو از عطرش خوشت میادا!

واسه همین یکی زدم تو سرم و از تخت پایین رفتم و توی کمد ملافه و بالشت اضافی که بود رو برداشتم و روی زمین خوابیدم.

پوزخندی زدم و به خودم گفتم:

-دیدي اخرش خودت رو زمين خوابیدی! يه کاناپه هم قسمت نبود!

روی زمين سفت و سرد به سختی خوابم برد.

۱۰۳

صبح با شنیدن صدای مهراڊ کنار گوشم چشم باز کردم:

-عزیزم قرار بود اینطوری بخوابی تو بغل خودم میخوابیدی!

به سمتش چرخیدم و چشمای خمارمو بهش دوختم:

-برو بیرون خوابم میادا!

-با اینکه از این منظره لذت میبرم ولی چشم!

منظورشو متوجه نمی شدم کش و قوسی به تنم دادم و اومدم نیمخیز شم که با دیدن خودم بدون لباس جیغی زدم و پتو رو روم کشیدم.

ولی چه فایده ای داشت؟ اون از اتاق بیرون رفته بود درحالی که من دو ساعت با شورت و سوتین جلوش بودم!

تازه یادم اومد دیشب تی شرتشو در آوردم و از اونجایی که من موقع خواب با خودم کشتی میگیرم پتو دو متر اون طرف تر میفته!

پوفی کشیدم و دوباره پتو رو اون طرف انداختم. پوشوندن خودم چه فایده ای داشت وقتی اون عنتر بعد دید زدن هیکل مبارک من بیرون رفته بود؟؟!

وای که دلم میخواست در و دیوار رو گاز بگیرم از حرص!

لباسامو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

داشت میز صبحانه می چید. یکم حس خجالت داشتم ولی با خودم گفتم شبنم گور باباش! فوقش به این فکر کن که دیشب عقد کردید و محکم باش!

تکیه زدم به دیوار و گفتم:

-مگه خروسی از الان منم بیدار کردی؟

برگشت طرفم. باز یه لیخند مسخره کنج لبش بود:

-خانم مرغه کلاس داری!

پوفی کشیدم و زیر لب اروم گفتم:

-ایش کی فردای روز عقدش میره دانشگاه!

انتظار نداشتم بشنوه ولی وقتی جوابمو داد فهمیدم گوشای تیزی داره:

-اونایی که شب عقدشون تا صبح بیدارن!

منظورشو گرفتم و به این فکر کردم چرا این پسر چنین چیزایی می گفت تا هوس کنم چشماشو از کاسه در بیارم؟!

جوابشو ندادم و سر میز نشستم. شروع کردم به چپوندن لقمه تو دهنم.

اون هم رو به رو نشست و گفت:

-قبل دانشگاه هم میریم قرارداد رو امضا کنیم.

با دهن پر گفتم:

-آره زودتر بریم تا دیگه تو نخوای بی پروایی کنی!

صورتشو جمع کرد:

-با دهن پر حرف نزن! در ضمن من به قدری پولدار هستم که بتونم واسه بی پرواییم خرج کنم!

یکم چایی خوردم و چشم غره ای بهش رفتم:

-منم بهت نشون میدم بعضی چیزا خریدنی نیستن!

ابروهاش بالا پرید:

-بعضی وقتا به چیز رو میخوری! باید اشانتیونم بگیری دیگه!

دهنم از گستاخیش باز موند. لبمو به دندون گرفتم تا خفه خون بگیرم. به این فکر کردم وقتی قرارداد رو امضا کرد نمی تونه انقدر پررویی کنه! اون موقع من انتقامم میگیرم!

فعلا رو سایلنت باشم بهتره!

بعد خوردن صبحانه رفتیم و اون قرارداد نفرین شده رو قانونیش کردیم.
و من تازه یادم افتاد باید برم وسایلمو از خونه بردارم. وقتی خونه رفتم مامان اونجا نبود و خیلی راحت و فوری لباسامو عوض کردم و وسایلمو برداشتم.

سوار ماشین مهرداد شدم، مسیر دانشگاه رو پیش گرفت و گفت:

-باهم نریم نزدیک دانشگاه پیادت میکنم که ما رو باهم نبینن!

طبق حرفش من زودتر پایین اومدم و یه مسیری رو پیاده رفتم.

وارد سالن دانشگاه که شدم دیدم که داره به دفتر اساتید میشه.

منم خواستم گوشیمو در بیارم و به هانی زنگ بزنم که پسری نزدیکم اومد:

-خانم عمادی میتونم باهاتون صحبت کنم؟

وقتی خواستم به سمتش بچرخم مهرداد رو دیدم که منتظر به دهن ما خیره شد و داخل نرفت.

-بفرمایید.

پسره کمی این پا و اون پا کرد و به زور گفت:

-راستیتش خیلی وقته شما رو زیر نظر دارم و ازتون خوشم اومده می خواستم ببینم می تونم بیشتر باهاتون آشنا شم؟

با شیطنت نگاهی به مهراد انداختم و خواستم به پسره جواب بدم که چشمم به دست مهراد که کیف سامسونتش رو گرفته بود افتاد.

مرتیکه عوضی حلقشو ننداخته بود! پوزخندی زدم و دست چپمو تو جیبم کردم و جواب دادم:

-چرا که نه!

و درست بعد این حرفم در دفتر طوری بسته شد که جفتمون از جا پریدیم.

پسره لبخند دستپاچه ای زد:

-پس شمارتون رو!

گوشیمو برداشتم و گفتم:

-شما بگید من میس بندازم!

شمارمو گرفت و رفت پی کارش. چشمامو نازک کردم و به دفتر مهرداد نگاهی انداختم:

-که حلقه منو درمیاری؟! که به روت نمیاری متاهلی! هر چی باشه من زنتم! یکم غیرتتو ناخونک بزnm به کسی بر نمیخوره!

لبخندی زدم و حلقه رو دراوردم و انداختم تو کوله ام.

سراغ هانی رفتم و تو بوفه نشستیم. ناراحت بهش زل زدم:

-میدونی خواهر ما خیلی شانسمون گنده! همین که با مهرداد ازدواج کردم برام خواستگار پیدا شد!

چشماش قلنبه شد:

-چی؟! جدی؟!!

سرمو تکون داد و با نیش باز گفتم:

-اره سال بالاییه!

یکی زد پس کله ام:

-ببند نیش تو دیگه متاهلی!

شونه بالا انداختم:

-نه وقتی که طرف مقابلم چیزی از تاهل حالیش نیست و همه چیو الکی میبینه!

صورتش اویزون شد:

-باز چه فکراییی تو اون کله ی پوخته؟!

باز لبام کش اومد:

-چیزای باحالی که مطمئنم مرد از خود راضی مثل مهرداد ازش خوشش نمیاد!

۱۰۵

لپشو باد کرد و با انگشت سبابه اش رو به سمتم گرفت:

-تو یه دیوونه ی کله خرابی! میخوای چه غلطی کنی شبنم؟

روی میز خم شدم و گفتم:

-خب این ازدواج سوریه و من نمیخوام بخاطر یه ازدواج سوری موقعیتای واقعیمو از دست بدم. می فهمی؟!

ابروهاشو تو هم کشید:

-تو عوض شدی شبنم! چه مرگته؟

من داشتم عوض می شدم و تنها کاری که می خواستم بکنم این بود که جلوی این تغییر رو بگیرم.

لبم رو به دندون گرفتم:

-من خوبم!

دستشو زیر چونه اش زد:

-حالا اسم این یارو چیه؟

خنده ام گرفت:

-نمیدونم! نپرسیدم!

-آره دیگه چیزی تو کله ات نیست فقطم بخاطر نفهمی میخوای این کارو کنی! اگه حداقل بهم بگی چته شاید
یه کاری کنم نظرتو راجع این دیوونگی عوض کنی!

بلند شدم و کوله ام رو برداشتم:

-فقط میخوام بهش ثابت کنم برام اصلا مهم نیست!

به راه افتادم و اونم تند تند دنبالم قدم برداشت:

-ولی تو داری عکسشو ثابت میکنی!

از روی شونه نگاهش کردم:

-اینطور نیست!

بازوم و رو گرفت و مجبورم کرد بمونم:

-نه همینه! تو بهش حسایی داری! یه حس واقعی؟

اخمامو تو هم کشیدم:

-هانی خفه میشی یا خودم خفه ت کنم!؟

تو همین موقع مهرداد باهامون شاخ به شاخ در اومد و رو به من گفت:

-خانم عمادی؟

نگاهش کردم و با نیش باز گفتم:

-بله استاد؟

هانیه سقلمه ای بهم زد:

-ببند نیش تو که انگاری گاو زاییده بدجور سگرمه هاش تو همه!

اشاره ای کرد:

-بیاید تو دفترم...

بی حرف دنبالش به راه افتادم اجازه داد اول من وارد شم.

اوپس! جنتلمن بازی! بعدش خودش داخل اومد و در رو بست.

به سمت میز رفت و تکیه بهش داد:

-با اون پسره جلالی چه حرفی میزدی؟! بهش شماره دادی؟

سرمو پایین انداختم و مثل بچه های مظلوم گفتم:

-اوهوم...

و پشت بندش موهامو دادم داخل مقنعه که با چند قدم خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت و با اخم گفت:

-حلقه ات کو؟!!

لب ورچیدم:

-درش اوردم استاد عزیز!

اخماش تو هم رفت و یه نگاه وحشی و خشمگین بهم کرد:

-درش اوردم یعنی چی؟! حلقه دستت میکنم که در بیاری؟! تو متاهلی دیگه این بازیا واسه چیه?!!

ابروهام بالا پرید:

-این بازیا؟ عه؟! به من که میرسه گناه میشه ولی شما خودتون حلقه تون رو در میارید!

پوزخندی زد:

-اونوقت شما از کجا فهمیدی من حلقه م رو در اوردم?!!

گارد گرفتم و سینه جلو دادم:

-همون موقع که اون پسره جلوم رو گرفت دیدم که حلقه دستتون نیست!

-اونوقت از اون زاویه چطور به این خوبی دست چپ منو دیدی؟!

نگاهمو ازش گرفتم:

-دستات دور کیفیت بود انگشتات داشت میرفت تو چشمم!

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد:

-شبیم؟

-بله؟

دستی زیر چونه اش کشید:

-کی به تو مدرک داده؟ کی تو رو راه داده دانشگاه؟! وقتی هنوز فرق راست و چپتو نمی فهمی؟ من راست دستم و کیفمم با دست راستم گرفته بودم نه چپ!

و دست چپشو بالا آورد و حلقه رو نشونم داد. از خجالت سرخ شدم.

-خب من...

پلک هاش رو یک بار باز و بسته کرد و لب زد:

-فقط یک بار دیگه اون پسره رو اطرافت ببینم یه جورى میزنم دکوراسیون صورتش بهم بریزه! حلقه اتم دستت کن! هر چی که هست به کنار ما ازدواج کردیم!

از کوله ام حلقه ام رو در آوردم. وقتی بین دستم دیدش با خشم گرفتش و تو انگشتم کرد:

-دیگه هیچوقت در نیارمش؟

اروم و مسخ شده لب زد:

-هیچوقت؟

با تحکم گفت:

-هیچوقت!

دلَم یه جورى شد ولی مخم بهم تشر زد که فیلم هندی رو تموم کن و برو بیرون تا بیشتر از این خودتو احمق جلوه ندادی!

کوله ام رو روی دوشم انداختم و بی هیچ حرف دیگه ای بیرون رفتم. هانیه دستشو دور بازوم انداخت:

-چی شد؟ شوهرت چیکارت داشت؟

چپکی نگاهش کردم:

-یه بار دیگه بگو شوهر تا با پشت دس بزخم به دهنتم!

-حقیقت تلخه؟! حالا بگو چی میگفت؟

پوفی کشیدم:

-فکر میکردم مهرداد حلقشو در آورده ولی اینطور نبوده!

لبشو با هیجان گزید:

-جوون! حالا عکس العمل بچه ها موقع دیدن حلقه ستون دیدنیه!

-کی به من اهمیت میده؟ همه چشمشون رو استاد خوشتیپشونه!

خندید:

-اره بابا واسه کی مهمه تو رو دست مامانت موندی یا پریدی!

یکی زدم پس کله اش:

-اولا من رو دس ننه ام نموندم! دوما همون بهتر نفهمن! یعنی مهرادم همینطور میخواد.

باهم به کلاس رفتیم و منتظر استاد عزیز شدیم.

همین که مهرادم از در کلاس وارد شد جیغ یکی از دخترا بلند شد :

استاد ازدواج کردید؟

مهرادم تو در مکئی کرد و دستشو بالا آورد:

-اینطور بنظر میرسه!

-وای استاد با کی؟

نگهدارنده کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خانم کریمی عزیز اگه انقدر کنجاوید بهتون میگم!

و نیم نگاهی به من کرد که قلبم تو دهنم میزد.

۱۰۷

یکی از پسرا گفت:

-آره استاد کنجکاو سرع بره خر طرفو بچسبه و شیوه تور کردن شوهر رو یاد بگیره...

کریمی ایشی کرد و مهراذ گفت:

-دور و زمونه ی بدی شده! دختره بس جلو در خونمون لنگر انداخت و گفت بیا منو بگیر مجبور شدم!

با چشمای ورقلنبیده نگاهش کردم با خنده موزیانه ای گفت:

-آره دیگه گرفتار شدم...

کریمی با ناراحتی لب زد:

-واا استاد حیف شده به خدا حالا خوشگله؟

با چند قدم به اون نزدیک شد:

-نشیدی که خوشگلا خوراک گرگا میشن؟ متاسفانه تو این مورد اون گرگه!

بچه ها هر و کر خندیدن. دیگه نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و لب زدم:

-آینه بدم خدمتون؟! -

همه متعجب نگاهم کردن که ادامه دادم:

-آخه جوری با اعتماد به نفس حرف میزنید که میترسم سقف رو سرتون بریزه!

بچه ها باز خندیدن که کریمی گفت:

-واا عمادی فک کنم کوری که جذابیت استاد و نمیبینی!

هانیه به طرفداری از من اومد:

-منم چیزی نمی بینم آخه!

لبخندی زدم و گفتم:

-خانم کریمی چشم بصیرت دارن گویا!

همه خندیدن و اون پسره هم انگار ضد کریمی بود گفت:

-ایشون که سوسک نرم جذاب می دونن!

ابروهامو واسه مهراذ بالا انداختم و گفتم:

-دلتم برای زنتون میسوزه! اخه کدوم ادم با همچین مردی ازدواج میکنه!

-یه ترشیده!

-فکر کنم خودتونم پیرپسر باشید پس جفت همید!

خندید:

-انگار همسرم وکالتشو به شما داده!!

-خب وظیفه منه بهتون یاد اوری کنم که باید طرف زنتون باشید نه اینکه پشت سرش غیبت کنید!

شونه بالا انداخت:

-من غیبت نمیکنم! تو روشم میگم! زن من یه ترشیده کوتاه و چاقه که صورتش پر از جوشه!

از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

-کجای این مشخصات شبیهشه؟

مثل گاو اسپانیایی از دماغم دود بیرون میومد. دلم میخواست شاخمو تو شکمش فرو کنم؟

۱۰۸

لبخند کجی زد:

-شما که ندیدینش!

هانی بازوم رو کشید و مجبورم کرد بشینم:

-هی رم نکن! بچه ها چشمشون رو شما دو تاس!

به سمت شبنم برگشتم:

-راس میگی! جلوی بچه ها کاری نمیکنم ولی از اینجا که رفتیم بیرون بدجور می چزونمش!

بعد تموم شدن کلاس سریع وسایلامو جمع کردم و با هانی خداحافظی کردم.

اگه حرصمو خالی نمی کردم دیوونه میشدم. واسه همین رفتم و دنبال ماشین خوشگل مهرداد گشتم.

با پیدا کردنش یه لبخند ژکوند زدم و چهار چرخشو نابود کردم. البته به سختی!

به لاستیک های خالی از باد ماشینش نگاه کردم خیلی دلم میخواست قیافشو با دیدن این صحنه ببینم ولی درست نبود تو صحنه جرم بمونم واسه همین سراپعا فلنگو بستم.

با اتوبوس به خونه برگشتم. مامان با دیدنم گفت:

-والله پس با شوهرت نیومدی؟

ابرو بالا انداختم و نچی کردم:

-اون کلاس داشت!

رفتم اتاقم و لباسام رو عوض کردم. مامان نهار آماده کرده بود.

همین که سر سفره نشستم صدای گوشیم بلند شد و استرس تو وجودم ریخت.

مهرداد بود یعنی فهمیده کار منه؟

جواب که دادم صدای اروم و ریلکسش رو شنیدم:

-خانم عمادی عزیزم پول این لاستیکا رو از مبلغ قرار داد کم میکنم!

خودمو به اون راه زدم:

-چه لاستیکی راجع چی حرف میزنی؟

صدای پوزخندشو شنیدم:

-اینجا دوربین مدار بسته داره و در آوردن فیلم شاهکارت به دقیقه نمی کشه! هنوزم میخوای به دروغ گفتن ادامه بدی؟!!

لبامو با حرص روی هم فشردم:

-حقت بود!

-عه؟ پس بچرخ تا بچرخیم!

گوشیو قطع کردم و تو فکر فرو رفتم. یعنی چیکار میتونست کنه؟! من که ماشینی نداشتم که پنچرش کنه!

شونه ای بالا انداختم و رفتم بقیه نهارمو خوردم خبر نداشتم که بعد از ظهر همش از دماغم میاد.

عصری زنگ خونه به صدا در اومد و مامان که مشغول بافتن بافتنی بود گفت که من برم در رو باز کنم.

در رو که باز کردم مهرداد با نیش باز تو چهارچوب بود:

-سلام عزیزم!

با اخم گفتم:

-اینجا چی میخوای؟!

-اومدم خونه نامزدم مشکلیه؟!

و منو کنار زد و یا الله گویان داخل خونه شد. مامان حسابی قربون صدقه دومادش رفت و مهرداد شروع به حرف زدن کرد:

-مادرجون تو خونواده ما رسمه عروس تا موقع ازدواج بیشتر مواقع رو خونه داماد بمونه تا باهم بیشتر آشنا شن واسه همین اومدم ازتون اجازه بخوام که شبنم چند روزی بیاد خونه ما!!

من وا رفته نگاهش میکردم که مامان گفت:

-چرا که نه! اصلا زن باید پیش شوهرش باشه شبنم جان مامان برو وسایلتو جمع کن!

با دهانی باز به مهراذ نگاه کردم مطمئن بودم این رسمشون نبود و انتقام پلیدانه اش بود!

۱۰۹

-ولی من...

مامان نداشت جمله ام رو تموم کنم و هلم داد سمت اتاقم:

-بدو لباس بیوش دختر! چند تا هم بنداز تو کیفیت اونجا لازمت همیشه!

در اتاقم رو بستم و به در تکیه دادم. اگه الان نمی رفتم ضایع بازی می شد و مامان شک می کرد که ازدواج ما از روی علاقه اس!

پوفی کشیدم. مهراذ نکبت منو تو عمل انجام شده قرار داده بود!

چند دست لباس برداشتم همراه کوله و کتابام و منتوم رو تن کردم و بیرون رفتم. مهراذ با دیدن دست پرم به سمتم اومد:

-بذار کمکت کنم عزیزم!

وسایل رو دادم دستش و به زور یه لبخند به مامان زدمو ازش خداحافظی کردم.

سوار ماشین که شدیم به سمتش برگشتم:

-چرا اینکار رو کردی؟

استارت رو زد و پاشو روی گاز فشرد:

-هم از مبلغ قرارداد کم میکنم و هم تنبیهت میکنم تا اینکه دیگه دختر بدی نباشی!

مسیر خونه پدر و مادرش رو پیش گرفت:

-کجا داریم میریم؟

-چند بار این مسیر رو اومدیم یادت نیست عزیزم؟

لبامو رو هم فشردم:

-منو میبیرید خونه پدر و مادرت؟ قراره اونجا بمونیم و کل روز رو نقش بازی کنیم؟

لبخندی زد:

-بله عزیزم! قرار نیست یه قرون پولم رو هدر بدم!

نفسم رو فوت کردم بیرون:

-نه!

جلوی در خونشون ترمز زد:

-خوش اومدی عزیزم باید بگم پدربزرگم اینجاست و میدونی که خیلی به بقای نسلش اهمیت میده!

با حرص خواستم از بازوش نیشگون بگیرم که فقط انگشتای خودم درد گرفت و گفتم:

-آخ!

مهراد باز یه لبخند ژیکوند زد:

-عزیزم من بیخودی باشگاه نرفتم و این ماهیچه ها رو الکی نساختم! فقط دست خودت درد میگیره!

-باشه بریم!

از ماشین پیاده شدم و مهراد با وسایلم پشت سرم به راه افتاد.

وارد خونه شدیم و خونوادش مثل همیشه به گرمی باهام سلام و احوال پرسی کردن.

پدربزرگ مهراد با دیدنم گفت:

-عروس گلم بیا پیشم بشین!!

مهراد اروم گفت:

-آموزش فرایند بقای نسل آغاز شد! خوش بگذره شبنم جان!

۱۱۰

با قدم های کوتاهی به سمت پدربزرگ رفتم و کنارش نشستم:

-سلام

موذی نگاهم کرد:

-این پسر ما که اذیتت نمیکنه؟

بدون اینکه بفهمم تو جوابش گفتم:

-از چه لحاظ؟

یهو مادربزرگش سر و کله اش پیدا شد و از صورت پر از خنده اش فهمیدم چه گندی زدم و حرفم تا چه حد دو پهلو بود!

تند تند گفتم:

-نه ما با هم خوبیم! خیلی مهربون با هم رفتار میکنیم!

پدر بزرگم تو صورتش خنده موج میزد. پدر بزرگ از خانواده مادری مهرداد و مادر بزرگ از خانواده ی پدریش بود.

مادر بزرگ رو به پدر بزرگ کرد:

-حاجی صفایی چیکار به جوونا داری اونا راه و چاه رو خودشون بلدن!

پدر بزرگ سری از روی تاسف تکون داد:

-نه والا به خودشون بسپاری کار رو خرابتر میکنن

و پشت بندش دست منو گرفت:

-اینو ببین این قراره مادر بشه؟! پوست استخونه! این بخواد بچه بیاره پس میفته!

صدای مهرداد از طرف دیگه اومد:

-پدر بزرگ جوونای امروزی پوست استخون دوست دارن!

-الکی طرف زنتو نگیر این ویتامین تو خوش نیست! شب دوتاییتونو میبرم یه جای دنج جیگرتون حال بیادا!

همگی خندیدم و من گفتم:

-میشه مادر بزرگم باهامون بیاد؟ هر چی بیشتر باشیم بیشتر خوش میگذره!

-تا جایی که اون دختر و دوماه بی ذوقم با عرض پوزش از مادرش نباشن من هستم!

و خندید و من فهمیدم چقدر این ریش و موی سفید تو این چهره مرد میتونه نشون مهربونی باشه!

با همون خنده تو دل من تبدیل شد به یه بابابزرگ مهربون و ترسم ازش ریخت.

مهراد کنارم روی دسته مبل نشست و اروم کنار گوشم گفت:

-تنبیه خوش میگذره؟!

برگشتم به سمتش و با لبخندی اهسته لب زدم:

-تا باشه از این تنبیه ها! همه دنیا دست به دست هم دادن تا تو به هدف شومت نرسی! و به منم داره حسابی خوش میگذره!

چشمکی زد:

—خوبه پوست استخون! لذت ببر!

۱۱۱

بعد برگشتن پدرمهراد از سرکار، مادرش صدامون کرد تو آشپزخونه تا کمکش کنیم واسه میز نهار.

تو خونه اونا باید همگی باهم غذا میخوردن و چون امروز پدرش دیرتر میومد هم غذاشونو دیرتر می خوردن.

خوشم میومد مامانش اصلا تعارف نداشت وقتی رفتیم تو آشپزخونه گفت:

—خب دیگه میز رو بچینید غذا رو هم بکشید من برم آماده شم شوهرم میاد!

و با خنده و شوخی از آشپزخونه بیرون رفت.

دستامو زیر بغلم زدم و نگاهمو اطراف چرخوندم:

—خب حالا چیکار کنیم!؟

مهرداد به لوازم سالاد که روی کابینت جزیره بود اشاره کرد:

-بنظرم باید اول سالاد درس کنی؟!

با اخم گفتم:

-درست کنم من؟!

سرشو تکون داد:

-اره! تو پول میگیری من کار کنم؟

با حرص به سمت کابینت هلش دادم:

-من پول گرفتم نقش زنتو بازی کنم و عزیزم حالا تو مجبوری واسه اینکه نقش من بهتر شه بهم کمک کنی!

با تعجب نگاهم کرد که چاقو رو به دستش دادم:

-زندگی مشترک یعنی اینکه من و شما همه کارامون مشترک باشه! باهم سالاد درست میکنیم!

-من زن ذلیل نیستم!

سرمو کج کردم:

-نه نیستی! شما فقط به زنت احترام میذاری آقای تحصیل کرده!

پوفی کشید :

-خدایا حال و روزمو ببین! خواستم از حرفای خونواده ام خلاص شم گیر کی افتادم!

لبخندی زد:

-میخواستی منو نمی آوردی اینجا!

سرشو تکیه داد و با اه و افسوس بامزه ای گفت:

-اره دیگه الان مامانم به بهونه ی اینکه منو زن داده ازم بیگاری نمیکشید

و قطره اشکی که بخاطر پیازی بود که من خوردمش میگردم از گوشه چشمش پاک کرد.

خندیدم و گفتم:

-الهی تا شب عروسی حسابی لاغر میشی! چقدر تو مظلومی چقدر کار میکنی!

یکی زد به بازوم :

-مسخره ام نکن! جدی ام!

-یه عکس بگیرم ازت نشون بچه های دانشگاه بدم جذبه ات بره!

خندید:

-توروهم می کشم تو بغلم تو عکس بیفتی هیچ پسری تو دانشگاه نیاد سمتت!

با حرص گفتم:

-اینطوری باید مبلغ قرارداد رو ببری بالا چون داری کیسایی که بعد تو ممکنه داشته باشم می پرونی!

-اون موقع واقعا میشی دانشجو ترشیده!

و خیار ها رو برداشت تا اب بکشه. زیر لب گفتم:

-پیر پسر!

بلند گفت:

-شنیدم!

-خوبه منم همینو میخواستم.

اومد و خیار رو کنار دستم گذاشت:

-بیا اینا رو هم تو خورد کن من کاهو ها رو ...

یکی از خیار ها رو برداشتم و با ابروهای توهم رفته لب زدم:

-اینای خیلی کوچولوعن! خیار سالادی باید کلفت و بزرگ باشه!

موذی لب زد:

-بزرگ و کلفت دوس داری؟

با حرص جیغ زدم:

-مه—رادا! به بیشعور بازیات ادامه بدی همون بزرگ و کلفتو تو دهنتم میکنم!

خونسرد لب زد:

-این کاریه که من باید بکنم!

گیج لب زدم:

-بیشعور بازی؟!!

-نه تو دهننت!

با حرص چاقو رو برداشتم و دنبالش کردم دور کابینت میچرخیدیم .

اون می خندید و من جری تر می شدم:

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه؟

-قراره با اون چاقو چیکار کنی؟!!

چاقو رو تکون دادم:

-می بینی!

و به سمتش یورش بردم که با خنده عقب کشید:

-بهت نگفتن چاقو تیزه کوچولو؟

-الان نشونت میدم.

سریع به سمتش رفتم که به سمت در اشپزخونه رفت و منم به دنبالش.

خواستم قدم بعدی رو بردارم که....

۱۱۲

افتادم با صدای داد مهرداد برابر شد. شونه هامو گرفت و منو از روی پارکت بلند کرد:

-چی شده عزیزم؟ خوبی؟

چاقو از دستای لرزونم زمین افتاد. دستشو روی گونه هام کشید و لب زد:

-هیچی نشده! شک بهت وارد شده بیا بغلم!

و منو تو بغلش کشید. از شدت ترس اشکام روی صورتم ریخت. قلبم مثل گنجشک میزد. اگه چاقو میرفت
توی چشمم را روی صورتم چی میشد؟

من همیشه گند میزدم. صدای مادر مهاد باعث شد هول هولکی ازش جدا شم:

-مهاد مادر چی شده؟

مهاد نیم خیز شد:

-شبم چاقو دستش بود پاش پیچ خورد من حواسم هست.

با شرمندگی نگاهمو از مادرش که لباساشو عوض کرده بود گرفتم و چونه ام به سینه ام چسبید.

مادرش روی زمین زانو زد و دستشو روی مچ پام گذاشت:

-درد داری دخترم؟ بریم دکتر؟

سرمو تکون دادم:

-خوبم دستتون درد نکنه!

مهراڊ بلنڊم كرد و مادرش همراه ما ايستاد:

-مهراڊ بېر يكم اب به دست و صورتش بزن رنگش پريده!

و با خنده اضافه كرد:

-فك كنم بعد ازدواجم بايد مادراتون بالا سرتون بمونه تنهائي نمي تونيد!

تنم يه حالت لمس و كرخت شده بود. بي حرف دنبالش راه افتادم.

منو داخل اتاقش برد و سرويس اب سرد رو باز كرد. دستشو نم دار كرد و روي صورتم زد:

-خواستي با ما در بيفتي ور افتاديا!!

صدام خشدار بود:

-خب خودم كار خودمو تلافی كردم بذار برگردم خونمون!

باز دستشو نمدار كرد و روي صورت و گردنم كشيد:

-بریم غذا بخوریم صورتت به زردی میزنه ...

بی حرف دنبالش رفتم که مامان مهرداد با اسپند به سمتم اومد:

-عروسمو چش زد!

باباش با خنده گفت:

-بلا به دور عروس...

با یه حالت مظلوم و گربه مانند لب زدم:

-مرسی نیازی به این کارا نیست!

مامانش از ته دل گفت:

-ایشالا چشم حسودا بترکه! هر کی طاقت دیدن خوشگلی عروسیمو نداره! ماشالا ماشالا!

مهراځ دستشو انځاځ ډور ګمرم:

-مامان ااین چیزا ډیګه خز شځه! من ګه به چشم نظر اعتقاد ندارم!

-بیا ګلو حرف نزن

و ظرف اسپنډو ډور سرش چرخوند. بعد ګلی ایه و سوره دست از سرمون برداشت. سر سفره رفتیم.

بعد خوردن غذا ډور هم نشستیم. مامان مهراځ میخواست چایی بیاره ګه من خودمو انځاځم وسط:

-من میرم چای بیارم شما بشینید!

مهراځ بلند شد و با خنده ګفت:

-منم همراهت میام اځه نمیتونم مطمئن نباشم سینی چای رو روی خودت بر نمیگردونی!!

زیر لب گفتم:

-آه بخوام برگردونم رو تو بر میگرددونم!

-خب خداوشکر زبون درازت نشونه آینه که حالت بهتر شده!

۱۱۳

با حرص نگاهش کردم که خندید:

-انقدر زود عصبی شی پوستت چروک میشه!

-این به تو ربطی نداره به شوهر آینده ام ربط داره!

دیگه به اشپزخونه رسیده بودیم که بازوم رو گرفت و محکم کمرم رو به دیوار کوبید.

صورتش رو تو چند سانتیم نگه داشت و همونطور که نفس های گرم و پر خشمش رو بهم میزد:

-یه باره دیگه وقتی تو بند منی حرف از کس دیگه ای بزنی اروم نمی شینم این دومین هشداره شبنم!

اب دهنمو قورت دادم:

-من ... من که از شخص خاصی حرف نزدم!

-وقتی با منی فقط به من فکر کن تا بتونی خوب نقشتمو بازی کنی!

سرمو تکون دادم و اروم لب زدم:

-باشه حالا میشه دستمو ول کنی!؟

تازه متوجه این شد که دستمو بین مچش گرفته و با تمام زورش داره فشارش میده طوری که استخونام درد گرفته!

دستمو ول کرد و یه قدم به عقب رفت. داخل اشپزخونه رفتم و استکان ها رو توی سینی چیدم.

به میز نهارخوری تکیه داده و متفکر بهم خیره شده بود. از این وضعیتش کاملاً هنگ کرده بودم.

این حرکاتش واسه چی بود؟ چه مرگشه این بشر؟ خیلی رفتارش نسبت به قبل تغییر کرده و قعد ازدواج انگار یک جور حس مالکیت روم داشت!

با صدای بلندش به خودم اومد:

-هی هی مراقب باش!

استکان چای داشت سر می رفت و من از حواس پرتی این کارو کرده بودم.

قوری رو روی کابینت انداختم و دستمو عقب کشیدم. مهرداد نگران دستمو گرفت:

-خوبی؟ اخه چرا همش دردمسری دختر؟

نفسمو بیرون دادم و دستمو عقب کشیدم:

-خودم هلش میکنم! برو کنار...

باز عقب کشید و من اینبار با دقت بیشتری سینی رو عوض کردم و چایی ریختم.

مهرداد سینی رو برداشت و گفت:

-بذار خودم ببرم! نمیخوام باز گند بزنی!

جلوتر از من به راه افتاد و منم پشت سرش.

چای رو به همه تعریف کرد و با حالت مسخره ای گفت:

-مامان عروست داره ازم کار میکشه!

پدرش خندید و گفت:

-این تازه قسمت خوبشه! تو هنوز این مورد رو ندیدی که کارم بکشه و غذا سوخته جلوت بذاره!

مامان مهرباد پشت چشم نازکی کرد:

-از خداتونم باشه شما مردا قدر نشناسید!

مادر بزرگ و پدر بزرگ هم قاه قاه می خندیدن.

یه جمع شاد و پر از خنده! منم یه همچین خونواده ای میخوام!

دلم برای مامان تنگ شد!

شب آماده شدیم تا با پدر بزرگ و مادر بزرگ بیرون بریم.

مهرداد نگاهی بهم انداخت:

-راستی یه چیزی باید بهت می گفتم.

کیفم رو روی دوشم انداختم:

-خب بگو....

-فردا دادگاه مادرته!

ابروهام تو هم کشیدم:

-منو آوردی اینجا و حالا اینو میگی؟ امشب باید کنارش میبودم!

به سمتم اومد:

-اون نمیره دادگاه وکالتشو به وکیل داده! اذیت نمیشه نگران نباش!

با اخم رو ازش گرفتم:

-اگه واست مهم بود منو اینجا نمی آوردی

و با قهر از اتاق بیرون زدم. اون هم به دنبالم اومد. پدر بزرگ با مهرداد جلوی ماشین و من و مادر بزرگ عقب نشستیم.

پدر بزرگ ادرس رستوران رو گفت و وقتی رسیدیم با یه محیط گرم و سنتی رو به رو شدیم.

۱۱۴

پدر بزرگ و مادر بزرگ با اینکه با عصا راه میرفتن جلوتر از ما به راه افتادن. مهرداد شونه به شونه ام میومد. اروم لب زد:

-معذرت می خوام، کار درستی نبود ولی اون کار تو هم...

نذاشتم حرفشو تموم کنه:

-اشتباه بود ولی اینکه من ماشین ندارم پنجرش کنی دلیل نمیشه اینطوری تلافی کنی!

خندید و گفت:

-اینطوری لذت بخش تره!

و من تو دلم جوابشو دادم:

-اینطوری به لذت بدعاتت میشم!

نفسمو مثل آه بیرون فرستادم که مهراذ به ورودی اشاره کرد:

- lady is first!

لبخندی زدم و داخل رفتم. پدر بزرگ به تخت بزرگی که دور تا دورش گلهای طبیعی و بی نظیری چیده شده بود اشاره کرد:

-به زور تونستم اونجا رو رزو کنم! ویوش به باغه!

مهراذ گفت:

-خب تو باغ رزو میکردی!

پدر بزرگ ابروهاشو توهم کشید:

-اونجا قلیون میدن منم با این سن و سالم پایه نیستم.

کفشامونو در آوردیم و روی تخت نشستیم یه پنجره باز چوبی ابی رو به باغ بود که هوای تمیز و خنک رو به داخل می ریخت.

یه پیش خدمت که لباس سنتی تنش بود اومد و بعد خوش آمدگویی منو به دستمون داد.

مادر بزرگ گفت:

-خیلی وقتی دیزی نخوردم واسه من دیزی و دوغ بگید!

مهراذ به سمتم برگشت:

-توهم دیزی میخوای؟

از اونجایی که به احتمال ۱۰۰ درصد با مهراذ تو یه اتاق بودم خوردن دیزی به نفخ بعدش نمی ارزید!

سرمو تند تند تکون دادم:

-نه دوس ندارم!

پدر بزرگ منو رو دستم داد:

-بیاین خودتون یه چیزی انتخاب کنید منم دیزی رو هستم.

مهراد بدون نگاه کردن به منو رو بهم اروم گفت:

-شیشلیک میخوری؟

سرمو تکون دادم که سفارش رو به گارسون دادن و پدر بزرگ با نگاه به باغ گفت:

-اینجا تنها جایی که با گذشت سال ها نه کیفیت غذاش پایین اومده نه محیطش! همه چی مثل روز اول نو
مونده! خیلی به بهداشتش اهمیت میدن! حالا غذاشو بخورید که دیگه عاشقش می شید!

واقعا محیط گرمی بود جوری که ارزو می کردم کاش با مامان و بابام هم یه همچین خاطره ای تو چنین جایی
داشتیم!

مادربزرگ خندید:

-شما این جوونا رو اوردید ایشالا اینا هم با نوه هاشون میان اینجا!

خندیدیم و مهرداد گفت:

-مامان جان هنوز بچه نیومده تا نوه رفتید!؟

مادر بزرگ دستشو روی پرزهای قالی روی تخت کشید:

-تا چشم به هم بزنی اون روزها اومده مادر... ما هم زیر خاکیم!

پدر بزرگ با خنده گفت:

-خدا نکنه! من که حالا حالاها جون به عزاییل بده نیستم! پایه دیدن نوههای مهرداد هستم! شما هم مرگ رو به خودت نزدیک نکن! ماشالا سنی نداری!

حس کردم لپهای مامان بزرگ گل انداخت و لب زد:

-اختیار دارید حاج صفایی

پدر بزرگ کلا ادم باحالی بود و این همه قبراق بودنش واقعا بهمون روحیه میداد.

با مهرداد نگاه معنی داری بهم دیگه کردیم.

بهم اشاره زد: بلند شو. و بعد رو به اونا گفت:

- ما میریم دستامونو بشوریم.

سریع کفش هامو پوشیدم و باهم از اونجا دور شدیم که برگشت به سمتم:

- بنظر تو هم بین اون دو تا یه چیزی هست؟ انگار دچار عشق پیری شدن!

خندیدم و یکی کوبیدم به بازوش:

- این دیگه چه صیغه ایه؟!

شونه بالا انداخت:

- چه بدونم فک کنم این بابابزرگ نوه اش زن گرفته سر و گوشش می جنبه! میخواد دومین عروسیشو همراه
من بگیره!

باز خندیدم:

- مهران دیوونه شدی؟ اینا چیه میگی؟

با چشم بهشون اشاره کرد:

-احمق جون بین بابای مامانم انگار عاشق مامان بزرگ شده!

به خنده افتادم که دستمو گرفت و دنبال خودش کشید:

-زهرمار نخند! اروم! من جدی ام!

شونه بالا انداختم:

-اخره خیلی جالب میشه!

مهراد هم خندید:

-عروسیشونو تو تالار می گیرن یا باغ!؟

برای یه لحظه یادم رفت این ازدواج برای چی بود و از دهنم پرید:

-همراه ما!

مهرداد خیره ام شد که سریع حرفمو اصلاح کردم:

-یعنی اینکه فکر نکنم همچین فرضیه ای درست باشه!

نفسشو بیرون داد و لب زد:

-آره...

لبخندی زدم:

-من برم دستمو بشورم...

و وارد سرویس شدم.

دستمو تر کردم و به گونه های داغم زدم.

خودمو از فکر و خیال واهی خالی و بیرون رفتم.

مهرداد منتظرم بود. باهم برگشتیم و یکم بعد غذا رو هم آوردن.

پدربزرگ از دوست دخترای قبل انقلابش می گفت و ما هم دلمونو گرفته بودیم و می خندیدیم.

و من باز هم خوشحال میشدم تو منو دیزی رو انتخاب نکردم!

پدربزرگ یه نگاه به مادربزرگ و بعد رو به ما کرد:

-اگه پایه هستید بریم تو باغ چای بخوریم و برگردیم خونه!

مهرداد و من قبول کردیم و مادربزرگ گفت:

-منم مخالفتی ندارم!

از یه در که به پشت رستوران باز می شد به باغش رفتیم. یکی راهنمایمون کرد کجا بشینیم و چای سفارش دادیم.

مهرداد به پشتی تکیه داد:

-با اینکه عادت خوبی نی بعد غذا چایی خوردن ولی از اینجا همیشه گذشت.

دستشو گذاشت پشتی طوری که تا روی پشتی که من تکیه داده بودم اومده بود.

اگه کمی به عقب می چسبیدم می تونستم حس خوب مماس شدن دستاش با شونه ام رو بگیرم.

لب گزیدم و یه صدای تو مخم گفتم:

-الان چه زر مفتی زدی دختره احمق!؟

و من جواب اون صدا رو تو دلم دادم:

-غلط کردم!

با صدای مامان بزرگ به خودم اومدم:

-دخترم سرخ شدی!

با این حرفش دستمو تند تند جلوی صورتم تکون دادم:

-گرمه! خیلی گرمه!

و باز یه صدایی تو مخم گفت:

-گه میخوره داره به چیزای گرم کننده فکر میکنه!

وای خدا از دست این صدا خسته شدم! کاش این دهن مغزمون یه پیچ داشت که سفتش می کردم صداش در نیادا!

مهراذ یکم خودشو بهم نزدیکتر کرد. پدر بزرگ چشمش بهش افتاد:

-نترس در نمیره!

به مهراذ نگاه کردم:

-منو میگه؟!!

پدر بزرگ خندید:

-آره! این پسره داره یواش یواش نزدیکت میشه و فک میکنه کسی نمیفهمه!

مادر بزرگم خندید که مهرداد گفت:

-والا زن ها رو نباید تو اجتماع ول کرد باید چسبیدشون تا این چشم چروناى د...-

مکشی کرد و یه سرفه مصلحتی پشت بندش:

-بفهمن که اینا بی صاحب نیستن. چایی رو هم خوردیم تا من فک این پسره که اون سمت نشسته رو نیاوردم
پایین بریم؟

من از حرفای مهرداد شاخ در میاوردم و کاملاً کپ کرده بودم که پدر بزرگ خندید:

-خب اگه بخوای فکشو پایین بیاری منم پایه فردین بازیات هستم!

مادر بزرگ انگار باورش شده بود:

-نه حاجی صفایی تورو خدا ابروریزی نکنیم بریم...-

با خنده شوخی کفشاشونو پوشیدن و منم پشت سرش درحالی که هنوز هنگ بودم راه افتادم.

به خونه رسیدیم. پدربزرگ و مادربزرگ به اتاق هاشون رفتن. من و مهرداد مونده بودیم وسط که اون گفت:

-بریم بخوابیم که حسابی خسته ام!

لب گزیدم:

-با تو تو یه اتاق؟

سرشو تکون داد و بازوم رو کشید:

-بله! مثل زن و شوهر!!

یه صدایی تو مخم زار زد:

-وای من با تو در یک بعد شنیدن حرفهای توی رستوران چه کنم!!؟

۱۱۶

در رو باز کرد و با دست اشاره کرد:

-بفرمایید داخل..

لبمو به دندون گرفتیم:

-تو برو منم میام...

نفسشو بیرون داد:

-عقب و جلو فرقی نداره بالاخره باهم تو این اتاق می خوابیم!

با حرص هلش دادم:

-میخواهیم ولی بدون عقب و جلو!

بعد زبونمو گاز گرفتیم و سعی کردم وقتی داره به سوتیم بلند بلند میخنده کله ام رو به دیوار نکوبم.

دستامو تو هم پیچیدم و مثل عجل معلق وسط اتاق موندم.

مهرداد پیرهنشو در آورد و انداخت روی زمین و چشای من از کاسه زد بیرون و روی نیم تنه برهنه اش زوم شد.

به سمت سرویس توی اتاقش رفت:

-من دوش میگیرم...

و جلوی در کمر بندش هم انداخت روی زمین و داخل شد.

دستم روی قلبم که نزدیک بود بیرون بزنه گذاشتم و خودم رو به تخت رسوندم و لبه اش نشستم.

نفسمو بیرون دادم و اروم روی قلبم کوبیدم:

-خفه شو بی جنبه! انگار پسر لخت ندیده!

جواب خودمو دادم:

-از نمای نزدیک نه! تازه طرف شوهرمم هست...

لب و لوچه ام اویزون شد و به در حموم خیره موندم. شوهر؟! جوری میگم شوهر انگار یه ازدواج سرشار از عشق داشتیم!

بلند شدم و سعی کردم به جای فکر کردن به این چرندیات قبل برگشتش لباسمو عوض کنم.

یه سوئیشرت و همراه شلوار صورتی از تو وسایلی که همراه خودم آورده بودم برداشتم و تنم کردم.

جلوی آینه نشستم و شونه ام رو برداشتم اروم به موهام کشیدم.

بعد شونه کردنشون بافتمشون و پشتم انداختمشون-موهام بلند بودن و تا کمرم می رسیدن-و بعد بلند شدم که با دیدن مهراد پشت سرم تو آینه جیغ خفه ای کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

خندیدم و حوله ی پیچیده دور کمرش رو سفت چسبیدم:

-داشتم نگاهت میکردم خیلی جالب به نظرم اومد...

گونه هام رنگ گرفت و بدون برگشتن به سمتش دو قدم ازش دور شدم:

-دیگه مثل جن یه دفعه لخت بالا سرم ظاهر نشو!

-پسرا که اینطوری لخت محسوب نمیشن! میخوای نشونت بدم چطوری؟

بالشت رو از روی تخت برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالای داد و من با حرص گفتم:

-لازم نکرده!

بعد روی تخت دراز کشیدم و دست و پاهامو به حالت پروانه باز گذاشتم تا همه تخت رو بگیرم.

همونطور که با یه حوله داشت سرش رو خشک می کرد گفت:

-بی خودی خودتو عذاب نده! امشب قراره منم رو اون تخت بخوابم!

نفسمو بیرون دادم:

-این توی قوانینم نبود!

شونه بالا انداخت و سشوار رو روشن کرد. با حرص روی تخت نشستم و بالشت رو تو بغلم فشار دادم.

هیچ راهی نبود! مامان مهاد نمیدونم چه پدرکشتگی با فرش داشت که تو سراسر خونه یه فرش یه وجبی می نداخت و اتاق مهادم مستثنا نبود!

چراغای اتاق کلا خاموش شدن و صدای مهاد رو شنیدم:

-اگه میخوای بدونی پسرا چطور کاملا لخت میشن اینورو نگاه کن نشونت بدم.

بی شعوری گفتم و به سمت دیوار چرخیدم و از حرص بالشتو گاز گرفتم.

بعد دقایقی تخت لرزید و مهرداد بالشت رو انداخت روی تخت و دراز کشید.

همونطوری پشتم بهش بود که لباسمو کشید:

-بالشت رو میذارن زیر سر! اگه میخوای کسیو بغل کنی من هستم!

چرا این پسره ی عنتر حرف میزد من گرمم می شد؟! کاش دکمه اف داشت. من چطور تو این فاصله خوابم بیره خدا؟!!

اصلا من عادت دارم تنهایی بخوابم این الان کنارم دراز کشیده من یه جوری میشم!

یه لگد بهش زدم:

-اگه بری اونور تر میتونم راحت دراز بکشم و بخوابم!

-نزدیکی من اذیت میکنه؟

نشستم و گفتم:

-معلومه که اذیت میکنه من هیچوقت با یه گودزیلا روی تخت نخوابیدم از کجا معلوم لگد نپرونی!

خندید:

-فعلا که اولین جفتکو تو پروندی...

بعد دو تا بالشک کوچیک روی تخت رو برداشت و وسطمون گذاشت و ادامه داد:

-حالا تا صبح کسی از این مرز رد نمیشه! حله؟

سرمو تکون دادم و بالشتمو زیر سر گذاشتم:

-بهتره!

به سقف خیره موندم و اون اباژور رو خاموش کرد:

-شب بخیر!

لبامو روی هم فشردم:

-شب بخیر!

۱۱۷

اون خیلی راحت گرفت خوابید و من بیشتر داشتم حرص میخوردم.

این بود انتقامش؟ من چند شب قرار بود اینطوری بخوابم؟

انقدر تو فکر غرق شدم که خوابم برد.

صبح بعد بیدار شدنم اولین کاری که کردم زنگ زدن به مامان بود.
وقتی مطمئن شدم خوبه و احتیاجی نیست پیشش باشم خیالم راحت شد.
بالشتا همونطور بینمون مونده بودن و مهراذ زودتر بیدار شده بود.

بعد صبحانه مامان مهراذ گفت خواهرشو برای نهار دعوت کرده! دلم میخواست کله مو بکوبم به دیوار! انگار این
خواهرش خونه زندگی نداشت ۳۵۹ روز سال پلاس بودن اینجا!

با اینکه خیلی از اومدن سونا حرص میخوردم بلند شدم به مامان مهراذ کمک کنم که اونم خدا ازش راضی
باشه گفت برو بشین پیش شوهرت!

منم رفتم پیش پدر بزرگ که سرش تو مجله بود و داشت جدول حل می کرد. نمی دونستم مهراذ کجاست!

بی خیال نشسته بودم که پدر بزرگ لب زد:

-تاریخ عروسیتون رو مشخص کردید؟!

دستامو تو هم پیچیدم و با استرس نگاهش کردم. اینطوری بیکار می شستیم عروسیمونم می گرفتن، شب
زفافم پشت در اتاقمون کشیک میدادن به بچه می داشتن بغلمون بعد ولمون می کردن!

سرمو تکون دادم:

-نمی دونم!

سرشو تگون داد:

-من یه چیزایی تو ذهنمه بذار جمع شیم مطرح میکنم! کاش مادرتم واسه نهار دعوت می کردی حتما تنها مونده تو خونه!

پدر بزرگ انگار علاقه زیادی به زن های مجرد داشت! بی خیال هیچکدوم نمی شد! لبخندی زد:

-مادر من یکم معذبه... ایشالا یه وقت دیگه!

سرشو تگون داد:

-باشه یه بار بین خودمون به توافق برسیم بعدا نظر اون رو هم می پرسیم.

یهو دستای گرمی روی شونه ام نشست و انگار برق سه فاز بهم وصل کردن. صدای مهراذ رو پشت سرم شنیدم:

-خلوت کردید!

و شونه هامو فشرد. پدر بزرگ خندید:

-داشتیم از تو غیبت می کردیم. به عروسم گفتم بهش از گل نازکتر بگی گوشتو می پیچونم!

مهراد سرشو خم کرد و از روی شونه نگاهم کرد:

-گفتم؟

نفسم بند اومد هرم داغ نفس هاش روی صورتم خالی می شد.

این عوضی چه قصدی داشت؟ چرا این قدر هورمونامو بالا و پایین می کرد؟

لبخندی زدم:

-فعلا نه!

و دستاشو از شونه ام برداشتم و سریع از مبل بلند شدم:

-من برم ببینم تو آشپزخونه چه خبره!

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که حس کردم یکی پشتمه. برگشتم مهراد رو دیدم:

-چیه دنبالم راه افتادی؟!

-بدت میاد؟

پوفی کشیدم:

-داری قانونامو می شکنی!

بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید:

-قانونات چی بودن خانمم؟

اخمامو تو هم کشیدم:

-خانمم دیگه چیه؟ چرا انقدر نزدیکم میشی؟

دستمو ول نکرد و هلم داد تو راهرو تا از دید راس خارج شیم:

-نزدیکت بشم چی میشه؟

با حرص گفتم:

-سوالو با سوال جواب نده!

سرشو جلو آورد و گفت:

-چشم دیگه اصلا یه کلمه حرف نمیزنم ولی از عملکرد های فیزیکی نمی گذرم!

و لب های داغش رو روی چونه ام گذاشت. یه چیزی ته دلم فرو ریخت و چونه ام سوخت. بی رمق لب زدم:

-چی...کار میکنی!

انگشت داغشو روی لب ترم کشید:

-من تو رو خریدم دارم ازت استفاده میکنم!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم:

-برو اونور عوضی! بهم دست بزنی جیغ میزنم!

یه تای ابروهاشو بالا انداخت:

-اونوقت میگی جیغ زدن واسه چیه؟ واسه اینکه شوهرت بوسیدت؟

ابروهام تو هم رفت:

-سرت جایی خورده مهراذ؟!!

خندید:

-نه فقط اینکه گونه های سرختو دیدن باحاله! وقتی نفسات تند میشه و...

سرمو با تاسف تکون دادم و وسط حرفش بریدم:

-تو دیوونه ای!

سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم لب زد:

-شاید...

و رفت! مات و مبهوت به رفتنش خیره موندم.

این پسره دقیقا چه مرگش شده بود؟ دستمو روی چونه ام گذاشتم هنوز داشت می سوخت.

سعی کردم با فکر کردن به جمله اش "من تو رو خریدم دارم ازت استفاده میکنم!" خیالات احمقانه به سرم نزنه!

داخل آشپزخونه که رفتم خبری از مادرش نبود. واسه همین به راحتی تونستم روی یه صندلی بشینم و افکارمو جمع کنم.

بعد اومدن خاله مهرداد اینبار بدون اینکه گندی به بار بیارم کمک کردم.

سونا هم مثل شاهزاده ها پا روی پا انداخته بود و فقط گاهی با مهرداد حرف میزد!

اصلا انگار با مونث جماعت قهر بود! نمی دونم چرا حس بدی به این دختره داشتم حتی بعد اینکه با مهرداد عقد سوری کردیم.

نگاه هاش بهم حس بدی می داد چون طلبکارانه بودن.

سر میز که نشستیم پدربزرگ رو کرد به پدر مهرداد و گفت:

-می خوام هر چه زودتر بچه ها عروسیشونو بگیرن و برن سر زندگیشون! نظرتون چیه ماه بعدی عید قدیر جشنشون رو بگیریم؟

سکوتی فضا رو فرا گرفت که پدر بزرگ ادامه داد:

-هدیه عروسی هم که در جریان هستید طبق قرار قبلیم تمام زمین های شمرون و شمال رو به اسم مهرا و همسر آینده اش می کنم!

متعجب نگاهمو بین مهرا و پدر بزرگ چرخوندم که خاله ی مهرا پوزخندی زد:

-پدر جون اون وعده واسه وقتی نبود که سونا و مهرا نشون هم بودن؟!؟

دستم بی اختیار مشت شد. سونا و مهرا نشون هم بودن؟! کی؟!
پدر بزرگ گفت:

-دخترم من سونا رو فراموش نکردم!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم لب زدم:

-سونا و مهرا نشون بودن؟!؟

مامان مهرا لبخند هول هولکی زد:

-یه چیزی بین خونواده ها بود! بچه ها جوون بودن و ما یه حرفی زدیم و خب حالا می بینی که اونا فقط همدیگه رو به چشم دخترخاله پسر خاله می بینن!

ابروهام بالا پرید:

-که اینطور!

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم! به من چه ربطی داشت؟ چرا باید نسبت به این موضوع ها حساسیت نشون می دادم؟

این ازدواج سوری بود و مهراد می تونست هر غلطی کنه! ولی چرا من به این جملاتی که سعی می کردم به خودم تلقین کنم اعتقادی نداشتم؟!

صداشو کنار گوشم شنیدم:

-خانم کوچولو اونطور که دستاتو زیر میز مشت کردس الانع استخونات بشکنه!

تازه متوجه شدم دستی که روی پام گذاشتم حرصمو روی پنجه هام خالی می کنم.

دستش زیر میز روی مشتم نشست و باز اروم لب زد:

-مهم اینه اسم کی تو شناسنامه! حرص نخور؟

لبامو روی هم فشردم:

-چرا فکر میکنی مهمه؟! برای من اهمیتی نداره!

۱۱۹

هنوز خونواده خاله ی مهرداد داشتن سر زمینا با پدربزرگ بحث می کردن و کسی حواسش به ما دو تا نبود.

پوزخندی زدم:

-آقا مهرداد جدیدا قرصی چیزی مصرف میکنی؟ آخه خیلی توهم میزنی!

با پررویی خیره چشمام شد:

-آدم فقط تو انکار حقیقت اصرار میکنه!

یکی از ابروهامو بالا دادم:

-و حقیقتی که در مورد من تو ذهنته چیه؟!

دستمو زیر میز فشرد:

-اینکه تو عاشقمی!

انگار یه بمب ته دلم ترکید و همه چی فرو ریخت. لب زدم ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد.

چشمش یجور خاصی شد. طوری نگاهم میکرد که چند بار قبل بوسیدنم اونطور خیره ام شده بود!

بی قرار دستاش رو پس زدم و از سر میز بلند شدم و بلند گفتم:

-مرسی من سیر شدم!

همه ساکت شدن و به من خیره شدن. بی توجه به سمت اتاق مهراذ رفتم تا وسایلمو جمع کنم.

نمی تونستم بیشتر اونجا بمونم! نه بعد حرفایی که زده بود!

وسایلمو تو کوله ام ریختم و منتوم رو برداشتم بیوشم که مهراذ داخل شد:

-چخبره؟ کجا بهش سلامتی؟ اونایی که سر میز بودن فکر کردن بخاطر قضیه سونا ناراحت شدی!

شالم رو روی سرم انداختم:

-برام مهم نیست! و دیگه نمی مونم تا به چرندیاتت گوش بدم...

کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم که بازوم رو کشید:

-کجا به سلامتی!؟

بلند گفتم:

-میخوام برم!

-میترسی لو بری؟ که مجبورت کنم اعتراف کنی؟

با خشم نگاهش کردم:

-اعتراف کنم؟ چیزی رو که دوست داری بشنوی نه چیزی که تو دلمه؟! من ازت متنفرم و حالا اتفاقی پیش اومده که باعث شده گیرت افتادم! شاید تو دوسم داری؟ هوم؟ و حالا می خوام بدونی این دو طرفه اس یا نه آقای نگهدارنده!

با دست آزادش سرش رو با یه حالت بامزه خاروند:

-مگه اینجا خالیه که عاشق تو بشم؟

-پس ولم کن برم...

بازوم رو محکم فشرد:

-تو جایی نمیری نه وقتی که ما به قرارداد داریم!

لبامو رو هم فشردم:

-واسه امروز ظرفیتم کامله! بعدا نقشمو ادامه میدم! تو هم دیگه از این حرفای مزخرف دوس داشتن زن!

بازومو ول کرد و شونه بالا انداخت:

-فقط خواستم مطمئن شم که فکر و خیال به سرت نزده!

تو چشمای بی رحمش خیره شدم و با حرص گفتم:

-حالا مطمئن شدی؟

سرشو تکون داد و من با قدم های تندی حتی بدون خداحافظی با بقیه از خونه بیرون زدم.

دستمو جلوی اولین ماشین زرد رنگی که دیدم تکون دادم و داخلش پریدم.

مغزم توان حلاجی اتفاقات رو نداشت. پسره ی روانی معلوم نبود چند چنده! منو می بوسه و میگه فقط می خواسته امتحانم کنه!

با پشت دست محکم روی لبام کشیدم انگار که رد لباش روش مونده می خواستم پاکشون کنم.

نمی تونستم وقتی مثل بمب می ترکم به خونه برم. موبایلمو برداشتم و شماره هانیه رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد. معلوم بود مثل همیشه سرش تو تلگرامه!

بهش گفتم که میخوام برم خونشون و اونم گفت که باباش سر کاره و مامانشم یکم دیگه قراره با عمه اش بیرون بره.

با خیال راحت از اینکه می تونستم خودمو تخلیه احساسات کنم ادرسو به راننده دادم.

زنگ خونه هانیه رو زدم که مادرش برداشت. لب زدم:

-شبمم خاله!

-بفرما تو شبمم جون..

در با تیکی باز شد و من دو تا پله رو یکی کردم. در اپارتمانشون باز بود. کفشامو در اوردم و داخل شدم.

هانیه با یه پیژامه صورتی راه راه و تی شرت زرد رنگ و موهای ژولیده به استقبالم اومد.

ابرو بالا انداختم:

-خوشتیپ کردی!

خندید و خودشو تو بغلم انداخت:

-فهمیدم میای واسه اون!

مادرش از اونور تشر زد:

-بهت گفتم عین ادم لباس تنت کن هانیه!

هانی خودشو از تو بغلم بیرون کشید:

-غریبه نیست که شبنمه!

و اروم لب زد:

-من پیش این حتی میتونم بگوزم! بعد پیژامه نپوشم!؟

مادرش غر زد:

-از زبون کم نیارا!

هانیه بازوم رو گرفت و همونطور که منو دنبال خودش به اتاق می کشید تو جوابش داد زد:

-مامان زودتر بگو عمه بیاد ببرت دیگه!

داخل اتاق که شدیم عین پیرزن ها سرشو تکون داد:

-واه واه از دست این زن اسایش ندارم! باز تو خودتو به یه شوهر کور و کچل قالب کردی!

ابروهامو تو هم کشیدم:

-مهراذ کجاش کور و کچله!

پرید رو تخت نشست:

-خب حالا نخور منو شوهر ندیده!

با اخم نگاهش کردم:

-من چقدر بدبختم در دامو برداشتم سراغ کی اومدم!

لب و لوچشو اویزون کرد:

-تا دیروز دردت این بود داری میترسی حالا شوهر کردی چته؟

من روی صندلی میز تحریرش و اون روی تخت بود. بعد شنیدن این جمله اش باعث شد حرصی شم و خودکار رو به سمتش پرت کنم:

-خودت ترشیدی عنترا!

جاخالی داد و خودکار افتاد کنار تخت. باز رفت تو فاز پیرزن بودنش:

-الهی ذلیل شی شبنم! یه شوهر خرپول گیرت افتاده! درد و غمی نداری میخوای این یه نمه خوشگلیمم ازم بگیری!

-ای درد بگیری هانی یه مین از زندگیتو ادم باش!

یه نگاه پر خشم بهش کردم که قیافه اش جدی شد:

-خب بنال دردت چیه؟

اینبار لب های من اویزون شد:

-مهراد...

چشاش شیطون شد:

-چی شده؟ موتور داغ کرده؟ چیزی خواسته؟

چیکی نگاهش کردم:

-آخه تو چرا این مختو نمیدی تعمیر؟ ۳۶۰درجه منحرفه!

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

-ولی خب قضیه یکم منحرفیم هستش!

با اشتیاق گفت:

-یه نقطه رو هم جا ننداز!

لبمو به دندان گرفتم:

-مهراد منو بوسید!

با هیجان دستشو جلو دهنش گرفت:

چی؟

بعد ازدواج زیاد با شبنم صحبت نکرده بودم خصوصا درباره این مسائل یه جورایی خجالت میکشیدم و می ترسیدم به حسای متناقصم پی ببره!

اخه برعکس اینکه خودشو میزد به خنگی باهوش بود!

دستامو تو هم پیچیدم:

-اره پسره ی عوضی! بعد برگشت بهم گفت میخواست امتحانم کنه تا بدونه من بهش حسای دارم یا نه!

شبنم گفت:

-داری یا نه؟!!

یه لحظه لال مونی گرفتم! حرف زدن چطور بود؟!!

تازه حس کردم شالم هنوز رو سرمه و اذیتم میکنه. از سرم کشیدمش و گذاشتمش رو پام.

هانی هنوزم منتظر جوابی بود که من جون می‌کندم از جواب داد بهش طفره برم.

مهرداد از همه نظر ایده آل بود ولی من نباید دوستش می‌داشتم چون نه اون منو میخواست و نه این رابطه شدنی بود!

دستامو تو هم پیچیدم:

-چرا این سوالو می‌پرسی؟! من اومدم اعصابمو آروم کنی نه اینکه با سوالای چرت اذیتم کنی!

-من جوابمو گرفتم!

-چه جوابی؟!!

شونه بالا انداخت:

-جواب سوالی رو که ازت پرسیدم!

پوفی کشیدم:

-مزخرف نگو من باید چیکار کنم؟! نمیتونم بزخم زیر این ازدواج حداقل نه تا وقتی که اون بگه!

دستشو زیر چونه اش زد:

-چرا می خوای بزنی زیر ازدواج؟ چرا واسه نگه داشتنش نمی جنگی؟

بلند گفتم:

-چی؟! مگه مغز خر خوردم با اون پسره ی غیر قابل تحمل بگیریم! راست میریم چپ میایم یه دختر چسبیده
بیخ ریشش! انقدر هم از خود راضیه فک میکنه من روش چش دارم! آخه یکی نیست بگه آینه رو نگاه کردی
اخوی؟!!

-اولین اخوی ت نی شوهر جونیده! دوما استاد من به اون خوشتیپه! چش نداری ببین!

شونه بالا انداختم:

-ارزونی دانشجوهای شیفته ش!

پوفی کشید و گفت:

-ولی شبم شما ازدواج کردید... چطور می تونید طلاق بگیرید؟!!

شونه بالا انداختم:

-به راحتی! هر وقت این بازی تموم شه! بین ما که اتفاق خاصی نیفتاده!

سرشو کج کرد و چشاش برق زد:

-یعنی اتفاق خاصی بیفته جدا نمی شید؟

چپکی نگاهش کردم:

-ای من اون مخ تو رو گل بگیرم که منتظری من یه چیزی از دهنم بپره بچسبی بهش منحرف!

شونه بالا انداخت:

-بالاخره اون اتفاقه میفته چه با مهراذ چه با کس دیگه!

کیفمو برداشتم و بلند شدم:

-من برم که مخ تو تاب برداشته هزیون میگی!

جیغ زد:

-عنتر کجا من ننمو به خاطر تو دک کردم دادمش خواهرشوهرش بخوردش!

خنده ام گرفت:

-پاشو تو هم همراهشون برو شاید یکی دیدت اومد در این خونه رو زدا!

بالشتشو بغل کرد و با یه اخم مصنوعی گفت:

-گمشو نینمت نکبت!

با خنده بیرون رفتم. می خواستم برگردم خونه و کمی با مامان وقت بگذرونم.

از خونه شبم که زدم بیرون دست انداختم از کیفم موبایلمو بیرون کشیدم. نمی دونم چرا تو دلم میخواستم
مهراذ بهم زنگ بزنه.

پوفی کشیدم و میخواستم گوشیمو بذارم تو کیفم که صدای یه موتوری از پشت سرم شنیدم.

اومدم خودمو کنار بکشم که یهو گوشیم از دستم قاپیده شد.

جیغ زدم:

-گوشیم.

موتوری گازشو گرفت و دور شد. گیج و منگ شروع کردم به دویدن پشت سرش. آشغالا گوشیمو قاپیده بودن
و داشتن میرفتن.

همونطور که داد میزدم:

گوشیمو پس بدید آشغالا... حروم خورا...

دنبالشون می دویدم! مردم با تاسف نگاهم می کردن. یکم دیگه دویدم و بعد با زانو خوردم زمین.

دلیم میخواست سنگ فرش رو چنگ بزنم و یا مخ اون دو تا عوضی گوشی قاپ رو بکوبم کف زمین.

چند نفر دورم جمع و شدن و دری وری های مزخرف گفتن:

-حالت خوبه؟

-کاش شماره پلاک بر می داشتی!

-عجب بی ناموسایی بودن!

-این جوونا هم همش سرشون سر گوشیه باید واسه همشونو بدزدن!

-آره اصلا حقشونه! یعنی چی شب تا صبح اینستاگرام و تلگرام؟

به سختی از روی زمین بلند شدم تا به اظهار نظرات اعصاب خورد کن جماعت گوش ندم. روی پا که ایستادم

دیدم دو نفر گوشه دستشونه و دارن ازم فیلم می گیرن!

با حرص گوشه یکیشونو کشیدم:

-همین حالا هر چی فیلم گرفتید پاک می کنید...

واسه اونو دیلت زدم و گوشه بغلیشو گرفتم که گفت:

-ای بابا! چقدر فالوور قرار بود جمع کنم! بده این بی صاحبوا!

واسه اونم دیلت زدم و رفتم سراغ بعدی که میخواست جیم شه:

-بده به من گوشیتوا!

گوشیشو گرفتم که گفت:

-حداقل یه نگاه بنداز شاید شماره پلاکش افتاده باشه!

دیدم همچنین بی راه نمیکه و واسه همین ویدئو رو پلی کردم. واقعا دیدن خودم تو اون حالت که دنبال موتوری می دویدم بسی رقت انگیز بود.

شماره پلاک بصورت خیلی تار بود ولی تونستم تشخیص بدم.

سریع یه قلم و ماغذ از تو کوله ام بیرون اوردم و نوشتمش.

بعد ویدئو اون رو هم پاک کردم و به حالت تهدید وار گفتم:

-اگه کس دیگه ای هم چنین فیلمی گرفته پاک کنه و گرنه ازش شکایت میکنم!

بعد این از میون جمع بیرون زدم و با قدم های تندی دور شدم. امیدوارم تهدیدم اثر گذار باشه!

پوفی کشیدم و فکر کردم حالا باید برم سر مشکل اصلی! من اون گوشی بی صاحبو با هزارتا بدبختی و پس انداز چندین ساله ام گرفته بودم!

با این بدبختی بزرگ چطور سر می کردم؟! انقدر اعصابم بهم ریخته بود که نگوا! نمیخواستم برم خونه! واسه همین راهمو کج کردم تا کلانتری اون منطقه رو پیدا کنم.

ولی چرخیدنم همانا فرو رفتنم تو سینه ی یه مرد همانا! با خجالت عقب کشیدم:

-وای ببخشیدا!

یه مرد با یه سوئیشرت سورمه ای جین مشکی! که می تونستم ا زیپ باز سوئیشرتش تیشرت سفیدش رو ببینم!

یه لبخند دندون نما زده بود که می شد دندونای سفید و لمینت شده اش رو دید.

دست و پامو جمع کردم. اونطوری که اون خیره من مونده بود انگار می خواست یه چیزی بگه!

ولی خب من نمیتونستم اونجا مثل اون بمونم و بی پروا تو چشاش زل بزنم!

واسه همین اومدم برم که گفت:

-گوشی تو رو زدن؟! -

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-دیدم مردم دورت جمع شدن!

چه صمیمی هم صحبت می کرد! بند کوله ام رو روی شونه جا به جا کردم:

-بله!

-کمکی از دستم برمیاد؟ -

چند لحظه فکر کردم و بعد با نیش باز گفتم:

-کلانتری این منطقه کجاست؟ -

شونه بالا انداخت:

-من بیکارم می تونم برسونمت!

این یارو الان داشت نخ میداد؟ شیطونه می گفت حلقه امو فرو کنم تو چشماش و بگم من متاهلم!

دستشو تو جیش فرو کرد و اطراف رو از نظر گذروند:

-واسه پیاده روی اومدم بیرون و فک کنم تا اونجا بتونم بیام!

لبمو به دندون گرفتم:

-آدرس رو بگید خودم میرم...

یه آدرس بهم داد که خدایی نفهمیدم سر و تهش چی شد! نگاه گیج و منگمو که دید گفت:

-نفهمیدی نه!؟

سرم یه خرده کج شد:

-راستیتش نه!

لبخندی زد:

-گفتم که می برمت! حالا من میخوام به ثوابی کنم کمک برسونم تو هم نذار! بیا بریم...

و خودش به راه افتاد. به ناچار بشت سر غریبه ای که هیچ شناختی بهش نداشتم به راه افتادم.

کلانتری زیاد از اونجا دور نبود.

رفتیم اونجا و بعد مراحل شکایت گفتن بهش رسیدگی میکنن. از اونجا که بیرون اومدیم پسره نگاهی بهم کرد:

-راستی شبنم عمادی من بردیا هستم!

دستشو به سمتم دراز کرد.

نمیتونستم بعد کاری که باهام کرد دست دراز شده اش رو رد و کنفش کنم! بین اینکه دستشو بگیرم یا نه دودل بودم!

حس اینو داشتم اگه ردش کنم بی ادبی کردم! دستامو تو هم پیچیدم نگاه مرددم رو میدید. همونطور که من با خودم درگیر بودم اون دستش رو پایین آورد. خندید و گفت:

-فهمیدم!

چشامو باریک کردم:

-چیو فهمیدی؟

شونه بالا انداخت:

-از اون دخترایی که با نامحرم دس میدن نیستی!

منم یه لبخند ژکوند زدم و گذاشتم همونطوری فکر کنه. باهاش دست ندادم چون به حس عذاب وجدان نسبت به مهراذ می گرفتم.

شروع کرد به قدم زدن و تا سر خیابون هم مسیر بودیم. دنبالش به راه افتادم که برگشت و بهم گفت:

-میخوای برسونمت خونتون؟

نگاهش کردم:

-سر خیابون سوار تاکسی میشم.

-به نظر من خیابون این منطقه بهت نساخته و این موقع شبم خطرای بیشتری تو کمینه! اگه بخوای در خدمتم!

نمی دونم چرا یهو دلهره به دلم افتاد. شاید تن صداس و تاریکی مسیر باعثش بود و با اینکه اون اصرار زیادی بهم نکرد بحث اضافه ای راه ننداختم و پیشنهادش رو قبول کردم.

پس به ماشینش که زیاد هم از اونجا دور نبود رفتیم. وقتی سوار شدیم لب زدم:

-مگه نگفتی خونتون همین نزدیکیه!؟

-چرا! ولی من میخواستم واسه بعد پیاده روی جایی برم!

ابروهام بالا پرید:

-والایی پس من مزاحمت نشم!

شونه بالا انداخت:

-خب یکی از دلایلی که میخوام برسونمت هم اینه که قرار نیست برگردم خونه و سر راهم تورو هم می رسونم!

-ولی خونه ما اون بالا بالاها نیست!

استارت رو زد و ماشین از جا کنده شد:

-چه خوب خونه مادربزرگ منم اون پایین پاییناست!

آدرس خونه رو گفتم. و بقیه راه فقط برای اینکه مسیر رو بهش نشون بدم همکلام شدیم.

تقریبا دیر وقت شده بود. خوشحال شدم که وقتی از خونه مهرداد اومدم بیرون به مامان نگفتم که دارم میام خونه.

چون با این وضع برگشتم تا حالا از نگرانی دلش هزار راه رفته بود.

از ماشین پیاده شدم که شیشه رو پایین کشید و من از پنجره طرف شاگرد آویزون شدم:

-واقعا ممنون اقا بردیا! تو رو هم توی زحمت انداختم.

خندید و دندوناش ردیف شد و یه کارت به سمتم گرفت:

-کمکی خواستی در خدمتم تو اگاهی اشنا دارم... تو موبایلت عکسای شخصیتم بود؟!

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و خواستم حرف رو به خداحافظی بکشونم که ماشینی رومون نور انداخت. برگشتم و مهرداد رو دیدم .

۱۲۴

شنیدم که اون پسر بردیا چهارتا فحش آبدار و آروم نثارش کرد که اونطور نور بالا زده! دستامو تو هم پیچیدم که از ماشین پیاده شد.

ابروهاش طوری تو هم بود که شبیه میرغضب شده بود.

به طوری که ناخودآگاه استرس وجودمو گرفت! بردیا هم وقتی دید اون سمتمون میاد از ماشین پیاده شد.

بین ابروهای هر دو مرد یه اخم جاخوش کرده و منو مضطرب تر میکرد! امروز یه روز گند و مزخرف تو تاریخ
زندگیم محسوب می شد!

مهراد دستشو لای موهایش فرستاد و عقبشون زد. با یه حالت خشن و زمختی گفت:

-کدوم گوری بودی تا الان؟!

این حرفش هیچ به مذاقم خوش نیومد. ابروهامو تو هم کشیدم که یه جواب سنگین بهش بدم ولی اون عصبی
کف دستشو روی کاپوت ماشین بردیا کوبید:

-تو ماشین کدوم کره خری بودی؟!

این حرفش همانا و داد بردیا همانا:

-هوی یا بو حرف دهننتو بفهم!

من واقعا از این طرز برخورد ها کپ کرده بودم که مهرا د به سمت اون چرخید:

-نفهم تویی که نشستی زیر سر ناموس مردم!

به بازوش چنگ زدم و ترجیح دادم هیزم نریزم تو آتیش:

-مهراد جان چرا بحث رو جنایی می کنی؟ بیا اینور من برات توضیح بدم از تو بعیده!

واقعا هم بعید بود! مهراد به اون ریلکسی و بشاشی این همه عبوس و پرخاشگر شده بود!

طوری که من ترجیح میدادم ادای دخترای خوب رو دربیارم و زبون درازموتو حلقم نگه دارم.

برگشت و با خشم گفت:

-چه توضیحی؟! وقتی اون گوشی بی صاحب تو جواب نمیدی و دوستت میگه اونجا بودی ولی رفتی خونتون! و مادرتم میگه خونه نیستی!

و اروم تر و ترسناکتر از قبل ادامه داد:

-تازه میدونی کجاش بهتر میشه؟! که ببینم از ماشین یه مرد پیاده میشی!

از خشم می لرزید و صورتش سرخ شده بود! بردیا با دیدن این وضعیت مهراد سری از روی تاسف تکان داد:

-من دیگه میرم شما به دعوا خونوادگیت با داداشت برس! متاسفم واقعا برای این همه فقر فرهنگ!

و قبل اینکه من بگم داداشم نیست شوهرمه! سوار ماشینش شد و رفت.

پوفی کشیدم و نگاهی به مهراد میرغضب کردم:

-هی من هیچی نمیگم پله میدم بهت! جلو غریبه چه ابروریزی کردی! گل بگیرن اون دانشگاهی که تو استادشی!!

عصبی خندید:

-ببین خودتو بکشی هم تو زن منی! وقتی با منی حق نداری هیچ غلطی بکنی! فهمیدی؟

پوفی کشیدم:

-من کاری به افکار مسموم تو ندارم اصلا هم برام مهم نیست تو راجع من چی فکر میکنی! ولی اینو فقط واسه این میگم تو خیابون یه موتوری گوشیمو از دستم کشید میخواستم برم کلانتری اون پسره کمکم کرد! و وقتی کارم اونجا تموم شد از سر انسانیت گفت منو میرسونه و منم واسه اینکه چشم از اون محله ترسیده بود باهش اومدم! همش همین بود!

و پشش زدم و به سمت در خونه رفتم که از پشت بازوم رو کشید:

-نگرانت شدم...

یه چیزی ته دلم فرو ریخت. هیجانی بهم وارد شد که نفس کشیدن رو واسم یه لحظه سخت کرد.

۱۲۵

خواستم بازوم رو از بین دستاش بیرون بکشم که تقریبا داد زد:

-من احمق نگرانت شدم...

صدام می لرزید و اروم بود:

-ولی دلیل نمی شد قضاوتم کنی...

و اینبار با وجود بی حالی و اعصاب خرابم زور بیشتری زدم و دستمو از بین پنجه هاش آزاد کردم بعد باز کردن در فوری داخل شدمو بستمش.

مهراد پشت در موند و من با قلبی که بی امان بی سینه ام می کوبید راهی خونه شدم. مامان که داشت رو مبل نم نم اشک می ریخت با دیدنم دستشو رو به اسمون کرد:

-الهی شکرت!

و به سمتم اومد و من با فکر اینکه میخواد بغلم کنه دستامو باز کردم ولی با نیشگونی که از بازوم گرفت جیغم به هوا رفت:

-کجا بودی ذلیل مرده! دلم هزار راه رفت...

و باز چند قطره اشک از گوشه چشمش ریخت. من که حسابی هنگ این همه ابراز علاقه اش بودم. آویزون بازوش شدم و خیلی مشتتی روی فرش نشستیم و جریان رو براش تعریف کردم.

تازه اونجا بود که فهمید نباید ازم نیشگون می گرفت بلکه کلی بوس و بغلم می کرد!!

در کل بخاطر عکس العمل غیر منتظره مامان ضربان قلبم اومد سر جاش و حواسم از مهراد پرت شد و فقط به درد جای نیشگون مامان فکر کردم!

صبح همونطور بی موبایل راه افتادم سمت دانشگاه. انگار یه چیزی ازم کم شده! نمی دونستم پلیس پیداش میکنه یا نه!

لابد کسی که دزدیده بودش الان یه فلش بهش زده بود تا رمزش رو حذف کنه و عکسای خل و چلی من و هانی هم کنارش پریده بود.

پس سوال این بود که آیا این همه دردسر واسه یه موبایل می ارزه وقتی یه شوهر خرپول داری؟!

پوفی کشیدم اون یه شوهر قراردادی بود نه واقعی! پس باید بهش می گفتم یکم از پول قرارداد رو زودتر بده؟!

قرارداد که سر پول نبود سر ماشین بود! با دیدن هانیه بی خیال صداهای توی مغزم شدم. یدونه به شونه ام زد:

-وای دیشب نبودی ببینی استادمون چه نگرانت بود! کجا بودی کره خر؟!

دیشب نتونسته بودم باهاش حرف بزنم واسه همین کل جریان رو واسش تعریف کردم.

۱۲۶

شبم با چشای درشت شده ای نگاهم کرد:

-وایییی خدا! چه باحال درگیری نشد؟

دلم میخواست همون چشای درشت شده از هیجانش رو در بیارم:

-خیر خانم خنگ! چقدرم مشتاق دعوایی! من بدبخت داشتم می شاشیدم به خودم!

روی نیمکتی روی حیاط دانشگاه نشستیم که هانیه متفکر گفت:

-شبم بنظرت این کاراش از علاقه نیست؟

چیکی نگاهش کردم:

-اگه چیزی قرار بود از سر علاقه شه باید بوسه اش می بود که نبود!

و نمی دونم چرا پشت سرش یه آه از بین لبام بیرون شد. درست چند ثانیه بعد هانیه چند تا کوبید به بازوم و با هیجان و اروم گفت:

-وایی! نگهدارنده داره میاد این سمتی...

اخمام تو هم رفت! اون نکبت بعد اون رفتاری که با من داشت چطور جرعت میکرد سمت من بیاد؟! بلند شدم و بازوی هانی رو کشیدم:

-پاشو بریم!!

-عههه کجااا...-

شونه بالا انداختم:

-نمیخوام با اون مرتیکه احمق دهن به دهن شم!

بلند شد و همونطور که دنبال میومد گفت:

-همچین میگه نکبت انگار خودش نبود همین دیروز وقتی اسم مرتیکه احمق میومد گونه هاش رنگ میگرفت...-

با حرص گفتم:

-اه توهم! من اصلا به اسم اون آلرژی دارم!

سرشو تکون داد:

-آره هیجان زده میشی!

جیغ زدم:

-نخیرم! عصبانی میشم که چرا تو زندگیم راهش دادم!

-خر خودتی!

پوفی کشیدم و بیخیال بحث کردن ازش جدا شدم که انقدر عصابم خراب بود که بدون نگاه کردن مستقیم رفتم تو سینه ی یه مرد. سر که بلند کردم چشای خندون مهرداد رو دیدم!

انگار نه انگار دیشب اونطوری از چشاش آتیش می بارید! بدون اونکه نگاهش کنم خواستم از کنارش رد شم که میچ دستمو گرفت:

-شبم...

پلکامو با حرص باز و بسته کردم:

-استاد به نظرتون با این رفتار جلب توجه نمی کنید؟!

شونه بالا انداخت:

-نه! فوقش میگم زنده!

چشمامو باریک کردم! واقعا می خواست بعد از اون رفتار دیشبش اینطوری عذرخواهی کنه؟ حیف کفشم پاشنه نداره وگرنه درست میکوبیدم وسط کله اش تا اون موهای خوشگلش رو که یه طرف زده بود داغون کنه!

سرمو کج کردم:

-بعد توهین های دیشبتون حرفی نمیمنه! اگه ته اسمتون نگهدارنده نداشتید معلوم بود با این افکار پلید حتما فاسد می شید!

با این حرفم خنده اش گرفت ولی یه اخم الکی کرد:

-فکرای دیشبم حقت بود! وقتی گوشیتو میزنن نباید اولین کاری که کنی اینه که به شوهرت زنگ بزنی؟

-با کدوم گوشی؟ به کدوم شوهر؟

نگاهی به اطراف کرد:

-ارومتر... از یکی گوشی می گرفتی!

پوزخندی زد:

-واسه یه شوهر سوری که حتی می ترسه کسی تو محیط دانشگاه اینو بدونه؟!!

-اه کمتر این واژه رو بگو! این مخفی کاری هم بخاطر خودم و خودته! تو که نمیخواهی آینده ات خراب شه؟

دیگه به حالت قهر سوم شخص صداش نکردم و با خشم گفتم:

-چرا تو به فکر آینده ی منی؟! وقتی که بخاطر خودخواهیت باهام ازدواج کردی! واسه دور زدن خونوادت! تو

ادم درستی نیستی که واسه من آینده روشنی بخوای!

پوزخندی زد:

-واقعا اینطوری فکر میکنی؟ چیکار کنم که باور کنی من نمیخوام به آینده تو صدمه بزنم!؟

ابروهام بالا پرید و شیطان وجودم یهو خودشو نشون داد. یه لبخند موذی زد:

-منو ببوس! همین جا! جلو همه! تا باور کنم به خاطر آینده خودت نیست!

۱۲۷

چند لحظه بر و بر منو نگاه کرد. معلوم بود حسابی هنگ کرده بود!

خودمم از چیزی که گفته بودم متعجب شدم! چطور می تونستم ازش اینو بخوام اونم اینجا جلوی همه! آب دهنش رو قورت داد و چشاش سر خورد پایین و قفل شد روی لبام.

یه قدم جلو اومد و من یه قدم به عقب رفتم. واقعا میخواست این کارو کنه؟

دوباره یه قدم جلو اومد و من عقب رفتم که به ارومی لب زد:

-اگه اینو میخوای بمون سر جات!

چشامو درشت کردم و گفتم:

-غلط کردم، خب؟ اصلا باورم شد آینده م واست مهمه!

انقدر سریع این حرفو زد که یه لحظه خنده اش گرفت:

-باشه دیگه از این غلط نکنی! منم بهتره برم تا بیشتر از این جلب توجه نکردم!

سرمو تند تند به نشونه تایید حرفش تکون دادم:

-آره...آره... برو!

خواست بره که از روی شونه نگاهم کرد:

-بازم معذرت میخوام واسه حرفای دیشبم!

جوابشو ندادم و به سمت هانی که از دور مارو دیدی میزد رفتم. بذار بمونه تو خماری اینکه بخشیدمش یا نه!

هانی گفت:

-چتونه شما وسط دانشگاه دل و قلوه میگیرید!

چشم غره ای بهش رفتم:

-از کی دعوا شده دل و قلوه گرفتن!؟

چشاشو باریک کرد:

-یعنی واقعا دعوا می کردید!؟

شونه بالا انداختم:

-یه همچین چیزی!

به زور شبنمو پیچوندم تا از مهراد حرف نزنه! چون وقتی یاد پیشنهاد بی شرمانه ای که وسط دانشگاه بهش دادم میفتم میخوام خودمو حلقه اویز کنم.

وقتی ساعت کلاش رسید با شبنم رفتیم ته کلاس نشستیم! متعجب بود چون من همیشه ردیف اول رو انتخاب می کردم!

مهراد که درحال تشریح بدن انسان بود مدام می پرسید:

-عقبیا ویو خوبه؟!!

دلم میخواست صدلی و میزو بکوبم تو سرش! یعنی متوجه شده بود یه جورایی دارم ازش فرار میکنم؟! رفتم اخر کلاس قایم شدم فقط و فقط بخاطر زدن اون حرف نسنجیده!

جزوه هامو جمع کردم و سریع از دانشگاه جیم زدم. میدونستم مهرادم دیگه کلاس نداره و احتمال رو برویی باهاش رو دارم! واسه همین خیلی محتاطانه رفتم سر خیابون که دیدم مهراد از اون طرف با ماشین میاد!

زیر لب گفتم:

-هولی شت!

و خواستم از خیابون رد شم و برم اون سرش تا از دستش خلاص شم. ولی هیچوقت شانس با من یار نبود و شاید نصفش بخاطر حواس پرتیم بود!

داشتم از خیابون رد می شدم که یه ماشین درست تو دو سانتیم زد روی ترمز! با شوت شدن به اون دنیا دو سانت فاصله داشتم.

سر راننده از شیشه بیرون اومد:

-حواست کجاست!؟

قیافه اشنا و این ماشین لعنتی منو یاد کسی جز بردیا نمی نداخت!

خواستم یه جواب سنگین بهش بدم که بوق ماشینای عقبی گوشمو پر کردن و قبل اینکه منو به بار فحش بکشن رفتم به حاشیه خیابون و بردیا هم زد بغل.

از ماشین پیاده شد و عینکشو برداشت:

-فک کنم قسمت اینه که من و تو همدیگه رو تو حادثه ببینیم! حالت خوبه؟

انقدر اروم و ملایم پرسید که ترجیح دادم سرش داد نزنم و نگم "کور بودی نزدیک بود لهم کنی و منو بندازی جلو عزراییل!" به جاش یه لبخند ملایم زدم:

-مرسی! به عنوان کسی که نزدیک بود زیر یه ماشین له شه باید بگم خوبم!

-از حواس پرتی خودته دیگه!

چشم غره ای بهش رفتم:

-راننده ها باید حواسشون رو جمع کنن! اینجا جلو دانشکده اس!

یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد:

-باید عذرخواهی کنم شبنم؟

صدای مهرداد رو از پشت سرم شنیدم:

-بله! هم برای بی احتیاطیتون که ممکن بود به یه نفر آسیب بزنه! هم برای اینکه زن من رو اول شخص خطاب میدید!

سرم به عقب چرخید. این مهرداد از کجا به سرم نازل شد؟!

ابروهاش بدجور تو هم بود و حال و روزش بهتر از دیشب نبود! این چرا وقتی بردی جون رو میدید انقدر بدعنع می شد؟

بردیا یکی از دستاشو تو جیبش فرستاد و خندید:

-این بین من و شبنمه! به شما مربوط میشه!؟

ابروهام بالا پرید و متعجب نگاهش کردم. این چرا با من پسر خاله شد!؟

کلا مردایی که کنار من هستن چیزی به اسم مغز تو کله اشون نیست!

همشون گاه اسپانیایی تشریف دارن! خشمگین و آماده حمله!!

۱۲۸

هول هولکی گفتم:

-خب حالا طوری نشده من خوبم شمام بهتره بری آقا بردیا...

ولی مهرداد منو کنار زد و جلو رفت:

-باید یه مشت تو اون فک خوشگلت بکوبم که زن من رو با خودت جمع نبندی!؟

ابروهام از شدت غیرتی تو لحنش پرید رو هوا! بازوش رو گرفتم تا مانع این شم فاصله قانویش رو با بردیا رد

کنه وگرنه با این حالت وحشتناک صورتش بعید نبود حرفش رو عملی نکنه!

بردیا دستش رو به کمرش زد:

-چون فقط شوهرشی اینطوری خودت رو میندازی وسط مسئله یا عقده توجه داری که وقتی دو تا عاقل دارن حرف میزنن خودت رو میندازی وسط؟!

مشت مهرداد بلند شد که بخوابه رو صورت اون نکبت بی خاصیت که داشت تحریکش میکرد به دعوا ولی من بی اختیار دستامو دور کمرش حلقه کردم و با وحشت لب زدم:

-مهرداد تو رو خدا ولش کن... جلو دانشگاهیم...

مهرداد یه قدم به عقب اومد و من دستامو اروم پایین اوردم و کنار رفتم. نگاهی به من کرد و با فک منقبض شده ای رو به اون گفت:

-تو چی؟ هوس رسوایی داری که پشت زن شوهر دار موس موس میکنی؟ برو دنبال یکی بیفت که به تیپت بخوره و بهت پا بده! نبینمت دور زنم!

بردیا پوزخندی زد و سویچ ماشینشو بین دستاش چرخوند:

-میبینم که بودنت کنار زنت اونقدری کافی نیست که باعث شده اینطور برای از دست دادنش بترسی!

و بعد این حرف رفت سمت ماشینش. وا رفته نگاهش کردم! واقعا رو من نظر داشت؟! این مهرداد چرا باز با دیدن این پسره سیماش قاطی کرد و چرت و پرت سرهم کرد.

دستامو زیر بغلم زدم و به صورت آقای مثلا شوهر غیرتی چشم دوختم. رگ گردنش بیرون زده بود و فکش می لرزید.

میدیدم چطور دستشو مشت کرده. اروم دستای گرمم رو روی دست مشت شده اش گذاشتم:

-هی استاد؟! ریلکس باش! الان انگشتات می شکنه انقدر فشارشون نده!

برگشت به سمتم یه طوری نگاهم کرد که ترجیح دادم لال مونی بگیرم! بازوم رو بین دستاش گرفت:

-راه بیفت!

انقدر خشن این جمله رو گفت که ناخودآگاه بدون لجبازی باهاش هم قدم شدم.

بازوم داشت بین دستاش له میشد و صورتم از درد جمع شده بود. خیابون رو گذشتیم.

در ماشینش رو باز کرد و من رو تقریبا پرت کرد داخل که نتونستم جلو خودمو بگیرم و داد زدم:

-هوی چه خبرته!

-بشینش!

این حرفش انقدر بلند و پر خشم بود که تموم استخوانای بدنم لرزید. اب دهنمو قورت دادم و مثل یه بچه خوب تو صندلی جا گرفتم و اون در رو با شدت بست.

از صدای بسته شدن در از جا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم:

-وای خدا جون این قصد کشتنمو داره!

خودشم سوار شد و استارت زد. از ترس جیکم در نمیومد. حتی نمیدونستم ماشینشو به طرف کدوم قبرستونی میرونه؟!

چون مسیر نه به سمت خونه ما بود نه خونه خودشون!

۱۲۹

بعد گذشتن از چند تا خیابون به کوچه آشنایی پیچیدیم! داشت من رو میبرد به سمت آپارتمانش! متعجب نگاهش کردم:

-چرا منو داری میبری اونجا؟

حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد و پاشو بیشتر روی گاز فشرد. یعنی این پسر اخمالویی که بغلم نشسته با این شدت خشم چی از دستش برمیاد که برداشته آوردتم این آپارتمان خلوت؟!

لبمو به دندون گرفتم با استرس به روبه روم خیره شدم. روی ترمز زد و پیاده شد ولی من به صندلیم چسبیده بودم.

در طرف شاگرد رو باز کرد:

-بیا پایین!

صداش یه لحن سرد و خشنی داشت. کمربندم رو باز کردم:

-چرا اینجاییم!

بازوم رو گرفت و تقریباً از ماشین پرتم کرد بیرون! کسی بهش گفته بود وقتی تبدیل به یه روانی احمق میشه غیرقابل تحمل تره؟!؟

قصد نداشت بازوم رو ول کنه. وقتی بهش گفتم نترس در نمیرم جوری فکشو روی هم فشار داد که منو از گفتن اون جمله پشیمون کرد!

وقتی به با آسانسور پر خاطره اش به آپارتمان رسیدیم در رو باز کرد و دستشو گذاشت رو کمرم:

-برو تو!

یه قدم به داخل برداشتم:

-چرا منو آوردی اینجا؟

خودشم اومد داخل و در رو بست:

-تا حرف بزنیم!

کوله ام رو همونجا کنار در ول کردم و به سمت کاناپه رفتم:

-گوشم با شماست آقای نگهدارنده!

رو به روم نشست و سرشو بین دستاش گرفت. خیلی کلافه و جدی بود ولی من از این حالتش خنده ام می گرفت!

کلا یه ژن موزیگری داشتم که تو موقعیت های به این حساسی میخواست برینه به همه چی! یعنی اگه جلو خنده ام رو نمی گرفتم این زامبی رو به روم که چشاش قرمز و کلافه بود حتما کله ام رو می کند.

دستی به گردنش کشید:

-این یارو بردیا رو از کجا می شناسی؟ بهم راستشو بگو!

صاف نشستم:

-داری باز جوییم میکنی؟

-جوابمو بده شبنم!

با تحکم این جمله رو گفت و من بیخیال شونه بالا انداختم:

-فک کنم راجع این مسئله صبح تو دانشگاه حرف زدیم و بحث تموم شد!

-نه وقتی که با اون یارو قرار میداری!

ابروهامو تو هم کشیدم:

-بازم داری تهمت میزنی!

پوزخندی زد:

-چیزی که با چشمم دیدم رو انکار میکنی؟ اون یارو جلو دانشگاه چیکار میکرد؟ چرا وقتی ماشین منو دیدی رفتی اون سر خیابون؟ شایدم ماشین من و ندید! اونو دیدی و قرار بود با اون بری!

پوفی کشیدم:

-واقعا مخت قاط زده! داری یه عالمه داستان واسه خودت میبافی! دیدار ما کاملا اتفاقی بود! اتفاق که میدونی چیه ایشالا؟!!

ایستاد و کلافه دستشو به موهاش کشید:

-از بین این همه جمعیت تهران مونده بود راننده اون ماشین اون مرتیکه باشه؟!!

منم ایستادم و گارد گرفتم:

-اون یارو بود که بود به تو چه اصلا؟ تو سر پیازی ته پیاز؟! اومدی شوهرم شوهرم راه انداختی! من و تو زن و شوهریم فقط جلو خونواده ها واسه خاطر اون قرارداد و نقشه های تو! کارایی که میکنم و ادمایی که تو زندگیم راه میدم به خودم مربوطه تو چرا داری دخالت میکنی!؟

خیلی تند و پر حرص اینا رو گفتم! اینبار تو چشاش آتیش روشن شد! یه قدم جلو اومد:

-بازی؟ قرارداد! هه! دختر این بازی نیست که اسم من تو شناسنامه توئه! من بی غیرت نیستم که بذارم یه آشغال دور زخم موس موس کنه!

پوزخندی زدم:

-اوه جدی؟ پس زن سابقت چی؟ زیبا جون در این مورد مستثنی بود؟ اگه گوشیمو دزد نزده بود از عکسای خوشگلش و جذابش نشونت میدادم تا بفهمی فقط من نیستم که غیرتو جریحه دار کردم...

دو قدم بلند به سمتم برداشتم و دستشو بالا آورد. میخواست منو بزنه؟ ترس ورم داشت و صورتم رو برگردوندم.

۱۳۰

ولی دستش اومد پایین و کنارش افتاد:

-لعنتی این زبون تو چرا انقدر تنده...

یه مشت به سینه اش زدم:

-تا وقتی حدتو بدونی نمی سوزوندت!

یه قدم به عقب رفتم:

-و اما اگه یک بار دیگه فکر اینکه روم دست بلند کنی از سرت بگذره زندگیتو جهنم میکنم!

به سمت در رفتم و کوله ام هم سر راه روی دوشم انداختم. صدای قدم های مهرداد رو پشت سرم شنیدم ولی بی توجه در رو بستم و بیرون رفتم.

دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندم. مهرداد درست پشت سرم بود و با من وارد شد.

به حالا قهر روم رو ازش گرفتم. نمی دونستم چرا انقدر آشفته و بهم ریخته شده! خیرسرش اون همش می گفت درباره ش فکر و خیال نکنم ولی الان با این کاراش فکر این میزد به سرم که نکنه روم حس مالکیت داره؟!

تو لابی از آسانسور بیرون پریدم که بازوم رو کشید:

-مثل بچه آدم و بی لجبازی سوار ماشینم میشی!

سرمو کج کردم:

-خیلی حس رئیس بودن داری ولی باید بگم تو رو من هیچ کنترلی نداری!

نفسش رو کلافه فوت کرد کنار شقیقه هاش قطرات ریز عرق میدیدم. آروم لب زد:

-دستور نیست! درخواست!

خب خودمم قصد نداشتم جیپمو با دادن پول به تاکسی خالی کنم. یه لبخند ژکوند زدم:

-خب قبول میکنم!

سوار ماشین شدیم که باز یه مسیر ناشناس رو پیش گرفت. با خودم گفتم حتما میانبری چیزیه ولی با ایستادن جلو فروشگاه موبایلی متعجب نگاهش کردم.

اینجا چیکار داریم؟؟

نیم نگاهی بهم کرد:

-صبر کن!

از ماشین پیاده شد و من به شیشه چسبیدم تا ببینم چیکار میکنه ولی از اینجا هیچی معلوم نبود.

فقط میدیدم داره با فروشنده حرف میزنه. با لب و لوچه آویزون نشستم سر جام. حوصله ام حسابی سر رفته بود.

حدود نیم ساعت تو ماشین تنها و منتظر آقای نگهدارنده بودم! خدا از کمرش بزنه! زده بود در ماشینم قفل کرده! من بدبختم گیر افتادم داخلش!

همین طور داشتم تموم فحش هایی که بلد بودم و نبودم رو واسش تله پاتی می کردم که در ماشین باز و یه جعبه خوشگل گوشی روی پام گذاشته شد.

متعجب به مهرداد نگاه کردم:

-این چیه؟!

همونطور سرد و بدعنی جوابمو داد:

-بهش میگن موبایل!

و بعد در رو بست و ماشین رو برای نشستن پشت فرمون دور زد.

روی جعبه ارم ایفون ۷ بود و من با یه ذوق خاصی نگاهش میکردم. یعنی این برای من بود؟!!

نگاهش کردم و با ذوق گفتم:

-واسه منه؟!!

سرشو تکون داد:

-خب تنها کسی که موبایل نداره تویی!

گوشیو بین دستام گرفتم:

-وای مرسی!

هیچی نگفت! و من با همونجوری که داشتم غش میکردم روشنش کردم و شروع به کردم به ور رفتن باهاش.

گاهی سنگینی نگاهش رو همونطور که رانندگی میکرد روی خودم حس میکردم. ولی تا سرم می چرخید نگاهش رو میگرفت.

این مهردام خل شد و از دست رفت ولی به درک من یه چیز باحال به دست آوردم این گوشی خوشگل! جا داشت از آقا دزده مهربون تشکر کنم که گوشی داغونم رو دزدید وگرنه مورد لطف نگهدارنده عزیز قرار نمیگرفتم.

۱۳۱

بالاخره بعد یه روز پر ماجرا من رو جلوی در خونمون پیاده کرد و رفت.

داخل خونه که شدم مامان با دیدن دست پرم ذوق کرد و هزاربار خداروشکر کرد که شوهر کردم!

گوشیو زدم به شارژ و بعد پوشیدن لباس راحتیا رفتم تو هال نشستم و کنترل بدست گرفتم.

مامان کنارم نشست و گفت:

-شب‌نم؟ مادر؟ میگم از وقتی ازدواج کردید شوهرت رو یبارم واسه شامی! نهاری! زشته بخدا.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم والا! هر وقت خواستی بگو بگمش ولی خب نیازی نیست به اینکارا!

پاهشو ماساژ داد:

-نه والا در و همسایه چی میگن! پسره میاد دختره رو سوار ماشین میکنه میبره! در خونه مادرشوهرشم باز نمیکنه!

نگاهم به گوشی خوشگلم که روی میز بود افتاد! چه کاری نکرده بود این فسقلی! حس داماد دوستی رو تو وجودش شعله ور کرده بود!

سرمو تکون دادم:

-باشه هر وقت خواستی می‌گیم میاد!

بلند بلند شدمو موبایل رو روشن کردم. اینم که سیم کارت نداشت! پوفی کشیدم و شال و کلاه کردم برم
واسش یه سیم کارت جور کنم.

رفتم مغازه یکی از هم محلی های قدیمون که برام سیم‌کارت‌م رو فعال کرد. گوشی بدست از مغازه اش بیرون
اومدم که صدای یه موتور شنیدم که از ترس دو دستی گوشیهو چسبیدم.

موتوری که از کنار گذشت نفسمو با خیال راحت بیرون دادم. بعد اون ماجرا چشم بدجور ترسیده بود. موبایل رو تو جیب دکتری بزرگ مانتم گذاشتم و دو تا ضربه روش زدم:

-عشق مامانی بمون اون تو نمیدارم دیگه کسی تو رو ازم کش بره!

بعد زبونمو گزیدم که مثل خل های روانی دارم بلند بلند با موبایلم حرف میزنم. بزور جلوی خودمو گرفتم نکوبم پس کله ام.

وقتی به خونه رسیدم هوا رو به غروب میرفت و ماشین مهراذ جلو در پارک شده بود.

ابروهام پرید. پا تند کردم و وارد خونه شدم. خدا کنه اینبار دیگه سگ نشه سر اینکه من الان کجا بودم!

در خونه رو وارد کردم که دیدم صدای خنده مامان و مهراذ میاد ولی حال خالی بود.

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم که با دیدن صحنه رو به روم چشم از کاسه بیرون زدا!

۱۳۲

مهراذ یه پیشبند بسته بود و داشت مرغ و سبزیجات خرد میکرد. همین طور داشت واسه مامان تعریف میکرد که دوره دانشجویی واسه خودش یه پا سرآشپز بوده و املت هایی میزده که نگو!

دستمو به کمرم زدم و چشممو باریک کردم:

-به به خلوت کردید!

و با اشاره به مهرداد ادامه داد:

-داری از عروست کار میکشی؟!

مهرداد پیشبند مضحکش رو نشون داد:

-گل هاش آبیته! پس پسرونه هم محسوب میشه!

مامان گفت:

-مهرداد جان دیگه شبنم اومد شما زحمت نکش ما شام رو آماده میکنیم.

مهرداد به سمت مامان برگشت:

-نه شما بهتره برید استراحت کنید شبنم کمک دستم میمونه! به هر حال باید غذا پختنو یاد بگیره که منو به کشتن نده!

جفتشون خندیدن و من با حرص از نظر گذروندمشون! همینم مونده بود که با مامان واسه چزوندن من دست به یکی کنن!

شونه بالا انداختم:

-از بیرون اومدم خسته ام...

و راهمو کج کردم به سمت اتاق! یکم حالم گرفته شد با دیدن اینکه مامان چقدر از دیدن دامادش شاده و خبر نداره این فقط یه ازدواج الکیه!

مانتوم رو در آوردم ولی جین مشکیم رو نه! یه تیشرت بادمجونی ساده برداشتم و همین که تنم کردم در باز شد.

مهراد داخل اتاقم شد که با حرص گفتم:

-بهت یاد ندادن موقع وارد شدن به اتاق کسی در بزنی!

شونه بالا انداخت:

-تو که هر کسی نیستی! ز نمی!

و یه قدم نزدیکم شد و من دهن کجی کردم:

-ز نمی!

حالا درست رو به روم بود:

-دروغ میگم؟

پوزخندی زدم و بی توجه به سوالش گفتم:

-اینجا چی میخوای؟

-خونه زخمه!

دیگه داشت از کله ام دود بلند میشدا! جیغ زدم:

-مهرادا!

انگشت اشارشو روی لبم کشید:

-هیس!!

یه قدم عقب رفتم:

-جلوتر نیا!

جلو اومد و فاصله رو کم کرد:

-چرا جذام دارم؟

کلافه گفتم:

-از همون فاصله هم صداتو میشنوم!

-چرا وقتی منو تو خونتون دیدی ناراحت شدی!؟

شونه بالا انداختم:

-چه دلیلی داره اینجا باشی؟ قرار این بود من جلو خانواده تو نقش بازی کنم نه تو جلوی خانواده ی من!

۱۳۳

شونه بالا انداخت:

-خب جلوه بدی داره من به خونه زخم رفت و آمد نداشته باشم... واسه همین اینجا که یه زوج واقعی بنظر

بیایم!

سرمو تکون دادم:

-باشه مثل همیشه حرف خودتو عملی کن دیکتاتور!

خواستم از اتاق بیرون برم که بازومو گرفت:

-چقدر به مبلغ قرارداد اضافه کنم که انقدر پر کینه نگاهم نکنی!؟

با این حرفش دلم یه تکونی خورد و لبمو به دندون گرفتم. خودشو بهم نزدیک کرد:

-شب‌نم؟ ها؟

به پرز های فرش خیره موندم:

-من پر کینه نگاهت نمیکنم ولی وقتی می بینم مامانم انقدر از وجود تو شاده دلم براش میسوزه و از خودم متنفر میشم که بهش دروغ گفتم! همین!

پوست دستمو نرم نوازش کرد دلم میخواست بهش بگم ازم دور شه و این کاررو باهام نکنه ولی لبام کلید خورده بود و اون همونطور آروم و لطیف مثل اون نوازش لذت بخش روی دستم گفت:

-بهم اعتماد کن... قرار نیست احساسات کسی رو جریحه دار کنم!

و چطور می تونست این حرف رو بزنه وقتی خبر نداشت دلم بخاطر این فاصله کم بخاطر نوازش آروم دستم چه حالی شده و چطور خودشو به سینه ام میکوبه!

فقط سرمو تکون دادم می دونستم اگه چیزی بگم و صدام بلرزه رسوا میشم!

از اتاق زدم بیرون و خودم رو انداختم تو آشپزخونه که مامان گفت:

-شب‌نم بنظرت بذارم تو فر یا کباب کنیم!

هوا خونه خفه بود! می خواستم برم بیرون تا شاید یکم حالم بهتر شه. مرغ های تکه شده رو همراه سیخ ها بدست گرفتم:

-کبابشون می کنم.

و از کنار مهرداد که تازه وارد اشپزخونه شده بود گذشتم.

تو گوشه حیاط نقلیمون یه منقل بود. کیسه ی ذغال کناریش رو خالی کردم داخلش و بعد ریختن مایع آتش
زا کبریت زدم و روشنش کردم.

برگشتم عقب تا مرغ ها رو سیخ بزنم که سینه به سینه مهرداد شدم. یه لبخند زد:

-کمک نمیخوای خانم عمادی!؟

ناخود آگاه از این رسمی حرف زدنش تحت تاثیر قرار گرفتم:

-نه استاد!

با این کلمه ام پق زد زیر خنده. خودمم خنده ام گرفت و کمی از اون حالت دپ فاصله گرفتم!

اشاره ای به منقل کرد:

-فکر نمیکنی این وظیفه ها به عهده آقایونه؟

-چرا که نه! بفرمایید!

و راه رو برایش باز کردم. اول شیر آب رو باز کرد و دستاشو شست و بعد اون مرغ ها رو سیخ زد.

بعد اونا رو روی متقل چید و مشغول باد زدنش شد. انقدر تمرکز کرده بود که آدم فکر میکرد الان از آسمون
یه چیزی میفته تو سرش و قانون جاذبه رو کشف میکنه!

خنده ام گرفته بود! به سمتم برگشت و با یه اخم مصنوعی گفت:

-چیز خنده داری وجود داره؟!

با ابرو اشاره کردم:

-اولین بارته؟!!

شونه بالا انداخت:

-نمیشه گفت اولین بار... تو خونه ما این چیزا به عهده بابامه! من فقط تو خوردنش شرکت میکنم!

اوپس! پس مهرداد یه تک پسر لوس بود! وای از استاد برج زهرمار و اتو کشیده واقعا بعید بود!

چپکی نگاهم کرد:

-لوس خودتی!

متعجب نگاهش کردم. مگه من بلند بلند فکر کردم؟! مشغول باد زدن کباب شد و در همون حال گفت:

-از چشات می فهمم چی تو سرته دختره خنگ!

نفسم برید! یعنی وقتی دستمو می گرفت و مخم داغ میکرد هم می فهمید؟! وای خدا من چرا انقدر تابلو بودم؟

۱۳۴

در حالی که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و برم داخلش گفتم:

-اشتباه فهمیدی من اصلا هم به این چیزا فکر نمیکردم!

دوباره خندید و کباب ها رو چرخوند. خدایا منو بکش که باعث تفریح این اعجوبه شدم!

سرش رو چرخوند به سمتم:

-شبتم تو برو تو کمک مامانت من هستم اینجا!

آخی! به فکر مامانم بود!

داخل خونه شدم با سالاد ها رو آماده کردیم و نون ها رو برش زدیم و یه سفره تو ها پهن کردیم و همه چیز

رو چیدیم.

مدام میزغذاخوری رنگی و شیک خونه مهرداد یادم میفتاد و حس می کردم چقدر باهم اختلاف طبقاتی داریم!

مهرداد کباب ها رو آورد و خیلی خاکی سر سفره نشست و سینی رو وسط گذاشت.

با شوخی و خنده سعی در مجلس گرمی داشت ولی جواب من یه لبخند ملایم بود. چون فاصله ای که بینمون حس می کردم قلبمو به درد میآورد.

و یه سوال مثل خوره رومو میخورد! اینکه اگه منو نمی خواست دلیل وجودش اینجا چی می تونست باشه؟!

واقعا بخاطر اینکه این بازی واقعی بنظر برسه یا حقیقت اون چیزی بود که من می خواستم باشه؟

ساعت دوازده رو نشون میداد. مهرداد کلی از خاطراتشو تعریف میکرد و حسابی با مامان مشغول صحبت بودن.

منم که برگ چغندر! بس یه جا نشسته بودم پاهام خشک بودن.

مامان هم خمیازه می کشید و معلوم بود خسته است! مهردادم یه نگاه به ساعت مچیش کرد:

-اصلا متوجه گذر زمان نشدم!

و من فکر کردم یعنی بهش خوش گذشته؟ با داره تعارف میزنه؟! مامان یه لبخند مهربون بهش زد:

-پسرم میخوای شب رو بمون صبح با شبنم از اینجا میرید سر کلاس و درس!

این مامانم چه واسه خودش می برید و می دوخت! میخواست مهراش رو بمونه کنار من؟! اینجا؟! نمیشد مامان جونم یکم سنتی تر برخورد میکرد؟! حالا اگه یه ازدواج واقعی بود عمرا اینقدر این مایند می شد!

مهراش یه نگاه به من انداخت و بی توجه به چشم غره و ایما و اشاره هام به مامان گفت:

-اگه مشکلی نداشته باشید حتما!

و باید یکی میومد فک من رو از زمین جمع میکرد! این پسره چرا اینطوری می کرد؟ کارد میزدن خونم در نمیومد!

مامان دستشو گذاشت روی زانو هاش و صاف ایستاد:

-شبنم مادر بیا واسه آقا مهراش جا پهن کنیم!

مهراش ایستاد و گفت:

-شما جاشو بگید خودم بردارم زحمتتون نشه!

یه چشم غره بهش رفتم که پشت کرد بهم و رفت! پامو زمین کوبیدم و با خودم گفتم:

-کم خودشیرینی کن لعنتی!

۱۳۵

دیدن مهرداد که داشت لحاف تشک کنار تختم پهن میکرد خیلی جالب بود! مامان طفلی از اینکه اجازه داده بود دامادش تو اتاق دخترش بخوابه سرخ و سفید می شد و من خون خونمو میخورد!

فکر اینکه باز قراره شبم با مهرداد بین یه چهار دیواری صبح شه از هر نظر دیوانه کننده بود!

اون دلی که از کف می رفت و اون عقلی که نهیب میزد خر نشو!

یه جدال دیوونه کننده درونم بود و من به دیوار اتاق تکیه داده بودم و خیره به جای پهن شده واسه مهرداد به تعارف زدن های مامان و مهرداد گوش نمیدادم و فقط صدای بسته شدن اتاقم نشون میداد نمایش تموم شده!

یه قدم به سمتش برداشتم و آرام گفتم:

-دقیقا داری چه غلطی میکنی!؟

ابروهاشو تو هم کشید:

-اینکه ادب نداری رو تقصیر معلم های دوره دبستانت میذارم!!

دست به کمرم زدم:

-من این کاراتو به حساب چی بذارم؟

دستشو به سمت دکمه های پیرهنش برد که جیغ زدم:

-داری چیکار میکنی؟

چیکی نگاهم کرد:

-هیش آروم! چخبره! حالا مامانت فکر میکنه دارم چیکار میکنم!

از خجالت سرخ شدم! پسره ی عوضی! زیر لب غریدم:

-بازم اون دکمه های لعنتیتو باز کن تا پرتت کنم بیرون!

پوفی کشید:

-میخوای با این لباسا بگیرم بخوابم!؟

شونه بالا انداختم:

-این مشکل خودته! من ازت نخواستم شب رو اینجا بمونی!

کاملاً دکمه هاشو باز کرد:

-خب وظیفه پیش زخم بمونم!

وظیفه! وظیفه قصد دیوونه کردنمو داشت. به درکی زیر لب گفتمو خودمو روی تخت انداختم و پتو رو روی سرم کشیدم.

صدای باز کردن کمر بندشو شنیدم. قصد نداشت شلوارشو در بیاره؟!

پتو رو سفت و سخت چسبیده بودم. حس کردم چراغای اتاق خاموش شد. صدای قدم هاشو می شنیدم. انگار کنار تختم متوقف شد.

قلبم دقیقاً توی حلقم میزد. دستش پتو رو لمس کرد و پایین کشیدش. اتاق رو نور تیربرق توی کوچه روشن کرده بود.

چشاش قفل چشم بود. با صدایی که بی اختیار آروم و آهسته بود لب زدم:

-چته بگیر بخواب دیگه!

یه لبخند کج زد:

-باشه میخوابم تو هم خودتو خفه نکن! اینو نکش روی خودت...

چشامو یک بار باز و بسته کردم:

-باشه!

منتظر بودم بره ولی هنوز خیره من بود. نگاهم از نیم تنه برهنه و نفس گیرش پایین اومد. لعنتی شلوارشم در آورده بود!

با چشای درشت شده ای نگاهش کردم که یه لبخند مودی زد.

۱۳۶

دستشو جلو آورد و بین موهام برد. قلبم داشت سنگینی می کرد و نفسام تند و داغ شد.

انگشتاش بین موهام مسحور کننده بود چشم خمار شد. سرشو جلو آورد. ناخودآگاه چشم روی هم رفت.

هر لحظه منتظر گرمی لباس بودم که صدای آرومش شنیدم:

-یه پَر رفته بود لای موهات!

لبمو به دندان گرفتم و چشامو باز کردم. نگاه خندونش رو میدیدم. دلم میخواست خفه اش کنم!

عوضی منو سر کار گذاشته بود؟! در حالی که از شدت خیط شدن ارزوی مرگ میکردم گفتم :

-منم چشمو بستم بخوابم!

دیگه جلوی خنده اشو نگرفت و یه قهقهه طولانی زد. خدایا میشه من بمیرم آیا؟ ببین چقدر زود اختیار از کف میدم جلوی این بشر!

ازم فاصله گرفت و همونطور در حال خنده رفت سر جاش دراز کشید. منم با گفتن کوفت و زهرمار راهیش کردم.

یکم که گذشت صدای نفس های ارومش نشون از خواب بودنش میداد. پوفی کشیدم و سر جام نشستم.

زیر لب غریدم:

-چه راحتم کپیده! انگار نه انگار یه هلو اینجا نشسته!

بعد واسه خودم ریز ریز خندیدم و نگاهش کردم. چقدر آروم خوابیده بود! چی می شد این منظره همیشگی زندگیم بود!

در حالی که نصفی از وجودم بخاطر این حرفم هنگ بود نصف دیگه می گفت این یه آرزوی احمقانه است و سهم من باید از این مرد بیشتر باشه!

از روی تخت بلند شدم و خم شدم روش. تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم. یه لبخند مست و خمار روی لبم نشست که یک دفعه چشاش باز شد:

-داری منو دید میزنی!؟

جیغ خفیفی کشیدم و نتونستم تعادل حفظ کنم. کل هیکلم افتاد روش. واقعا این سوتی که دادم بدتر از قبلی بود! دو تا سوتی تو یه شب! خدایا منو بکش! این شب کی صبح میشه!؟

به زور سرم رو بلند کردم. چشای شیطان و براقشو با یه نیمچه لبخند بهم دوخته بود. بغلش گرم و خواستنی بود!

برخلاف خواسته قلبیم و درحالی که نمی دونستم چطوری گندی که زدم رو ماسمالی کنم. سعی کردم بلند شم ولی اون دستشو دور کمرم حلقه کرد:

-دو دقیقه بودی حالا!

۱۳۷

و بعد این حرفش خندید و من فکر کردم چطور میتونه این لحظه که من اسمم یادم نمیاد بخنده!؟

سرمو کج کردم:

-نه ممنون برم بهتره!

ابروهاشو بالا فرستاد:

-مگه زن نباید پیش شوهرش بخوابه؟

نچی کردم:

-نخیر شما شوهر واقعی من نیستی! پس کمتر شوهر شوهر کن!

یهو جامونو عوض کرد. حالا اون روم بود و من سنگینی وزنش رو حس میکردم. یه لحظه زمان برام ایستاد.

چشاش رو تو صورتم چرخوند:

-شوهر واقعی چطور میشه!؟

صدام می لرزید. یه استرس عجیبی داشتم و زیر دلم بهم می پیچید. مدام نیم تنه برهنه اش با اون مایو تو ذهنم میومد و نفسم بند میومد.

حالا که هرم نفس هاش توی صورتم پخش می شد و صدای آهسته اش گوشمو قلقلک می داد دمای تنم دست خودم نبود و گونه های داغ و سرخم منو واقعا مضحک نشون میداد.

انگشتشو از روی گونه ام تا زیر چونه ام کشید:

-نمیگی!؟

لبمو به دندون گرفتم:

-چیو!؟

چشمام خمار و بدنم کرخت بود. دستمو روی سینه اش گذاشتم. آب دهنشو قورت داد. قلب اونم مثل واسه من تند می کوبید و ریتم تندی داشت.

نگاهش بین چشمام و لب هام چرخید:

-که شوهر واقعی چطوره؟! واسه این میپرسم که یه وقت اگه ازدواج کردم بدونم... فقط همین!؟

یه هاله اشک جلو چشامو گرفت و دستم از روی سینه اش سرخورد. شاید قلب اون همیشه اونطور میزد و توهم اینکه طپشش تند شده توهم من بود.

آروم گفتم:

-اینو شاید وقتی جفتمون ازدواج واقعی کردیم بفهمیم، ها؟

دوباره نگاهشو بین چشام و لبام چرخوند:

-شاید...

سرشو نزدیکتر آورد و من حس کردم از بی ارادگی و این همه نزدیکی میمیرم!

چشامو بستم و آماده حس کردن لبهای نرم و داغش شدم.

ولی اون آخرین بازدمشو تو صورتم خالی کرد و زورشو به دستاش انداخت و از روم بلند شد.

انگار یه آب یخ روم خالی کردن. با خجالت چشامو باز کردم. الحق که احمقی شبنم! خیلی زود وا میدی! اونم
دنبال این مرتیکه که دنبال سوژه است!

از حرص میخواستم گریه کنم! دستش رو به سمتم گرفت:

-بلند شو برو بخواب دختر خوب!

-خودم میتونم!

اینو با تمام خشمی که تو وجودم بود گفتم و موقع رفتن به سمت تخت پاشو لگد کردم که صدای دادش بلند
شد.

138

کمی از حرصم خوابید و دلم خنک شد. منو اونطوری مسخره خودش کرده بود و خالا اینطوری با مایو تنگ
جلوم وایستاده بود؟! مهراذ با درد گفت:

-پامو له کردی!

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-وای ببخشید تاریک بود ندیدم!

زیر لب گفت:

-آره جون خودت!

لبخند شرورانه ای زدم که یک دفعه کل هیكلش روم افتاد. با چشای ورقنبدیده نگاهش کردم.

نمی دونستم چی تو کله پوکش میگذره! ابروهاشو بالا انداخت:

-وای ببخشید تاریک بود ندیدم!

خنده ام گرفت! داشت ادای منو در میاورد ولی خبر نداشت فرصت خوبی واسه انتقام در اختیارم گذاشته! مودیانه نگاهش کردم:

-شایدم بغل من خوش میگذره!؟

کم نیاورد:

-آره خب وقتی میبینم یکی قلبش واسه من تند تند میزنه حال میکنم!

پوزخندصدا داری زدم:

-هه! فک کنم غذا به معدت نساخته که داری هدیون میگی!

از روم بلند شد:

-خب دیگه تا بیشتر از این هدیون نگفتم جفتمون بگیریم بخواییم چون هر چقد بیشتر بگم...

حرفشو ادامه نداد و منو قشنگ تو خماری گذاشت. پوفی کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

کلی زور زدم تا خوابم بیره و حتی از روش گوسفند شمردنم بهره بردم! گوسفندایی که سر مهراذ بهشون وصل بود!!

صبح با احساس قلقلک روی گردنم چشامو باز کردم. مهراذ درحالی که ردیف دندوناشو نشونم میداد مثل عجل معلق بالا سرم بود!

چشامو بستم و نالیدم:

-بذار بخوابم اه! آسایش نداریم...

به قلقلک گردنم ادامه داد و کنار گوشم گفت:

-خیلیا آرزو به دلن صبح که پاشدن این منظره رو ببینن!

میدونستم منظورش به خودش! یعنی سقف اعتماد به نفس بود این بشر! پر حرص گفتم:

-پیشکش همون خیلیا! بذار من بکپم!

سرزنشگر گفت:

-بکپم چیه بی ادب! پاشو بینم!

یهو تو زمین و هوا معلق شدم. چشم از کاسه زد بیرون:

-بذار منو زمین! جیغ میزنم!!

۱۳۹

-راحت باش عزیزم خواب تعطیل!

و بی توجه به دست و پا زدنم به سمت در اتاق رفت و بازش کرد. نالیدم:

-مهراد زشته مامانم میبینه!

لبخند شیطونی زد:

-مامانت وقتی شما تو خواب زمستونی بودی از خونه رفت!

صداشو اروم کرد و ادامه داد:

-تازه بهم در حمومم نشون داد گفت شاید لازمت شه...

جیغم در اومد:

-خیلی بی شعوری!

و دستمو جلو بردم و نیشگونه از گونه اش گرفتم که دادش بلند شد و منو ول کرد!

با باسن مبارک روی زمین فرود اومدم. صورتم از درد جمع شد و نالیدم:

-دست بشکنه الهی!

همونطور که دستش روی صورتم بود گفت:

-فعلا اونی که مظلومه منم!

زبونمو بیرون اوردم و دهن کجیشو کردم. بعد دست به کمر بلند شدم و واسه شستن صورتم رفتم.

از دستشویی که بیرون اومدم دیدم مهرداد تو آشپزخونه س! آروم رفتن داخل که با دیدن حلیم روی کانتر دلم از گرسنگی مالش رفت. سریع یه کاسه که اون آماده کرده بود برداشتم و رو زمین نشستم:

-وای من میمیرم واسه حلیم!

غرید:

-اون مال تو نبودا!

یه قاشق گذاشتم تو دهنم:

-دیگه مال منه!

پوفی کشید و کاسه ی دیگه رو پر کرد بعد یه دستمال رو زمین پهن کرد و کاسه شو روش گذاشت و رو به روم نشست.

یه اخم ملایم بین ابروهایش بود شیطنت کردم و با انگشت اشاره ام بین ابروهایش کشیدم:
-کی خریده اینو؟!

اخماش از هم باز شد و بادی به غبغب انداخت:

-من! وقتی شما تو خواب زمستونی بودی!

با این حرفش یه خمیازه کشیدم:

-از کی سحرخیز شدی و تا کی قراره این جمله اخریتو بگی؟ قرصشو خوردی؟!

شونه بالا انداخت:

-خواب تو محیط جدید واسم سخته!

یه قاشق تو دهنم چبوندم و زیر لب گفتم:

-کسی اصرار نکرد بمونی!

بلند گفت:

-شنیدم چی گفتی و من پشت چشم نازک کردم. بعد اینکه حلیم خوردیم مهرداد منتظر شد من لباسمو بیوشم.
کوله ام رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون اومدم:

-میخواهی باهم بریم؟؟ اگه کسی ببینه؟

شونه بالا انداخت:

-میگم زنمه!

چپ چپ نگاهش کردم! انقدر خودشو بیخیال نشون میداد انگار که من نمیدونم مثل چی میترسه کسی بفهمه
من و اون یه سر و سری باهم داریم!

۱۴۰

مهرداد برخلاف ادعای نترس بودنش من رو یه خیابون زودتر از دانشگاه پیاده کرد. منم با به حالت قهر و عصبی
به دانشگاه رفتم.

تا بعد از ظهر کلاس های کسل کننده و پی در پی داشتم و شبنم هم هی می پرسید چه مرگمه ولی نمی
دونستم!

دیشب مهرداد خونمون خوابید و من با تمام وجود حس میکردم دارم بهش عادت میکنم و از این می ترسیدم
که اگه همه چی تموم شد چه غلطی کنم!؟

داشتم از راهرو دانشگاه می گذشتم که دیدم ۷ تا دختر جلوی در اساتید دوره اش کردن. دخترا جوری تیپ
زده بودن که انگار اعضای حراست دانشگاه جمیعا مردن و ۶ تا کفنم پوسوندن!

مهرداد انگار سنگینی نگاهی رو حس کرد و سرشو بلند کرد. چشم تو چشم شدیم ولی سریع چشاشو ازم گرفت و به دختری که داشت حرف میزد دوخت.

حرصم گرفت بیشتر از همه از خودم و اینکه داشتم اینطور خودمو می باختم!

می خواستم داد بزنم سر اون دخترا که هوی! این استاد جذاب و خوشتیپی که دارین براش بال بال میزنین دیشب تو اتاق من با مایو بود!

ولی یهو یادم اومد ما رو قابل ندونست و گرفت کپیدا! نفسمو از یاد اوری کارای دیشبش بیرون فرستادم و درحالی که مخم از خشم سوت می کشید از دانشگاه بیرون رفتم.

موبایلم و در اوردم که به شبنم اس بدم من رفتم ولی با دیدن موبایلی که اون واسم خریده بیشتر حالم خراب شد.

گوشیو توی جیبم انداختم که یهو صدای زنگش بلند شد. با حرص وسط پیاده رو داد زدم:

-از جونم چی میخواین؟!

چند تا عابر با چشای ورقلنبیده نگاهم میکردن! لابد با خودشون میگفتن جوون مردم از دست رفت!

موبایلمو برداشتم که شماره ناشناس بود. خواستم جواب ندم ولی به این فکر کردم کی میتونست بهتر از یه غریبه وسیله ای واسه خالی کردن حرصم باشه؟

طلبکار جواب دادم:

-بله؟

صدای آشنای پدر بزرگ مهرداد رو شنیدم:

-سلام شبنم دخترم تویی؟!!

صدام به حالت نرمال که چه عرض کنم بی اختیار خیلی نازک شد:

-سلام بله پدر جان خودمم خوب هستید شما؟!!

-اره دخترم زنگ زدم ببینم اگه وقت داری باهم بریم بیرون!

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم:

-با من؟؟

خندید:

-آره مشکلی داره با عروسم بریم بیرون؟

منم خندیدم:

-نه خیلی هم عالی کجا بیام؟

پدر بزرگ آدرسو گفت و من کنجکاو از اینکه چی قراره بهم بگه سریع سوار تاکسی شدم.

۱۴۱

محل قرارمون یه کافه تو وسط شهر بود. وقتی رسیدم پدر بزرگ نبود! از خودم لجم گرفت که حتی زودتر از اون رسیدم ولی امید دادم که با دوس پسرم قرار ندارم که این اداها رو درمیارم!

محیط خلوتی بود. پدربزرگ همین که از در وارد شد من رو دید و واسم در تکون داد.

به احترامش بلند شدم. اون هم با همون عصای گرون قیمت آهسته آهسته نزدیک اومد:

-به سلام عروس...

لبخندی زدم:

-سلام پدرجون نگران شدم طوری شده؟

صندلی رو کشید و با آرامش نشست:

-میخواستم یکم باهات خلوت کنم دخترم نگران نباش! اول یه چیزی سفارش بدیم!

گارسون رو صدا کرد. دمنوش بابونه واسه خودش و قهوه و کیک واسه من سفارش داد.

دستامو زیر چونه ام زدم و منتظر نگاهش کردم.

انگار داشت از گفتن موضوعی که بخاطرش من رو به اینجا کشونده بود طفره میرفت!

همین من رو نگران و کنجکاوتر میکرد ولی اون خیلی ریلکس از وضعیت آب و هوا و ترافیک سنگین تهران میگفت.

این بحث کسل کننده تا موقعی که گارسون سفارشامون رو بیاره ادامه داشت و من فقط بخاطر تایید حرفاش سر تکون میدادم.

دستمو دور فنجان قهوه حلقه کردم:

-پدر بزرگ خیلی نگران اینم میخواستید باهام راجع چه موضوعی صحبت کنید!

پدر بزرگ خنده ای کرد و کمی دمنوشش رو مزه مزه کرد:

-راستش یه چیزی بود که حتی نتونستم به دخترمم بگم واسه همین اومدم سراغ تو!

-چی شده؟

یه دستمالی کاغذی از جعبه بیرون کشید و عینک ته استکانیشو از رو چشاش برداشت. خودش رو مشغول پاک کردن شیشه عینک نشون داد:

-موضوع مادر بزرگ مهراده!

چند لحظه بر و بر نگاهش کردم و بعد به یاد آوردن موضوع کافه نیشم باز شد با دیدن حالت صورت من خنده اش گرفت:

-پس فهمیدی منظورم رو دخترجان.

یه تار مو افتاده جلو چشمم رو کنار زدم:

-قبل اینکه بگید من و مهرداد متوجهش شدیم! چه کمکی از دستمون برمیاد؟

کلاهم از سرش برداشت و روی میز گذاشت انگار استرس سختی رو تحمل میکرد.

حس میکردم شبیه یه پسر جوون شده که حسابی هیجان زده است:

-خب تو این مواقع آدم چی میخواد؟ به اون شوهرت بگو واسم آستین بالا بزنه! نمیدونم وقتی دخترم بشنوه مادرشوهرش رو خواستگاری میکنم چه عکس العملی نشون میده!

حسابی ذوق زده شدم. این بهترین خبری بود که میشد بشنوم!

همونطور که با چنگال کیک رو تیکه می کردم نیشمو نشونش دادم:

-پس یه عروسی افتادیم!

با یه لحن با مزه گفت:

-تا خدا چی بخواد!

۱۴۲

پدربزرگ عینکشو از روی میز برداشت و به چشم زد. رنگ صورتش باز شده بود. انگار سنگینی زیادی رو از روی دوشش برداشته بود.

منم هیجان زده کیک و قهوه ام رو میخوردم که گفت:

-با مهراذ جور کنید همه چیز رو ، یه مژده گونی پیش من دارید! در ضمن جواب مثبتم میخوام!

خندیدم و گفتم:

-پدربزرگ جواب مثبتو تو چشای یار دریاب!

بلند شد و کلاهشو روی سرش گذاشت:

-دیگه میخوام از دهنش دریابم! حوصله چراغ زدن ندارم!

غش غش خندیدیم و اون رفت تا حساب کنه. کوله ام رو روی دوشم انداختم.

همونطور که صدای برخورد عصا با سرامیک ها تو فضای کافه می پیچید پدربزرگ نزدیکم شد:

-دخترم برسونمت خونه؟

سرمو تگون دادم:

-نه ممنون! من برم سراغ مهراډ و واسه عملیات لیلی مجنون آماده شیم!

ضربه آرومی به کمرم زد و قاه قاه خندید:

-از دست شما جوونا! پس من میرم دخترم منتظر خبرتم. در پناه حق!

پدر بزرگ کنار خیابون ایستاد تا تاکسی بگیره و من تو خلاف جهت خیابون حرکت کردم.

با اینکه یه عضو این خانواده نبودم ولی پدربزرگ یه مسئله ی مهم رویاهام در میون گذاشته بود. یه حسی ته وجودم میخواست که واسه مهراډم اینطور ارزشمند شم ولی من نفسم رو خفه میکردم که ارزوهای بیجا نکنه!

یه نگاه به آسمون کردم و تو دلم با خدا حرف زدم:

-خداجون کی قراره این قصه من سر شه؟! میخوای من جوری وابسته شم که وقتی ازش جدا شدم بمیرم؟
خواهش میکنم این عذاب زودتر تموم شه!

قلبم فشرده شد و شقیقه هام تیر کشید. حالم اصلا خوب نبود!

حتی دونستن راز دل پدربزرگم فقط برای لحظه ای منو از حالت دپ بیرون آورده بود.

میخواستم با همون افکار درهم کمی پیاده روی کنم ولی مگه میشد یک روز عمر شبنم بی ماجرا سر شه؟!!

صدای داد و ناله ای از توی کوچه ای که داشتم از جلوش عبور می کردم شنیدم.

حس کنجکاویم گل کرد و با وجود ترس و هیجان وارد اونجا شدم.

مردی رو دیدم که به دیوار چسبیده و دستش رو شکمشه و گوشه ابروش خون میاد.

جیغ خفه ای کشیدم و دستمو با دلهره جلوی دهنم گرفتم:

-یا خدا!!

با ترس یه قدم به جلو رفتم. یه صدایی تو مخم میگفت شبی قهرمان بازی در نیار فلنگو ببند!

سرت واسه دردسر درد نکنه ولی اگه من از مخم استفاده کرده بودم که زنگ نمیزد!

هر چی نزدیکتر میشدم چهره فرد برام آشنا تر میشد. یه قدم جلوتر رفتم و با دیدنش چشم گشاد شد:

-وای نه! چی به سرت اومده؟!

۱۴۳

چشاش خیلی بی حال به نظر می رسید. آروم لب زد:

-شبنم عمادی بازم دیدمت...

نزدیک رفتم و نگران گفتم:

-خوب هستی آقا بردیا؟!

دستشو آورد سمتم و بازوم رو گرفت. با تعجب بهش زل زدم که گفت:

-کمکم کن...

سرمو تند تند تکون دادم:

-من اینجام جایی نمیرم! واسه کمک اومدم خب؟ فقط بگو چه بلایی سرت اومده؟

-چند تا دزد ریختن سرم پولامو زدن!

نگاهی به اطراف انداختم با حرص گفتم:

-مملکت بی صاحبه انگار... عوضیا ببین چه به روزت آوردن

و دلسوزانه دستمو به سمت پیشونیش بردم که صداس در اومد و بازومو فشرد:

-ایی نکن...

دستمو پایین اوردم و گفتم:

-حالا میخوای چیکار کنی؟ شکایت؟

شونه بالا انداخت و بی رمق گفت:

-با چهارتا جیب بر چیکار دارم اخه؟ ولش کن...

چشاشو بست و من نگران گفتم:

-اقا بردیا؟

جوابمو نداد که شونه هاشو تکون دادم:

-چی شدی؟ چشاتو وا کن!

یهو سرش پایین افتاد و نزدیک بود بیفته که گرفتمش. وزن سنگین هیکلش روم افتاد. قلبم توی دهنم میزد.

نمیتونستم از خودم دورش کنم! از طرفی اگه کسی ما رو میدید فکر میکرد تو بغل همدیگه ایم!

چند بار به پشتش زدم:

-اقا بردیا؟ الو؟

نمیتونستم تحملش کنم. سعی کردم تکونش بدم که خودمم باهاش روی زمین افتادم. یهو چشاش نیمه باز شد و بریده گفت:

چ...ی شد؟

کلافه گفتم:

-شماره ی خونوادتو بگو بهشون زنگ بزنم تا برام دردرس نشدی!

آروم خندید:

-من خونواده ای ندارم!!

بله! اینم از بدبختی تو شبنم خانم! اون سری سر سرقت گوشه مدیون این بوزینه شدی وحالا مجبوری رو کولت سوارش کنی و بذاریش دم خونش! پوفی کشیدم:

-آمبولانس خبر کنم؟ مرد به این گندگی سر اینکه جیبشو زدن به این روز میفته؟

-به سرم ضربه زدن...

تقریبا بلند داد زدم:

-وای! پس باید بریم بیمارستان!

خواستم بلند شم که بازوم رو کشید و تعادل رو از دست دادم و افتادم تو بغلش! حالم بد شد از اینکه تو بغل
یه نامحرم درحالی که اسم مرد دیگه ای تو شناسنامه و دلم پیشش گیره!

حتی اگه این نزدیکی غیرمعمول اتفاقی بود!

دستمو به دیوار گرفتم تا بلند شم ولی بردیا محکم منو چسبیده بود و منم شکه و هنگ شدم!

وضعیت جوروی بود که اون به یه دیوار تکیه زده بود و پاهاش دراز شده بود و منم مچاله تو بغلش بودم!

باز خواستم بلند شم ولی محکم دستمو فشار داد:

-مرسی که نگرانی!

زبونم بند اومده بود. واقعا نمی دونستم چیکار کنم! از اون وضعیتی بود که آدم دست و پاشو گم میکنه.

برای بار سوم سعی کردم بلند شم:

-ولم کن بردیا باید به بیمارستان زنگ بزنم!

شرایط باعث شده بود " آقای " اول بردیا رو قورت بدم! سرشو نزدیک آورد و لب زد:

-شبنم؟

-با اخم گفتم:

-ها؟

-تو تنها کسی هستی که تاحالا نگران من شدی!

سرشو جلوتر آورد که جیغ زدم .

۱۴۴

جیغ زدم:

-برو عقب احمق

وبا تمام زورم سعی کردم به عقب برونمش ولی لبش به لبم خورد و فقط برای لحظه ای مماس شد. با تمام خشم نفرت یه سیلی تو گوشش زدم و روی زمین خودمو عقب کشیدم.

فریادم سکوت کوچه رو شکست:

-فکر میکنی داری چیکار میکنی احمق بزغاله؟

سرشو پایین انداخت:

-بخشید... من نفهمیدم چی شد!

تن و بدنم می لرزید:

-گه خوردی نفهمیدی چی شد! خاک تو سر من که دلم واست سوخت! باید میذاشتم اینجا بمیری تا به سرت
زنه حرومزاده بازی در بیاری...

بلند شدم و خاک پشت لباسمو تکوندم. خواستم کولمو بردارم و از کنار اون اشغال بی لیاقت برم که گوشیم
زنگ زد.

اسم مهرداد روی صفحه بود. نفسمو بیرون دادم و سعی کردم صدام نلرزه:

-بله؟

-کجایی شبنم؟

کولمو از روی زمین برداشتم. سعی کردم خودم رو نیازم! دلبلی نبود این اتفاق رو براش بگم وقتی زن واقعیش
نبودم و اهمیتی براش نداشتم. نه؟ هیچ دلیلی نداشت.

واسه همین همونطور که قدم برمیداشتم جواب دادم:

-میخوام برم خونه!

اعصابم خراب بود! یعنی الان اگه مهرداد کمی بالا و پایین حرف میزد به بار فحش میکشیدمش هم یادم میفتاد
چطور دخترا دوره اش کرده بودن میخواستم از حرص جیغ بزنم!

هم با این کارای بردیا دلم میخواست زار زار بزنم زیر گریه! شنیدم که گفت:

-باشه...

لبمو به دندان گرفتم:

-کاری نداری قطع کنم؟

قبل اینکه مهرداد جوابمو بده صدای بردیا تو نزدیکیم اومد:

-شبتم خواهش میکنم اینطوری نرو...

و پشت این حرف مهرداد داد زد:

-پیش کی هستی شبتم؟

واقعا بد وضعیتی بود و منم بی عصاب! بازخواست کردن مهراذ واسه چی بود؟! به چه حقی از زن صوریش سوال و جواب میکرد؟

چشم غره ای به بردیا رفتم و حرصمو سر مهراذ خالی کردم:

-جایی که میخوام باشم!

تماس رو قطع کردم و با خشم به بردیا گفتم:

-بیار دیگه منو دیدی جوری وانمود کن که هیچوقت ندیدی وگرنه می کشمت عوضی!

و با قدم های تندى از کوچه بیرون رفتمو زیر لب غر زدم:

-اون خراب شده هم معلوم نبود چرا انقدر خلوته که هیچ خری ازش رد نمیشه؟

وارد یه سوپر مارکت شدم و اب خریدم و سعی کردم به عنوان دختری که لبای کثیف یه مرد غریبه بهش خورده اروم باشم.

دو قلپ اب خوردم و به زنگ های پی در پی گوشیم بی اهمیت شدم.

از اینکه حس میکردم مهراذ زجر میکشه لذت میبردم. من دختر بدی نبودم که بودم؟!!

بیشتر از اون تو خیابونا معطل نکردم معلوم نبود اگه یه دقیقه بیشتر بمونم چه بلایی سرم میارن!

مثل تاجری که کل بار کشتی هاش غرق شده چهره ام افسرده بود.

مامان رو دیدم که مغموم گوشه ای نشسته! واقعا چه خونواده ی تکمیلی بودیم! هممون یه گوشه غصه میخوردیم!

نزدیکش رفتم:

چی شده مامان؟

-بابات از کمپ بیرون اومده! خونواده پدریت زنگ زده بود.

نفسم رو بیرون دادم:

-وجود اون به ما ربطی نداره که!

دستمو گرفت:

-میتروسم شبنم... میتروسم بیاد اینجا... بعد اون سری که اش و لاشم کرد باید برم... میخوام از اول شروع کنم...

متعجب نگاهش کردم:

-منظورت چیه مامان؟

-میخوام برم شیراز... پیش خواهرم! از توهم خیالم راحتته... مهرداد پسر خوبیه... دوست داره...

پوزخندی زدم و خودمو عقب کشیدم:

-همین؟ به این سادگی دختری رو ول میکنی و میری؟

بغض گلوش رو گرفت:

-ندیدنت برام سخت ترین کار دنیاس شبنم. من جز تو هیچی ندارم ... ولی میتروسم... طوری که عشقم به تو هم این ترس رو از بین نمیره...

دوباره دستمو فشرد:

-دخترم... فقط یه مدت...

از این اتفاق شکه بودم و واقعا نمیدونستم چه عکس العمای نشون بدم. من و مامان هیچوقت از هم دور نبودیم.

فقط روزایی که من شبو پیش شبنم میخوابیدم ازش جدا بودم! پشت دستمو نوازش کرد:

-خسته شدم از کار کردن تو خونه این و اون و بلا تکلیفی هام... خالت اونجا واسم یه کار خوبم پیدا کرده... هر ماه میام بهت سر میزنم... توهم میای خب؟

تنها سرمو تکون دادم. اعصابم حسابی داغون بود. بلند شدمو سمت اتاقم رفتم.

گوشیم همچنان زنگ میزد. رد تماس زدم که پشت سرش اس ام اس اومد:

-دم در خونتونم بیا بیرون!

این مهرداد چش بود؟ چی از جونم میخواست؟ وقتی قلبمو مال خودش کرده بود دیگه چی از یه آدم داغون میخواست!

گوشیو روی تخت انداختم و سرمو بین دستام گرفتم. آخه دم در خونمون چه غلطی می کرد!

۱۴۶

ژاکتمو پوشیدمو بیرون رفتم. مامان تو اشپزخونه مشغول بود. از حیاط که خارج شدم مهرداد رو تکیه به ماشینش دیدم.

با دیدنم به سمتم اومد که اخمامو تو هم کشیدم:

-اینجا چی میخوای؟

بازومو سفت گرفت و سرشو جلو آورد:

-داری چه غلطی میکنی!؟

این مهرداد مخش به جایی خورده بود! به من رسیدنی پاچه میگرفت!

پوزخندی زدم و گفتم:

-منظورت چیه؟

-باز با اون پسره بودی؟!

خنده ام گرفت. این چرا واسه من ادا میومد؟

لبامو با حرص روی هم ساییدم:

-باید به تو جواب پس بدم؟ چرا؟

از لای دندونای کلید خورده اش گفت:

-چون شوهرتم!

دللم لرزید ولی خودمو نباختم:

-یه چیزی بگو که خودم نمیدونم شوهر صوری! این دلیل جواب پس دادنم به تو نمیشه!

-شبنم اعصابمو بهم نریز! جوابمو بده!

بازومو از بین دستاش بیرون کشیدم و کلافه دس به کمر موندم:

-جواب بدم؟! اونوقت تو دلیل لاس زدنت با دخترای دانشگاه رو بهم میگی؟!

ابروهاش بالا پرید:

-من کی با دخترا لاس زدم؟!

پوزخندی زدم و سرتا پاشو برانداز کردم:

-پس عمه من بود که دخترا دوره اش کردن؟

-من نرفتم سمتشون اونا اومدن و همش راجع درس بود... من لاس زدم؟

سرمو تکون دادم:

-اصلا تو خوبی باشه؟ حالا برو منم به زندگیم برسم...

خواستم برگردم داخل که از پشت بغلم کرد:

-زندگی من تویی...

چند لحظه خیره روبروم شدم. خدایا این خواب بود؟! این پسره چی گفت؟ من خواب بودم؟! قلبم تو دهنم میزد.

دستاشو از دور تنم ازاد کردم و خفه گفتم:

-ولم کن الان یکی میبینه!

رهام کرد به سمتش برگشتم و مبهوت نگاهش کردم. کلافه موهاشو با دست عقب داد:

-شبتم من...

دستمو بالا آوردم:

-هیچی نگوا! باید هضمش کنم...

و بعد این حرف در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم. قلبم محکم به سینه می کوبید.

دستمو روش گذاشتم. من درست شنیده بودم؟ مهرداد گفت زندگیشم؟! لبمو با هیجان به دندون گرفتم! خوابم
یا بیدارم؟!

یه نیشگون از بازوم گرفتم تا مطمئن شم بیدارم.
سرمو بین دستام گرفتم و تند تند گفتم:

-بیدارم... خدای من... من بیدارم!

جیغ خفه ای زدم و دویدم سمت خونه. مامان متعجب به من که مثل دیوونه ها وارد اتاقم شدم نگاه میکرد.

ولی اهمیتی ندادم. گوشیمو برداشتم و شماره ی هانی رو گرفتم.

۱۴۷

بعد چند تا بوق صداشو اومد:

-هان چته عاشق افسرده که منو میکاری یونی و خودت معلوم نی کدوم گوری....

پریدم وسط حرفش تا بیشتر وراجی نکنه و با هیجان جیغ زدم:

-مهرداد دوسم داره!

چند لحظه بعد صداش اومد:

چی؟ چیزی زدی خواهر؟

موهامو چنگ زدم:

-خودش گفت! خودش! رو ابرام دارم از خوشحالی میمیرم می فهمی!!؟

-خاک تو مخت تو که به آرزوت رسیدی چرا بمیری؟

خودمو روی تخت انداختم:

-خو ای کیو یه اصطلاحه!

مشغول جویدن ناخونهام شدم و نالیدم:

-حالا چیکار کنم؟

هانی خندید:

-به مادرت بگو جهازت رو آماده کنه که واقعا رفتنی شدی!

یاد شیراز رفتن مامان افتادم و برای هانی جریانش رو تعریف کردم. جوری ازش مشاوره میگرفتم که انگار

چوب جادویی دستش بود واسه گره گشایی مشکلات من!

صداشو شنیدم:

-چه به وقت بوده اعتراف مهرا!د!

-گمشو منو باش دردمو به دیوار میگم!

هانیه قاه قاه خندید:

-خودت برو بغل مهرداد جونت منم از درد بی شوهری بمیرم! اینا که تو میگی خوش شانسیه! پس چس ناله هاتو جمع کن...

خودمم خنده ام گرفت. حس خوشبخت ترین ادم روی زمینو داشتم. اروم گفتم:

-بذار خودم جامو محکم کنم! واسه توهم یه شوهر پیدا میکنیم عزیزم!

-برو بابا شبی جون امید الکی نده!

با خنده شوخی تماس رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. چرا قلبم هنوز اینطوری می طپید؟!

انگار هنوزم حلقه دستای مهرداد رو حس میکردم. من تا فردا از خوشی سگته نکنم خوبه!

چه خوب فردا کلاس داشتم با یه بهونه ای میشد بینمش و اگه بازم اعتراف میکرد. منم بهش میگفتم که دوسش دارم!

۱۴۸

از دیشب انقدر ذوق مرگ بودم که صبح بعد بیدار شدنم میخواستم به پرزهای فرش لبخند بزنم.

دنیا یه رنگ دیگه بود! رنگ عاشقی! مامان مغموم سر سفره صبحونه نشسته بود یه ماچ از صورتش کردم:

-مامان ناراحت نمیشم واسه رفتنت... اگه فکر میکنی اونجا میتونی از نو شروع کنی. بیخیال گذشته هاشی و شاد باشی من جلوتو نمیگیرم. شکر خدا عهد بوقم نی با الاغ و اسب و قاطر بخوایم مسافرت کنیم و کلی طول بکشه! کافیه تک زنگ بزنی که دخترا پرواز کنه سمتت!

مامان از وراجیم خنده اش گرفت دستشو دور شونه ام حلقه کرد:

-قربونت برم مادر...

بعد اینکه کلی ماچ کردن صورتش به سوی دانشگاه پرواز کردم. ساعت اول با مهرداد بود و من و هانی مدام با جیغ جیغ خفه باهم حرف میزدیم.

مهرداد اومد سر کلاس با دیدنش بزور جلوی باز شدن نیشم رو گرفتم. نیم نگاهی بهم کرد و شروع به درس دادن کرد.

بچه ها هر چیزی که نوت برداری میکردن می نوشتن ولی من ته خوردکار رو تودهنم کرده بودم و مغموم به یه نقطه نامعلوم خیره بودم.

چرا انقدر سرد برخورد کرد؟! پوفی کشیدم و شرمو بلند کردم دیدم نگاهش رومه. هول زده صاف سرجام نشستم که چشمکی زد.

نزدیک بود غش کنم قلبم اومد تو دهنم. هیشکی حواسش به ما نبود. نیشم داشت کش میومد که شبنم سقلمه ای بهم زد:

-وای درست بشین جلومو نمیتونم ببینم!

اروم غریدم:

-گه میخوری جلوتو ببینی اون جلو شوهرمنه! من باید ببینم!

زیر لب گفت:

-اون گوزینه رو چیکار دارم اخه؟! مبارک صاحبش!

جوابشو ندادم ی با انرژی که از چشمک آقا مهرداد گرفته بودم مشغول نوشتن جزوه ام شدم.

میمرد یکم زودتر برام چراق بزنه این یه ساعت رو دپ نمونم!؟

کلاس که تموم شد خودمو معطل کردم تا با مهرداد خارج شم ولی انگار اون هم همین کاررو میکرد.

بچه ها که رفتن بیرون رو به شبنم گفتم:

-بدو برو سرخرجان و بین دو عاشق قرار نگیر!

با خنده گفت:

-فقط تروخدا رو میز من خرابکاری نکنید!

و بعد گفتن این حرف دوید تا از مشت های من در امان بمونه!

به سمت میز مهرداد رفتیم:

-خسته نباشید استاد!

سرشو بلند کرد و با یه لبخند موزی نگاهم کرد:

-خیلی هم پر انرژییم لازمه نشونت بدم؟

و بعد این حرف دستشو انداخت دور کمرم و پایین تنه مو به خودش چسبوند. نفسم بند اومد و دستمو روی سینه اش گذاشتم.

همونطور که اون لبخند خوشگلش گوشه لبش بود من رو از نظر می گذروند.

خطوط نامفهومی روی لباسش میکشیدم:

-اگه یکی بیاد ما رو تو این وضعیت ببینه...

لب زد:

-برام مهم نیست.

سرشو نزدیک آورد و ادامه داد:

-این هیجان و قانون شکنی رو با تو میخوام.

و لباسو گذری روی لبام چسبوند. انگار یه مهر داغ به لبم خورد بدنم کرخت شده بود و با چشای خمار شده نگاهش میکردم که خندید:

-خانمی داری از حال میری! گفتم شیطونی! نگفتم که تو یونی کار رو یه سره کنیم!

مشتی به بازوش زدم:

-بدجنس!

و خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و وسایلمو برداشتم. بدو از کلاس بیرون رفتم و خودمو به سرویس رسوندم.

کمی آب خنک روی گونه هام زدم. حس خوشبختی زیر پوستم بود!

زیر دلم از خوشی بهم میپیچید. همه چی تموم شد؟ مهرداد مال منه؟ عاشق منه!

جیغ خفه ای کشیدم:

-وای خدا جون عاشقمه!

دو تا دختر که تازه اومده بودن سرویس با تعجب نگاهم کردن. از چشاشون میشد خوند:دیوونه!

لب گزیدم و سریع بیرون رفتم. میگفتن عاشقی رسوایی میاره همین بود!

هانی از بوفه دانشکده نسکافه هایی تو لیوان کاغذی گرفته بود.

بغلم نشست که با ذوق یکیشو برداشتم و نیشمو نشونش دادم:

-من خوشبختترین دختر تو دانشگاهم، میفهمی؟

اهی کشید و سری از روی تاسف تکون داد:

-خدا بی شوهری داغونش کرده بود! شکر ت یکی خر شد گرفتتش!

خندیدم:

-گمشو هانی واقعا از خوشحالی میخوام زمینو گاز بگیرم!

و پشت بند این حرفم لبامو دندون زدم. چشاشو ریز کرد:

-حس کردم لبای استاد یکم قرمز شده! مثل رد رژ بود.. شما که کاری....

جیغ زدم:

-خفه!

خندید:

-چندبار بگم اخه؟ خواهشا هر کاری می کنید روی میز من خرابکاری نکنید!

نیشگون گرفتم:

-بیشعور نباش بچه...

-راست میگم خو...

نسکافمو تا ته خوردم بی صبرانه منتظر تموم شدن دانشگاه بودم.

از دانشگاه بیرون اومدم و داشتم تو پیاده رو راه می رفتم که دیدم یکی تو خیابون مدام داره بوق میزنه. شرم که چرخید مهراد رو دیدم.

ماشین رو نگهداشت و با دیدن نگاه من چشمکی بهم زد.

هیجان زده به سمتش رفتم و سوار شدم:

-سلام!

با نگاه پر ستاره اش نگاهم میکرد و چرا من از همین نگاه های ساده گر می گرفتم؟

۱۵۰

خجالت زده از نگاه های بی پرواش سرمو پایین انداختم که دستش زیر چونه ام اومد و مجبورم کرد باز خیره چشاش شم:

-بذار ببینمت... حالا که میدونم مال خودمی حاضرم ساعت ها فقط نگاهت کنم!

چونه ام از حس انگشتاش قلقلکش می شد. بدون فکر لب زدم:

-فقط نگاه میکنی؟

شیطون شد:

-تو بخوای کارای دیگه م میکنم!

گونه هام ارغوانی شد و کشدار گفتم:

-مهراذ!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو گردنم فرو کرد:

-جونم...

تمام وجودم گرم شد. بغل کردن کنار خیابون تو ماشین! یکی از عاشقونه هایی بود که هر زنی می خواستش!

یعنی خواب نبود؟! من می تونستم هر چی بخوام رو با این مرد تجربه کنم!؟

سرشو عقب کشید و به چشای خمارم زل زد:

-اونجوری نگاهم نکن که همین جا کار دستت میدم شبنم!

ریز خندیدم و از بغلش بیرون اومدم:

-پس ماشینو آتیش کن بریم...

چشم بلندی گفت و روشنش کرد. فکر می کنم من رو میبیره خونه خودمون ولی با دیدن مسیر خونه خودشون متعجب گفتم:

-کجا؟

-بریم خونه ما نهار بخوریم... لباساتو عوض کن... باید حرف بزنی...

بعد بستن کمر بند گفتم:

-باشه...

بعد تازه حرف های پدر بزرگ یادم اومد که سفارش کرده راجع مادر بزرگ بامهراد حرف حرف بزنی.

یدونه زدم پس کله ام گفتم:

-وای خدا دیدی یادم رفت؟!!!

مهرداد نیم نگاهی به من و بعد چششو به خیابون دوخت:

چی عزیزم؟!

شیرینی عزیزمش باز داشت هوش از سرم می پروند و منو تو خلسه ی شیرینی می برد ولی از بیخیال موضوع نشدم و نیش باز شدمو جمع کردم:

باید یه چیزی بهت می گفتم.

خب بگو!

دستامو تو هم پیچیدم:

-پدر بزرگ بهم زنگ زده بود و ما یه قرار ملاقات داشتیم...

ابروهاش بالا پرید:

خب؟

کمی به سمتش چرخیدم:

-حدست درست بود! از مادر بزرگت خوشش میاد...

مهراد قهقهه ای سر داد و بعد چند لحظه با همون خنده ادامه داد:

-پدر بزرگ منم دلش از صدتا جوون جوونتره! دمش گرم... خب چیا می گفت؟!

-می گفت که ما براش آستین بالا بزنیم...

این دفعه جفتمون خندیدیم. خیلی بامزه بنظر میومد. نیم نگاهی بهم کرد:

-بنظرم مادرم قبول میکنه مادرشوهرش عروسش بشه؟!

-نسبت جالبیه! تموم دق و دلی هاشو خالی میکنه!

-مادر بزرگم به اون مهربونی مگه ازارش به کسی رسیده؟

-شوخی میکنم خب!

لپمو کشید:

-میدونم خب!

به خونشون رسیدم. مهرداد تو فکر بنظر میومد. خودمم همش تو فکر این بودم که چطور جریان پدربزرگ رو مطرح کنیم؟!

تو این مواقع اکثرا دختر آدم براش استین بالا میزد ولی فکر نمیکردم مادر مهرداد از این قضیه خوشش بیاد!

چون تو این مدت دیده بودم چقدر جلوی مادرشوهرش معذب بنظر میرسه.

داخل خونه رفتیم و بعد احوال پرسی اروم به مهرداد گفتم:

-میرم لباس عوض کنم...

داخل اتاق شدم و کمد رو باز کردم. با لبخند به لباسام کنار لباسای اون نگاه کردم. قبلا دید مثبتی به این قضیه نداشتم ولی الان با دیدنشون دلم گرم میشد.

این کمد مشترک همیشگی بود.

لباسامو در اوردم تا عوضشون کنم. با لباس زیر وایستاده بودم جلوی کمد و داشتم شومیز صورتی رنگی رو ازچوب لباسی بیرون می کشیدم.

در اتاق بی هوا باز شد. جیغ کوتاهی کشیدم و دستامو ضربداری جلو بدنم گرفتم:

-نیا تو!

مهراډ لبځند موزيانه اى زد:

-واى! ديگه اومدم تو!

۱۵۱

داشتم از خجالت آب مى شدم پسره ي بى چشم و رو هم قدم به قدم داشت بهم نزديک مى شد.

چشمامو محکم بستم! انگار وقتى چشم بسته بود خجالتم کمتر ميشد:

-برو بيرون مهراډ! نگام نکن.

صداشو تو نزديکيم حس کردم:

-حالا جوړى رفتار نکن که انگار نديدم!

خدایا من داشتم از خجالت و حرص ميمردم اين بشر تفریح مى کرد. يکى از چشامو اروم باز کردم که صورت خندونشو ديدم.

از لای دندونام که محکم به هم مى فشردمشون غريدم:

-يه وقت اينطورى منو ببيني کار دست خودت ندی؟!!

خنديد و ابرو بالا انداخت:

-کار دست تو میدم! اینجا که ماشین نیست...

با ابرو به کنارمون اشاره کرد:

-تختم مهیاست!

یه قدم نزدیکم شد که دستامو محکمتر جلوم گرفتم:

-بخدا یه قدم دیگه نزدیک شی جیغ میزنم!

-چته ما زن و شوهریم!

نچی کردم:

-ما نامزدیم! هنوز وقتش نیست!

اروم دستشو جلو آورد و فرستاد پشت گردنمو نوازش کرد:

-یه کوچولو دیدنم به کسی بر نمیخوره که... خب؟

از لمس دستاش بدنم سست میشد که تقه ای به در خورد:

-مهراد مامان؟ نهار خوردید؟ میز آماده ست...

سر مهراد تو نزدیکی لبهام متوقف شد:

-اگه گذاشتن زندگیمونو بکنیم!

بی هوا از لبام پرید:

-وقت زیاده زندگیتونو بکنید!

مهراد زد زیر خنده و دستشو حلقه کرد دور کمرم:

-بیا اینجا که تو تنت بدجور میخاره..

با خنده خواستم ازش جدا شم که باز تقه ای به در خورد:

-مهراد... مامان؟ اونجایید؟!

مهراد پوفی کشید و من خودمو از حلقه دستش آزاد کردم:

-بدو جوابشو بده تا در رو باز نکرده! مهراد با حرص لباسشو صاف کرد و به سمت در رفت.

من هم گوشه کمد کمین کردم و لباسمو پوشیدم.

مهرداد با گفتن الان میایم مامانشو دک کرد و با دیدن اینکه من لباسمو تنم کردم لب و لوجه اش اویزون شد.

خندیدم و گفتم:

-جمع کن خودتو پسره ی هیز!

شونه بالا انداخت:

-من فقط حق هیزبازی رو زخم رو دارم!

نزدیکش رفتم و دستمو روی سینه اش گذاشتم:

-منم حق اینو دارم که ازت بخوام عجول نباشیم!

و روی پنجه پا بلند شدم و بوسه کوتاهی روی لباش زدم. بعد شیطون نگاهش کردم:

-اینم سهم امروزت...

مهرداد ناراضی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. باهم مسیر غذاخوری رو پیش گرفتیم که لب زدم:

-راستی اون جریان پدربزرگ رو چیکار میکنی؟!

-دارم فکر میکنم چطوری به پدر و مادرم بگم... نمیدونم عکس العملشون چطور میتونه باشه....

با رسیدن به میز بحثمون نا تمام موند. پدر بزرگ رو کرد به من:

-سلام عروس خوش اومدی!

بعد اومدن به اینجا تازه منو دیده بود.

۱۵۲

لبخندی به روش زد و جواب سلامشو دادم و احوال پرسى کردم.

پدربزرگ به صندلی خالی کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین عروس ...

خواستم برم که مهراذ بازومو چسبید:

-اینکه باید کنار من بشینه پدربزرگ....

همه خندیدن و پدربزرگ با یه اخم با مزه گفت:

-بیا توهم کنارش بشین!

همراه مهراڢ رفتیم و نشستیم طوری که من بین پدربزرگ و اون بودم.

پدربزرگ زیر گوشم لب زد:

-این توله سگ چرا اینطوری می‌گه به من؟ بهش جریان رو گفتی؟

اروم سرمو تکون دادم. پدر بزرگ با حرص گفت:

-این خودش مخالفه بعد میاد واسه من خونوادشو راضی کنه؟!

پدربزرگ نمی دونست دلیل رفتار مهراڢ بخاطر این بود که ما تازه بهم دیگه رسیده بودیم. نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-نه خیلی هم خوشحاله... همه تلاشمور رو میکنیم شما به خواست دلتون برسید.

پدربزرگ با لبخند زیر چشمی مادر بزرگ رو نگاه کرد. از دیدن این صحنه نیش من و مهراڢ باز شد که پدر و مادرش با تعجب مشغول تعارف غذا شدن.

مادر بزرگ عجیب ساکت بود! نمیدونم نگاهای عجیب ما باعث شده بود تو فکر فرو بره یا این پدربزرگ شیطان چیزی بهش گفته!

غدامونو تموم کردیم مهراډ یه جورایی انگار عجله داشت. حتی اجازه نداد به مادرش واسه ی جمع کردن میز کمک کنم.

دستمو گرفت و من رو دنبال خودش کشید تو اتاق. متعجب گفتم:

-چی شده مهراډ...

لبخند زد:

-غدامون رو خوردیم... حالا نوبت حرف زدنه...

به تخت اشاره کرد و ادامه داد:

-بشین...

لبه ی تخت نشستم و اونم کنارم اومد. منتظر نگاهش کردم.

دستمو بین دستاش گرفت و فشرد:

-نمیدونم با تو از کجا شروع کنم... یه عالمه حرف تو ذهنم بود بهت بگم... یه عالمه کار بود که میخواستم با تو انجامشون بدم... ولی به این لحظه که می رسم... وقتی کنارت قرار میگیرم فقط میتونم اینو بگم که تموم این مدت از لحظه دیدنت عاشقت بودم ولی غرور اجازه نمیداد اینو بهت بگم...

نفسی گرفت و قشنگی نگاهشو به نگاهم بخشید:

-تموم این مدت... همه این کارام... این ازدواج... تنها دلیل منطقی که میتونم براشون بیارم علاقه ای بود که نمی تونستم قبولش کنم...

دستشو به گوشه ی لبش کشید و کلافه گفت:

-حتی الان نمی تونم چیزی بهت بگم! اصلا تخصصی تو ابراز علاقه تو حرف ندارم! فقط کم میارم! فقط میتونم اینو عملی بهت نشون بدم!

خندیدیم و با ناز گفتیم:

-پس نشونم بده...

سرشو جلو آورد و با نگاه پر اشتیاقش صورتم رو از نظر گذروند. هرم نفس هاش تو صورتم پخش می شد و حالم رو دگرگون می کرد.

لبم رو با زبونم تر کردم و با قلبی که سخت می کوبید منتظر حس کردن لبهاش شدم که در باز شد.

مهراد صاف ایستاد و به پدربزرگ که مشکوکانه به ما نگاه می کرد خیره شد.

با ترس و مبهوت نگاهش می کردم. اینا در زدن بلد نبودن آیا؟! پدر بزرگ با تک سرفه ای صداشو صاف کرد:

-به بار در زدم انگار نشنیدید! نگران شدم...

مهراډ خودش رو جمع و جور کرد:

-اختيار داريد... جانم چيزی ميگفتيد...

پدر بزرگ نگاهشو دزديد. بازم حالت صورت يه پسره کم سن و سال خجالتيو گرفت طوری که ادم خنده اش می گرفت و فراموش ميکرد اين پيرمرد موذی نزديک بود مچمونو سر بزنگاه بگيره:

-اممم عروسم بهت نگفت جريان رو؟

۱۵۳

مهراډ سرشو تگون داد:

-چرا گفت ولی فعلا موقع مناسبی نیست. بهتره يه موقع که شما نبوديد ما باهاشون صحبت کنيم.

پدر بزرگ گفت:

-پس من الان برميگردم خونه ام شما برید اينا رو راضی کنيد!

جفتمون خنديديم. چقدر هول بود!

مهرداد سرش رو خاروند:

-پدر جون یکم صبر داشته باش... اینطوری که همیشه! آروم آروم! باشه!؟!

پدربزرگ با حرص گفت:

-من نمیدونم اونی که خودش هول هولکی زن کرد چطور به من این حرف رو میزنه!

مهرداد طوری که فقط من بشنوم گفت:

-واسه همون نصف روزای متاهلیش رو هدر کرد...

لبخندی روی لبم نشست. همین که از این متاسف بود برام دنیا دنیا ارزش داشت!

پدربزرگ رو که هیچ جوهره قانع نمیشد بیرون فرستادیم.

مهرداد نفسشو بیرون فرستاد و سرشو با تاسف تکون داد:

-والا اینجا آسایش نداریم که! نظرت چیه سریعا به آپارتمانم نقل مکان کنیم!؟!

خندیدم:

-تو از پدر بزرگت هول تری که...

نزدیکم اومد و لپمو کشید طوری که جیغم در اومد:

-شبم انقدر تا الان خودمو نگه داشتم که میتونم درسته قورت بدم... پس دس از مسخره کردنم بردار!

دوباره خندیدم و با عشق نگاهش کردم:

-نه مسخره نمیکنم! خودمم میخوام تو بغلت باشم!

دستشو روی گونه ام کشید و بعد لباسو روی پیشونیم چسبوند. بوسه ای زد و گفت:

-یه عالمه کارایی دو نفره داریم که انجامشون ندادیم... پس بدو آماده شو!

با هیجان از اینکه چی در انتظارمه آماده شدم. یه مانتو جلو باز سفید و که از زیرش یه تاپ یقه گرد مشکی و جین آبی روشن و شال شیری رنگ تیپمو تکمیل می کرد.

حاضر که شدم از اتاق بیرون اومدم تا مهرداد آماده شه. اونم با کت و شلوار اسپرت سورمه ای که زیرش پیرهن سفیدی تیپ زد و همونطور که عینک و سویچ دستش بود اومد سراغم:

-بریم...

طوری دخترکش شده بود که نمی خواستم باهاش بیرون برم. سوار مزداش شدیم. یه موزیک لایت گذاشت و دستمو گرفت.

بهش لبخند زدم یکی از فانتریام این بود که شوهرم موقع رانندگی دستمو بگیره.

حالا مهرداد علاوه بر اینکه دستمو میون دستاش می فشرد اونو به لباش نزدیک میکرد و روش بوسه میزد. قلبمم مدام براش ضعف میرفت.

اگه این یه رویا بود چی میشه تا آخر عمر خواب باشم!؟

۱۵۴

بهش نگاه کردم. واقعی بود! همه چی واقعی بود!

جلوی یه مرکز خرید زد روی ترمز و به سمتم چرخید:

-با اولین خرید زن و شوهری چطوری؟

خندیدم و دندونامو به رخ کشیدم:

-ولی ما قبلا هم اومدیم خرید....

-اون موقع نمی دونستیم از این زندگی چی میخوایم! ولی الان به اون چیزی که میخواستیم رسیدیم! من و

تو همدیگه رو میخرایم درسته؟

پلکامو باز و بسته کردم:

-اوهوم!

از ماشین پیاده شد. منم خواستم کمر بندم رو باز کنم که گیر کرده بود. هر کار میکردم باز نمیشد!

در صندلی شاگرد رو باز کرد. واسه باز کردن کمر بند خم شد و ندید من چطور از عطرش دیر بینیم مسخ شدم.

پیاده شدیم و به سمت مجتمع رفتیم. انقدر لباسای شیک و خوشگلی داشت که آدم دهنش باز می شد و از قیمت هاش سرش سوت می کشید!

من مونده بودم چه عکس العملی در برابر لباسایی که مهراذ بهم نشون و قیمت هاشون انجام بدم!

فقط سرم رو تکون میدادم و میگفتم حالا یه چرخعی بزنیم. و انقدر چرخ زدیم که مهراذ کلافه شد و دستمو گرفت:

-ببین من منتظر تایید تو باشم باید کل تهران رو بگردیم!

و وارد یکی از مغازه ها شد و چند تا تی شرت رو انتخاب کرد. منم دست به دهن مونده بودم و نگاه میکردم.

خدایی یه تی شرت انقدر؟! سعی کردم ساکت بمونم ولی اینکه تی شرتی بپوشم که قیمتش با دو ماه اجاره خونمون برابری کنه یکم سنگین بود.

مهراذ یه پیرهن مشکی خوش دوخت و کوتاهی جلو صورتم تکون داد:

-میخوام اینو تو تنت ببینم پرو میکنی؟

سرمو تکون دادم و مهرداد پیرهن رو به دست دختری که سعی داشت با تعریف از مارک لباس و... بهمون قالبش کنه تا من رو به اتاق پرو راهنمایی کنه.

لباس رو پوشیدم. از بغل زیپ میخورد و یقه اش دکلته و کوتاهی دامن پر چینش تا بالای زانوم بود.

با اون جینی که تنم بود واقعا مضحک شده بودم! لب و لوچمو به دندان گرفتم که مهرداد تقه ای به در زد:

-عزیزم؟

در رو باز کردم که مهرداد یه عالمه لباس تو بغلم انداخت:

-عزیزم اینا رو هم بیوش اینی که تو تنته عالیه برمیداریم....

گیج و هنگ نگاهش میکردم که در اتاق پرو رو بست. من موندم و یه عالمه لباس.

یکی یکی می پوشیدم و مهرداد راجعش نظر می داد. اولش برام سنگین بود ولی رفته رفته خوشم میومد و ذوق می کردم.

۱۵۵

با یه عالمه کیسه خرید تو دستمون به سمت ماشین حرکت کردیم.

مهرداد گفت:

-عزیزم شام بخوریم بعد بریم آپارتمان من!

دلم هری ریخت پایین! جان؟ بریم آپارتمانش؟ چه خبره ایشالله؟! خیلی اروم گفتم:

-باشه!

و اون من رو به یه رستوران که بالای یه برج بود برد.

توی بالکن نشستیم یه گارسون واسه گرفتن سفارش اومد.

مهراد استیک سفارش داد و من ترجیح دادم اون منو عجیب غریب رو ببینم و به مهراد گفتم هر چی میخوره منم میخوام!

بعد رفتن گارسون مهراد لب زد:

-چشاتو ببند!

متعجب نگاهش کردم. یهو جلوی این جمعیت بوسه نکنه سوژه عام شیم؟!!

این پسره بعد اعتراف عشقش بدجور عجیب میزنه! هم ازم میخواد باهش برم آپارتمانش و حالا اینجا...میگه چشاتو ببند!

با توکل به خدا چشامو بستم. ثانیه ای طول نکشید که صدای قرار گرفتن چیزی روی میز حس کردم و مهرداد گفت:

-بازش کن...

با دیدن کیک کوچیک و قلبی شکل ذوق کردم:

-مهرداد! این واسه چیه؟!

گارسون با گفتن چیزی لازم ندارید دور شد و اون لب زد:

-واسه شروعمون!

با خوشحالی خندیدمو مهرداد فندک کنار ظرف رو بر برداشت و شمع کوچیک روی کیک رو روشن کرد.

دستامو روی میز توی دستاش گرفت و گفت:

-آرزو میکنم هر دقیقه زندگیم از زندگی کنار تو لذت ببرم...

درحالی تو دلم قند می سابیدن جوابشو میدم:

-میگن اگه آرزو هاتو بلند بگی برآورده نمیشه! ولی من جای تو هم توی دلم آرزو میکنم...

شمع رو فوت کردیم و مثل خل و چل ها خندیدیم.

نور چشامون دنیا رو کور میکرد. و من به این فکر می کردم چی میشد شادی یه چیز همیشگی بود؟!!

بعد خوردن غذا عزم رفتن کردیم و من استرس گرفتم واسه چی می خواست به آپارتمانش بریم؟!!

۱۵۶

اگه دلایلش اون چیزی بود که تو مغز منحرف من می گذشت من آمادگیشو نداشتم!!

با ترس به مهرداد که بیخیال و با یه لبخند گوشه لبش رانندگی میکرد نگاه انداختم.

باید یه جور از زیر این قضیه در میرفتم! واسه همین لب زدم:

-اممم مهرداد راستی؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت و دستم رو که روی پام افتاده بود بین دستاش گرفت:

-جانم عزیزدلم؟

دستام داشتن میلرزیدن نمی دونستم اینو حس میکنه یا نه؟! آروم گفتم:

-مامانم قصد داره بره شیراز... پیش خاله م...

ابروهاش بالا پريد:

-عه؟ دوس داری ماهم بریم یه مسافرت؟!

-میخواه واسه زندگی بره!

متعجب شد و نگاهش به من اینبار طولانی شد:

-تو باید پیش من بمونی!!

حرفش جوری قاطع بود که دلم رو لرزوند. خودمو به سمتش کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

-جایی قرار نیست برم!

دستشو انداخت دور شونه ام من رو بیشتر به خودش چسبوند. دلم از عشقش لبریز شد.

بوی ادکلنش توی بینیم و گرمی حلقه دستش یه دختر چطور می تونست دیوونه شه؟!

بازوم رو نوازش کرد:

-کی قراره بره؟

شونه بالا انداختم:

-نمیدونم ... فردا... یا پس فردا! وسایلو جمع کرده...

بوسه ای روی موهام که با افتادن شال دورم رها شده بودند زد:

-هر وقت خواستی میبرمت پیشش... تو که دلتنگ نمیشی و غصه نمیخوری!؟

بینیمو به جایی نزدیک گردنش مالیدم:

-با تو دلتنگیامو پر میکنم...ها؟

منو بیشتر به خودش فشرد. نزدیک آپارتمانش زد روی ترمز و ضربان قلبم روی هزار رفت.

پیاده شد و در رو باز کرد. پیاده شدم و جلوتر به راه افتادم.

کیسه های خرید تو دستش پشت سرم اومد. گونه هام داغ بود ولی دستام یخ بسته بود. چطور باید از این وضعیت در میرفتم!؟

من واقعا آماده نبودم!! یه دفعه فکری به ذهنم رسید:

-مهراد من به مامانم نگفتم شب رو نمیام!

لبخندی زد:

-بهش زنگ میزنیم عزیزم...

-چیزه مهراذ....

وسط حرفم پرید و کیسه های رو بالا گرفت:

-واقعا حمل اینا سخته عزیزم!

زبونمو تو دهنم گاز گرفتم تا خفه شم و فکر کنم چه خاکی باید تو سر ریخت؟!!!

آسانسور جلو آپارتمان مهراذ باز شد. قانونش چی بود؟! وقتی میرفتیم تو وسایل رو مینداخت یه گوشه! کمرمو میکوبید به دیوار و شروع میکرد به در آوردن یا جر دادن لباسام و بعدش استغفرالله!

ناخونامو تو کف دستم فشردم. نه من نمیتونستم ... اصلا آماده نبودم!

برگشتم سمت مهراذ که ابروهاش بالا پرید:

-خانمی قصد نداری از آسانسور بیرون بری؟

رفتیم داخل خونه که خریدهامون رو تا اتاق خواب برد ولی من همراهش نرفتم و وسط حال انگشت به دهن و با استرس موندم.

صداشو شنیدم:

-شب‌نم جان تا تو وسایلتو تو کمد جا بدی من یه قهوه درست کنم، نظرت چیه؟!!

قهوه درست کنه؟! یعنی چی آخه قهوه؟ میخواست تا خود صبح به ۳۶۰ روش سامورایی باهام امتحان کنه؟! لب می‌گزم وای من اصلاً نمی‌خواستم اولین بارمون اینطور باشه!

مضطرب نگاهش کردم و سر تکون دادم. اون رفت تو آشپزخونه و من رفتم داخل اتاق و شروع کردم به قدم زدن و فکر کردن برای راه خلاصی!

ولی هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید!

مه‌راد تو اتاق اومد و با دیدن وضعیت من متعجب شد. ناخن هامو می‌جویدم و چشم‌ام نگران بودن.

نزدیکتر شد:

-شب‌نم؟ طوری شده عزیزم؟

سرمو تند تند به طرفین تکون دادم و لب زدم:

-نه ... نه... دارم آماده میشم...

این چی بود گفتم؟! لیمو گزیدم و ادامه حرفمو گرفتم:

-آماده میشم که بریم قهوه بخوریم!

خندید و لیمو کشید:

-باشه... من میرم بیرون... توهم یکی از لباس راحتی های جدیدت رو بپوش!

سرمو تکون دادم و اون رفت بیرون. کیسه ها رو خالی کردم و برای آرامش اعصابم که شده شروع به مرتب کردن و جا دادنشون توی کمد مهراذ کردم.

بعد یه سوییشرت گشاد و راحتی همراه یه شلوار راه راه به تن کردم تا زیادی اندامم توی چشم نیاشه.

بعد از اتاق بیرون رفتم. مهراذ روی کاناپه جلو تی وی لم داده بود و قهوه و کیک و یه مقدار خوراکی دیگه روی میز چیده بود.

آروم و معذب نزدیک شدم که لبخندی زد:

-اومدی؟!

خواستم بگم نه هنوز تو راهم! ولی سعی کردم این خنگ بازی های مجردی رو کنار بذارم! مثل یه دختر خوب لبخندشو با لبخند جواب دادم و کنارش نشستم.

دستش دور شونه ام حلقه شد که با خودم گفتم:

-شبم امشب به فنا رفتی!

۱۵۸

مهراد خم شد و ماگشو از روی میز برداشت و با این حرکت من بیشتر تو بغلش فشرده شدم.

همین که نشست یه بوسه چند ثانیه ای روی موهام زد و گفت:

-یه فیلم خوب دارم، ببینیم باهم؟

چشامو درشت کردم:

-چه فیلمی؟!

آب دهنمو قورت دادم و منتظر جوابش شدم! نکنه برام فیلم منکراتی بذاره! ای پسر خبیث نمیتونی منو از راه به در کنی!

خندید:

-یه فیلم عاشقونه و خوب!

پسرا به فیلم منکراتی عاشقونه و خوب میگفتن احیانا؟! برای جلوگیری از هر پیش آمدی گفتم:

-وای نه! اصلا از فیلمای عاشقونه خوشم نمیداد!

مهراد متعجب گفت:

-جدا؟ فک نمیکردم دختریم باشه که فیلم عاشقونه رو نپسندده؟!!

بادی به گلو انداختم و همراه خنده گفتم:

-من خاصم دیگه اقا مهراد!

مهراد رو کشدار گفتم که لپم رو کشید:

-چشم خانم خاص من! الان یه فیلم ترسناک پلی میکنم...

بلند شد و رفت تا فیلمو عوض کنه و من به این فکر کردم چقدر سنگینی دستش رو شونه ام قشنگه!

ولی یه صدایی درونم گفت لازم نیست وا بدی خانم! فقط از این شب شونه خالی کن!

مهرداد فیلم رو گذاشت و باز اومد کنارم نشست.

دوباره دستش رو انداخت دور شونه ام. من جوری سیخ نشسته بودم که استخونام داشت درد میگرفت.

مهرداد لب زد:

-سرتو بذار رو سینه ام خانومی؟

سرمو کمی بالا اوردم تا ببینمش:

-مرسی راحتم همین طور...

خندید و ردیف دندوناش مشخص شد. سرش رو نزدیکتر آورد و روی صورتم خم شد:

-خجالت میکشی شبنم؟!

زبونمو در اوردم و با شیطنت گفتم:

-خجالت مگه نقاشیه که بکشم!

دستشو فرو کرد توی موهام و نگاه قشنگشو تو صورتم چرخوند:

-پس کنارم راحت باش...

اینو گفت و چشمش افتاد به لبای نیمه باز. اوضاع خراب بود! یکم بیشتر اینطوری بهم زل میزد معلوم نبود این تلویزیون روشن میموند یا نه!

۱۵۹

تو همین لحظه فیلم شروع شد و با صدای نسبتا بلندی که مهرداد رو از جا پروند گفتم:

-فیلم شروع شد...

طفلی هنگ کرد! آرام ازم فاصله گرفت و صدای تلویزیون رو بالا برد.

نفسمو از سینه بیرون دادم. بخیر گذشت!

حس میکردم واخمی رو صورتم. با این حال دل نمی کردم نگاهش کنم.

واسه همین به تلویزیون زل زده بودم. مثل همه فیلمای ترسناک شب شده بود و دردسرای یه اکیپ تو جنگل شروع شد.

یکی از اکیپ که یه دختر بود چراغ قوه به دست دنبال دوستش می گشت که بعد تاریک شدن هوا انگار گم شده بود.

بیخیال غرق فیلم شدم. دختر وارد یه غار شد که یک دفعه یه زن خونی پرید جلو دوربین که جیغ من و دختره همزمان شد.

سریع خودمو تو بغل مهراذ انداختم. قلبم تند تند می کوبید و اندرنالینم بالا رفته بود.

مهراذ دستشو دورم حلقه کرد:

-چه خبرته دختر! فیلمه فقط!

با خجالت سرمو از روی سینه اش بلند کردم:

-فقط یکم ترسیدم!

دماغمو بین دو انگشتش فشرد:

-پیشنهاد خودت بود... پس باید ببینی!

دلیم نمیخواست سرمو عقب برگردونم و به اون فیلم نگاه کنم! چون قول نمیدادم بازم جیغ نزدم!

نچی کردم:

-نمی بینم!

شونه بالا انداخت:

-ولی من میبینم! تو دوس داری برو تو اتاق بخواب!

و دستشو از دور کمرم ازاد کرد.

همه چراغ ها خاموش و فقط یه ابژور تو هال روشن بود. منم جو فیلم گرفته بودم.

با لب و لوچه ای آویزون نگاهش کردم:

-چرا اذیتم می کنی؟!!

شونه بالا انداخت:

-کی فیلم ترسناک میخواست؟ حالا بشینه ببینه!

این پسره ی پلید انگار تا به خواسته اش نمی رسید ول کن نبود. اهی کشیدم و گفتم:

-باشه فیلم منکراتی بذار ببینیم!

چشاش درشت شد و تقریبا داد زد:

چی؟!!

دستمو جلو دهنم گرفتم و لب گزیدم. چشاش حسابی گشاد شده بود و من فکر میکردم آیا الان از ذوق به
همچین روزی افتاده یا هنگ کرده؟

۱۶۰

مهراد منتظر جوابم بود. دستمو از روی دهنم برداشتم:

خب بذار اون فیلم رو دیگه؟

یکی از ابروهاشو داد بالا:

فیلم منکراتیو؟!!

لب و لوچمو اویزون کردم:

خودت گفتی!

یدونه زد پس کله ام:

خنکِ منحرف! فیلم عاشقونه گفتم فیلم س...

سریع دستمو گذاشتم جلو دهنش و نداشتم حرف بزنه:

-آره... آره... ببخشید.. غلط کردم ادامه ندیم خو؟

منتظر جوابش بودم که به دستم جلوی دهنش اشاره کرد. کلافه از خنگ بازیام دستمو از روی دهنش برداشتم.

خنده اش گرفته بود! من رو گرفت تو بغلش

-من که اون فیلما رو بهت نشون نمیدم... باهات انجامش میدم!

یهو حرارت بدنم رفت بالا و گونه هام شدیداً سرخ شد. مهرداد دستاشو قاب صورتم کرد:

-اوه اوه چه خبره! الان اب میشی! تو که انقدر خجالتی نبودی دخترا!

با صدای خفه ای گفتم:

-اون موقع عاشقت نبودم!

پرسید:

-الان عاشقمی؟!!

و من به این فکر کردم آیا مرد ها هم احتیاج به شنیدن دوستت دارم، دارن؟

پلکامو یکبار به نشانه بله باز و بسته کردم که پیشونیشو به پیشونیم چسبوند:

-منم!

زیر دلم پیچ خورد! همیشه اینطوری شروع میشد؟! الان دستشو میندازه زیر پاهام و مثل پر کاه بلندم میکنه
و منو رو دستاش تا تخت میبره؟

دیگه تسلیم شو شبنم! تو امشب مال این مرد میشی! عشق یهویییش قشنگه!

مهراد خودشو عقب کشید و نگاهی به ساعت انداخت:

-فردا کلاس دارم بریم بخوابیم؟

وا رفته نگاهش کردم:

-چی؟!

-خواب! قرار نیست بخوابیم؟ ساعت داره یک رو میگذره! من دیشبم درست و حسابی نخوابیدم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم. فکر میکردم این شب قراره طولانی شه ولی انگار این وسط فکر من منحرف بوده!

مهراد تلویزیون رو خاموش کرد. دستمو کشید و بلندم کرد بعد شونه امو تو بغلش گرفت و به سمت اتاقش رفتیم یا بهتره بگم اتاقمون!

اتاقمون! چقدر گفتنش شیرین بود! لبخندی زدم روی تخت دراز کشید و به بازوهای عضله ایش اشاره کرد.

تو بغلش جمع شدم و سرمو روی بازوش گذاشتم. پتو رو رومون کشید. حرارت تنش... طپش قلبش... همه باعث شد چشمم گرم شه و به خواب عمیقی فرو برم و یکی از بهترین شب های عمرم برام رقم بخوره.

صبح که چشم باز کردم هنوز هوا گرگ میش بود. وقتی مهراد رو کنارم دیدم از اینکه این اتفاق ها یه خواب نبوده خداروشکر کردم.

تو خونه همیشه به زور مامان از خواب بیدار میشدم ولی اینجا خدا باهام یار بود که انقدر زود بیدار شدم تا برای استاد خوشتیپیم دلبری کنم!

شروع کردم به گشتن کابینت ها و یخچال و هر چی کشف کردم روی میز گذاشتم. تست های فریزر شده رو هم در آوردم.

دستامو بهم مالیدم و زمزمه کردم:

-شب‌نم جون هنرتو نشون بده!

هنوز ساعت ۳۰/۶ بود و یه عالمه وقت واسه هنرنمایی داشتم!

به دقت و اروم مشغول شدم. وقتی کارم تموم شد که عقربه ساعت ۷ رو نشون میداد. نفسمو به راحتی بیرون دادم.

می ترسیدم دیر شده باشه و نتونیم با خیال راحت صبحونمون رو بخوریم. یه دور به میز نگاه کردم تا ببینم تکمیله با خیال راحت چرخیدم تا برم بیدارش کنم ولی با جسم سختی برخورد کردم.

۱۶۲

سرم که بالا اومد با مه‌راد چشم تو چشم شدم. از دو طرف محکم لپم رو کشید و صدا جیغمو در آورد:

-چطوری خانمی؟

دستمو روی صورتم گذاشتم و با زار گفتم:

-تا وقتی این کارو نکرده بودی خوب بودم!

خندید و منو چرخوند و چونش رو چسبوند روی شونه ام و دستاش دور شکمم حلقه شد:

-به! چه کردی خانم! میخوای سیکس پکمو خراب کنی؟!

کمی سرم رو به عقب متمایل کردم تا صورتشو ببینم:

-کو سیکس پکت؟ هوم؟ من چرا ندیدم؟!

-در بیارمش؟!

شیطون خندیدم:

-چیو؟!

دستشو آورد و دماغمو کشید:

-هر چی بخوای رو!

از زیر دستش در رفتم و به میز اشاره کردم:

-فعلا صبحونه میخوام بعد باید برم پیش مامانم!

سرشو تکون داد:

-اوهوم امروز قراره یه روز طولانی باشه!

جفتمون پشت میز جا گرفتیم و من متعجب گفتم:

چرا؟

نون تستش رو همراه تخم مرغ برش زد:

قراره با مامانم صحبت کنم، راجع پدر بزرگ!

خندیدم و از این طرف به جون پن کیک افتادم:

اوِه! زره فولادی بپوش! مادر شوهر قراره بشه عروس عروسش! مخم هنگ میکنه!

صبحونه رو خوردیم. مهرداد خواست سر راه رفتن به دانشگاه من رو هم به خونه ببره ولی وقتی دیدم هیچ جوهره با عقل جور در نیامد هم من رو برسونه و هم سر وقت به کلاسش برسه این مسئولیت رو از روی دوشش برداشتم.

بعد جمع کردن میز و شستن ظرفا سراغ لباسای جدیدم تو کمده مهرداد رفتم. مامان حتما با دیدنم تو لباسای گرون قیمتتم خوشحال میشد و با خیال راحتتری می رفت. هر چند از الان غصه دوریش وجودمو گرفته بود.

۱۶۳

سریع مانتو کالباسیمو پوشیدم از زیرش تاپ و شلوار مشکی تن کردم. کتونی های صورتی و کیف خوشگل مشکی هم برداشتم.

مهرداد واسم سنگ تموم گذاشته بود. کیف قبلیم رو باز کردم و وسایل هامو تو جدیده ریختم.

بعد با لوازم آرایشی که توش بود به خودم رسیدم.

با رضایت به خودم نگاه کردم:

—حالا واقعا شبیه زن استاد مهرداد نگهدارنده شدی!

با ذوق کیفمو روی دوش انداختم و از خونه مهرداد بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و همونطور که تک تک خاطرات خوبمون رو مرور میکردم به لابی رسیدم.

پایین اومدم از آسانسور و سرم رو بالا گرفتم ولی با دیدن بردیا وا رفتم و پاهام به زمین چسبید.

این آشغال بی شعور اینجا چی میخواست!؟

نگاهمو بین بردیا و نگهبانی که تو لابی هست میچرخونم. اگه به مهرداد راجع این بشر بگه برام بد نمیشه؟!؟

حس میکنم مثل خری شدم که تو گل گیر کرده. آرزو میکنم صد تا بلای الهی سر این بردیای نکبت نازل شه که سریش شده چسبیده بهم!!

با قدم های تند و ابروهای درهم میرم سمتش! یه بار باید برای همیشه شرش رو کم کنم:

—میرم بیرون بیا دنبالم ببینم چی از جونم میخوای الدنگ!

خندید و جری ترم کرد:

-بهت نمیاد انقدر بددهن باشی خوشگله!

چشم غره ای بهش رفتم:

-من بچه پایینم کسی نمیتونه واسم شاخ شه! هر کی ناموس حالیش نشه رو سرجاش میشونم!!

اینو گفتم و از کنارش رد شدم. خودمم کف کرده بودم بس خفن و لاتی باهاش حرف زدم!

بعد بیروو اومدن از ساختمونم دیدم دنبالم راه افتاده. هوس کردم چهارتا هم بخوابم دم گوشش خفن بازییم تکمیل شه!

۱۶۴

چرخیدم سمتش و مثل ببر وحشی نگاهش کردم. یه قدم به عقب برداشت و تسلیم دستاشو بالا آورد:

-نکن اینطوری لامصب نگاهت سگ داره!

با ابروهای توهم انگار که به موجود چندشی نگاه میکردم گفتم:

-نیفت دنبالم این سگه بدجور پاچتو میچسبه!

همین طور که اینو میگم انگشتمو تهدید وار جلوی صورتش تکون میدم! یهو دستم رو گرفت و سرشو جلو آورد و زمزمه وار گفت:

-منم همینو میخوام که بچسبی و ولم نکنی!

هلش دادم عقب و شروع کردم به دویدن نگاه کثیفش منو می ترسوند. این مریض روانی چطور به پست من بدبخت خورد؟

نگاهش طوری بود که سر نچرخوندم عقب تا ببینمش. عطر تلخش زیر بینیم بهم حالت تهوع داده بود.

من چرا انقدر کج شانس بودم آخه؟ یه آب خوش از گلوم پایین نمیرفت! یعنی نمی داشتن که بره! سر خیابون که رسیدم تازه ایستادم. عابر ها بهم به دید یه دیوونه نگاه میکردن.

واسه ی یه ماشین زرد رنگ دست تکون دادم:

-دریست...

سوار تاکسی شدم و تا رسیدن به خونه از لرز تنم کم نشد. اون بشر خیلی منو می ترسوند! حتی ازش نپرسیدم چطور خونه مهرا رو پیدا کرده!

شروع به جویدن ناخن هام کردم. نکنه یه دیوونه ی ذنجیری باشه؟! یادم باشه راجعش با هانی صحبت کنم.

دلشوره بدی به دلم افتاده بود. جلوی در خونه پیاده شدم و در رو باز کردم. مامان تو خونه بود و داشت آشپزی میکرد.

رفتم از پشت بغلش کردم که جیغ زد:

-وای ترسیدم شبنم! چته عین جن ظاهر میشی! شوهرم کردی ادم نشدی!

قهقهه ای زدم:

-دارم ابراز علاقه میکنم مادر من!

خندید:

-هیچ چیزت به ادم نرفته! دختره ی خل!

سری از روی تاسف تکون دادم:

-مادر مارو باش چه تعریفایی از مون میکنه! یه وقت پیش قوم شوهر از اینا نگی!

خندید و غذا رو هم زد:

-نه مراقبم از دهنم نپره!

۱۶۵

با خنده و شوخی با مامان نهارمون رو خوردیم.

یکی از بهترین لحظات زندگیم بود. انقدر داشتم از هم صحبتی و مادرانه هاش لذت میبردم که بردیای احمق هم به فراموشی سپرده شد.

مامان قرار بود امشب راهی شه و من نمی خواستم یه لحظه از حضورش رو از دست بدم.

به مهاد زنگ زدم که اگه خواست بیاد اینجا و از غذای ظهر مونده.

حس خوبی بود که اونم به خونوادم اضافه شده بود!

حس می کردم مامانم دامادش رو دوس داره و از اینکه مهاد به اینجا رفت و آمد داره خوشحاله!

لبخندی میزنم و حس میکنم واقعا من و مهاد اون اوایل اصلا هم شبیه زوج واقعی به نظر نمی رسیدیم!

شاید حالا این عشقی که بینمون بود رو میشد به اطرافیان نشون داد! حالا همه چی واقعی و دوس داشتنی بود.

مهاد چمدون مامان رو پشت سرش می کشید.

مامان اصرار داشت که همراهش به ترمینال نریم ولی اینکه من میخواستم با چشای خودم رفتنش رو ببینم و از راحتیش موقع سفر خیالم راحت شه.

به خودم قول داده بودم گریه نکنم ولی وقتی مامان رو تو بغلم گرفتم مثل یه بچه زدم زیر هق هق.

مامانم چشاش پر بود ولی مثل همیشه محکمتر از این حرفا بود.

دستشو نوازش بار به کمرم کشید:

-ای بابا دخترم گریه نداره... اون سر دنیام نمیرم... دلمو ریش ریش نکن شبنم!

بینیمو بالا کشیدم و هق هق کنان گفتم:

-گریه... نمیکنم!

مامان صورتمو بوسید و واسه اینکه سختترش نکنه به سمت اتوبوس رفت. مهرداد دستمو بین دستاش فشرد.

چه خوب بود که داشتمش وگرنه اگه مامان میرفت و من اینطوری تنها می موندم حتما دیوونه میشدم!

می دونستم به این فاصله گرفتن ها نیاز داره! اینکه چقدر تو این تهران شلوغ و غربت بهش سخت گذشته!

وقتش بود بره دیار خودش و تجدید فراش کنه. اهی کشیدم و به مامان از پشت شیشه های اتوبوس خیره شدم.

کمک راننده از مسافرا خواست سوار شن و من برای مامان که دست تکون میداد لبخند زدم.

چقدر هم که قیافه ام با اون چشای اشکی و لبخند مضحک میشد بماند!

رفتن اتوبوس برابر شد با تهی شدن قسمتی از قلبم! دیوونه کننده بود منی تموم ندیدن های مادرم به دو-سه روز موندن خونه هانی بود حالا بدون اون بمونم.

آهی کشیدمو دستمو دور بازوی مهراذ حلقه کردم:

-بیا از با هم بودن لذت ببریم... لحظه ها خیلی کوتاهن!!

خندید و گفت:

-حالا خوبه مامانتو اون سر دنیا نفرستادی! دو دقیقه نشده شاعرم شدی رفت.

با بی حالی خندیدم:

-بریم شهربازی!؟

ابرو بالا انداخت:

-نچ مگه بچه ایم!؟

چشای اشکیمو بهش دوختم:

-الان کودک درونم احتیاج به انرژی داره تا از پس دوری مامانم بریاد...

لب و لوچمو اویزون و صدامو بچگونه کردم:

-خاهج میکنم!

خندید و لپمو کشید:

-بدو سوار ماشین شو تا با این حرکات دلبرانه ات اسلام به خطر نیفتاده...

و با مکث ادامه داد:

-میبرمت!

با ذوق سوار ماشین شدم و اون هم همینطور. استارت و زد و پاشو روی گاز فشرد:

-پیش به سوی کارایی که عاشقا میکنن!

آدم باید تو لحظه ها زندگی کنه، نه؟ خوشی و ناراحتی هیچکدوم دووم ندارن! اشکامو پاک کردم و لبخند زدم.

تمام مسیر رو مهاد موزیک شاد و شیش وهشت گذاشته بود و منم خودمو تکون میدادم. خل وضع بودیم دیگه!

داخل شه بازی شدیم دستاش تو دستم قفل و خدایا ما هم مثل زوج های عادی شده بودیم؟! مامان عزیزم ببخش با وجود این مرد دلتنگیت کمتر شده!

انگار هر چی به مهاد نزدیکتر میشم وابستگیم به بقیه کمتر میشه!
مهاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دوس داری سوار چی بشیم؟!

خندیدم و گفتم:

-همه چی!

-دختر بچه لوس!

اینو گفت و سمت باجه چرخ و فلک رفت. یه بلیط گرفت و رو کرد بهم:

-فعلا بریم اینجا یکم ترس از ارتفاعت بریزه!

اخمام تو هم رفت:

-کی میگه من از ارتفاع میترسم!

-همه دخترا توسوان!

حرصم گرفت و یه چیزی مثل خوره به وجودم افتاد که این پسره ی فلان فلان شده با چند تا دختر اومده
شهر بازی!

با کشیدن دستم اجازه ی فکر بیشتری بهم نداد. خیلی وقت بود شهربازی نیومدم تقریبا بیشتر از یه سال! با
سوار شدنمون شروع به حرکت کرد.

چشام گشاد شد و مهراذ خندید:

-دیدى میترسى!

۱۶۷

جیغ زدم:

-نمی ترسم... نمیترسم...

و بعد این حرفم شروع کردم به ورجه ورجه کردن که مهراذ بازوم رو چسبید:

-خب حالا باشه دختر فهمیدیم نمی ترسى مارو به کشتن نده!

نشستم و با احم و لبهایی اویزون که یهو مهراد دستامو گرفت و منو کمی به سمت خودش کشید و یه بوسه کوتاه زد رو لبم:

-احم نکن خوشگله!

قلبم به تالاب تالاب افتاد. حالا درست تو بالا ترین نقطه چرخ و فلک بودیم. نگاهم به چشای خواستنیش افتاد.

من چقدر این مرد رو دوست داشتم؟! از خود بی اختیار شدم.

تنمو جلو کشیدم و لبمو روی لباش گذاشتم و کی به کی بود؟! کابین های کناریمون هم خالی و خلوت بودن.

از پایینم دید زیادی به این بالا نبود و ملتَم بیکار دید زدن ما نبودن!

مهراد لبمو توی دهنش کشید و شروع به بوسیدنم کرد. دستام چفت لباش و تو این بوسه ی طولانی همراهیش کردم.

آخر سر مهراد سرشو عقب کشید و همونطور که چشای نیمه بازش رو به چشای خمارم دوخته بود لب زد:

-شبم تا کار به جاهای باریک نکشیده تمومش کنیم وگرنه تو این کابین نمیتونم راحت اون کارایی که میخوام رو انجام بدم!

از خجالت مثل لبو سرخ شدم و عرق روی پیشونیم نشست.

لبمو به دندون کشیدم که لپ گر گرفته ام رو کشید:

-جون! خجالت نکش خانومی من! بین زن و شوهر که نباید خجالت باشه!

زیر دلم قیلی ویلی رفت! نگاه تبارم رو بهش دوختم:

-من که خجالت نمیکشم!

کابین شروع به حرکت کرد و مهرداد موبایلش رو در آورد و سریع چند تا عکس سلفی گرفتیم. تو همون حال گفت:

-در جریانی ما ثبت حوادث نمیکنیم؟! اصلا عکس دو نفره نداریم!

-چرا واسه نامزدی...

حرفمو بریدم و به این فکر کردم ما اصلا فیلم های روز نامزدیمون رو ندیدم. مهرداد انگار ذهنم رو خوند:

-پیش منه! هر شب می نشستم و تو رو نگاه می کردم!

و باز لپم رو کشید و این چه عادتی بود؟! نمی دونم چرا وقتی میگفت هر شب تو فیلم منو نگاه میکرد ذهنم یه چند درجه منحرف میشد!

آخه شب و منو نگاه کردن باید یه عواقبی واسه یه پسر داشته باشه!
داشتیم شونه به شونه هم راه میرفتیم که چشمم به پشمک ها و بستنی های وسوسه انگیز افتاد. ایستادم
مهراذ نگاهمو دنبال کرد:

-چی میخوای؟

با چشم و ابرو به بستنی ها اشاره کردم و مهراذ اونجا بود که من بخوام و برآورده کنه!

درست لحظاتی بعد بستنی دست جفتمون بود.

رفتیم و روی نیمکت نشستیم. داشتیم بستنی میخوردیم که سنگینی نگاه مهراذ رو حس کردم.
برگشتم سمتش و با چشای درشت شده نگاهش کردم:

-ها؟

۱۶۸

ابروهاشو بالا انداخت و چشای شیطونش رو بهم دوخت:

-چه خوب بلدی!

بستنیو پایین آوردم و متعجب گفتم:

-چیو؟!

اشاره ای به بستینیم کرد:

-خوردن و لیس زدن!

بستنی رو به دهنم نزدیک کردم و یه لیس دیگه روش زدم:

-وا مگه بستنی خوردنم بلد بودن میخواد! حرفا میزنیا مهرا!

خودشو به سمتم کشید:

-آره دیگه شبنم باید بدونی کی لیس بزنی! کی تا تهش بخوری! هر کسی بلد نیستش که!

سرم به سمتش چرخید و گیج و منگ چشمای مودیشو از نظر گذروندم:

-چه کار تخصصی می کردیم خودمون خبر نداشتیم!

بستنی ش رو بالا آورد و گاز گرفت:

-حالا ببینم بلدی مال منم بخوری یا نه!

یهو دو هزاریم افتاد منظورش چیه و سرخ شدم و با حرص گفتم:

-مهراد!؟

نگاهم کرد و خندید:

-جانم!؟

-خیلی بی شعوری!

لپمو کشید و گفت:

-جون! زنمی دوس دارم بستنی بخوری!

-زهرمار!

دیگه بستنی رو لیس نزدم و مثل خودش گاز گرفتم. پسرا بعضی وقتا چقدر بی شعور میشدن، نه؟

دیگه چون دیر وقت شده بود قرار بود مستقیم به سمت اپارتمان مهراد بریم!

من بخاطر گریه و خستگی چشممو بستم تا بخوابم. تو خواب و بیداری بودم که ماشین ایستاد. دست مهراد رو روی پام حس کردم:

-بیداری؟

چشامو باز کردم و محیط نا اشنای اطراف رو از نظر گذروندم. متعجب و خواب الود گفتم:

-نرسیدیم مهرداد؟

به فروشگاه کنار خیابون اشاره کرد:

-آماده ای به دونفره هامون اضافه کنیم؟

سرمو تکون دادم:

-اوهوم! ولی چرا نصفه شبی!

شونه بالا انداخت:

-تازه سر شب جووناس...

از ماشین پیاده شدیم و به سمت فروشگاه رفتیم خوبی شوهر پولدار داشتن این بود که میتونستی بدون نگاه کردن قیمت هر چی دلت میخواد تو سبد خریدت بندازی!

طوری که اخر سر مهرداد برگشت و گفت:

-فک کنم این همه خریدا به خاطر اینه که نصفه شبی اومدیم، نه؟ فک کنم اگه خواب آلو نبودى مى فهمیدی
واقعا برداشتن اون همه ماکارونى واجب نیست! قحطى نیومده که!

نچی کردم:

-ببین شکلشون فرق داره! من میخوام غذاهای گیگیلی برات بپزم!

-به کشتنمون ندی!

مشتی به بازوش کوبیدم:

-کوفتم بذارم جلوت باید بخوری!

پشت قفسه ها بوسه سریعی رو گونه ام زد و اروم گفت:

-چشم! فقط به شرطی که خودتم از اون کوفته بخوری که مطمئن شم سم و زهرى توش نی!

نگاه کردم بهش و با نیشی با گفتم:

-بدون تو این زندگیم نمیخوام استاد عزیزم!

خواستم راه بیفتم که یهو دستمو گرفت و شونه به شونه ام و رو به قفسه ها نگاهم داشت:

-شبم نچرخ صورتتم بگیر... یکی از دانشجو ها اینجاس!

لب گزیدم:

-مهراد حالا چیکار کنیم!؟

دستمو فشرد:

-فلنگو ببندیم!

-پس خریدا چی!؟

خندید:

-بیخیالشون ما بازم وقت داریم که دوتایی بیایم خرید...

۱۶۹

شالمو جلو کشیدم و جلوتر از مهراد به راه افتادم. اونم سرشو تا اونجایی که میتونست پایین انداخت و فوری بیرون رفتیم.

همونطور که می خندیدم به سمت ماشین رفتیم تا به خونه بریم.

مامان مهرداد رو به رومون نشسته و با اخم تو فکر فرو رفته. مهرداد موضوع پدر بزرگ رو باهاش در میون گذاشته و معلومه از این قضیه راضی نیست.

مهرداد دستاشو تو هم میپیچه:

-مامان نظرت چیه؟!

مامانش به ابروهاش فاصله میده:

-نظر من؟ بنظرت مادر بزرگت چی میگه؟ عمه هات چی میگن؟ اصلا شدنیه؟!!

مهرداد سرش رو تکون میده:

-البته! چرا که نه! فقط تو رضایت رو بده... من مطمئنم مامان بابا هم از خدایه!

منم به تایید حرفش لب جنبوندم:

-اره... كاملا معلومه كه به هم علاقه دارن.. پدربزرگ مطمئن حرف ميزد.

پوفى كشيد:

-نمى دونم! بايد با پدر مهراڊ صحبت كنم!

و رو به مهراڊ ادامه داد:

-ولى اصلا نميدونم چطور بهش بگم!

مهراڊ كارشو راحت كرد:

-قبل از تو بهش گفتم!

مامانش متعجب شد:

-خب؟ چى گفت؟؟

مهراڊ لبخندى به لب آورد:

-خندید و گفت خوبه که یه عروسی افتادیم!

معلوم بود مادرش انتظار اینو نداشته:

-عه! جدی میگی؟!!

مهرداد سرش رو تکون داد. حس کردم اون هم نفس راحتی کشید:

-نمیدونم والا... هر طور خدا صلاح بدونه همون میشه!

دستمو به سمت مهرداد گرفتم. مامانش چشش به ما نبود. اروم لب زدم:

-بزن قدش!

مهرداد دستمو فشرد و من به سمت مامانش برگشتم:

-چاییتون سرد شد، چای بیارم؟!!

نگاه مهربونی بهم کرد:

-نه عزیزم دیگه میرم، شام میاید خونه ما؟

مهرداد سری تکون داد:

-باشه میریم وسایل شبنم رو از خونشون بیاریم از اونجا میام که قضیه پدربزرگ رو حل کنیم...

مامان مهرداد بلند شد و کیفش رو برداشت:

-شبنم جان مادرت واسه همیشه رفته!؟

سرمو به طرفین تکون دادم. هنوزم نمیخواستم به این فکر کنم وقتی میرم خونه دیگه مامان اونجا نیست که در رو برام باز کنه:

-نه... برمیگرده...

بعد از یه سری تعارفات واسه اینکه مهرداد اونو برسونه رفت. داشتم وسایل پذیرایی رو جمع میکردم که مهرداد از پشت بغلم کرد:

-اولین مهمونمون!

خندیدم و دست حلقه شده اش دور شکمم رو نوازش کردم:

-اوهوم...

مهرداد منو به سمت خودش چرخوند و نگاهشو توی صورتم چرخوند. خواست جلوتر بیاد و لبامو شکار کنه که موبایلم زنگ خورد.

خندیدم و کف دستمو روی سینه اش گذاشتم:

-فکر کنم باید موبایلمو جواب بدم.

لب و لوچه اش اویزون شد و من به تماس هانی جواب دادم. یکم از مادرم پرسید و اینکه رسید شیراز یا نه.

منم بهش گفتم صبح صحبت کردیمو رسیده. هانیه بحث رو عوض کرد:

-شبی! یه چیزی میخوام بهت بگم!

۱۷۰

کنجکاو گفتم:

-جونم؟ بنال بینم چه حرفی داری؟

و روی تخت اتاق نشستم. از اونجا میتونستم مهرداد رو ببینم که داره زیر دستی و استکان های چایی رو از روی میز جمع میکنه. لبخندی زدم که هانیه گفت:

-شاید باورت نشه ولی من خواستگار دارم!!

قهقهه ای زدم:

-کوفت! بالاخره قاطی مرغا میشی؟! طرف کیه اب زیر کاه؟!!

هانی خندید:

-نمی دونم به خدا! فقط چند بار به چشم برادری نظرش کرده بودم! دقت نکردم روش! حالت قراره بیان واسه
آشنایی خونواده ها! میگم شبی؟

-جانم؟

-توهم میای تو مراسم خواستگاری؟ میدونی که تو برام مثل ابجیم میمونی! من از استرس دارن میرینم!

خندیدم:

-مبارکه عزیزم! اره میام! خیلی کنجکاوم بدونم کدوم خری عاشق تو شده!

چهارتا فحش ابدار نثارم کرد و گفت:

-از اون خرای جذابی که عاشق توعه نکبت میشن!

اروم لب زدم:

-مهراد یه دونه س! تا چشت دراد!

-شوهر ذلیل بدبخت! منم یه دونه ام تا چش همه دراد!

با خنده و شوخی تماس رو قطع کردم و سراغ مهراد رفتم. دیدم یه پیشبند ابی و دستکش ابی دستشه! و ست صورتیشم تو دستش گرفته:

-تایم ظرف شستن مشترکه!

با ذوق پیشبند و گرفتم و همراه همدیگه مشغول شستن ظرف ها شدیم. زندگی مشترک بود دیگه، نه؟!!!

بعد اون هم رفتم واسه آماده شدن به رفتن به خونه. حس عجیبی داشتم. باید آماده میشدم واسه مستقر شدن کامل اینجا! تو اپارتمان مهراد.

قبل عروسی وارد زندگی مشترک شده بودم! مهراد میگفت همین که مامان بزرگ و پدر بزرگ رو سر و سامون دادیم نوبت عروسی ما میشه.

زیادم دیر نبود، نه؟ فقط من خیلی عجله داشتم، که مال اونم بشم.

وقتی به خونه رفتیم با دیدن کسی که جلوی در بود. یخ بستم. به بازوی مهراد چنگ انداختم که دستمو گرفت:

-آروم باش عزیزم... چی شده؟!

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و رسید بهش. چشم پر از اشک شد. مهاد دستمو فشرد و نگران گفت:

-دختر اروم باش چرا اینطوری شدی؟!!

جوابشو ندادم و همونطور خیره رو به روم و اون ادم موندم. مهاد دستمو فشرد:

-هی شبنم با توعم....

سرم به سمتش چرخید و با چشای اشکی خیره اش شدم:

-خواهش میکنم منو برگردون... نمیخوام اینجا باشم.

دستمو به سمت لباس برد و بوسه ای روش زد:

-قربونت برم چرا اینطوری میکنی؟ چرا خودت رو اذیت میکنی؟

-میخوام برم مهران نمیخوام ببینمش!

مهران شونه هامو سفت نگه داشت:

-شبیم اون پدرته! هر جایی که بری اون پدرته! باهاس صحبت کن باشه؟! کاری نکن بعدا پشیمون بشی!

نگاه پر از اشک و نفرتمو به پدرم دوختم. مردی که با اعتیاد زندگیمون رو بهم ریخت و سرمون رو جلو در و همسایه خم کرد.

مهران ادامه داد:

-من پیشتم عزیزم... بهم اعتماد کن شبیم... برو باهاس حرف بزن...

بینی مو بالا کشیدم و با بغض گفتم:

-اینجا چیکار میکنه؟ کی بهش گفته بیاد اینجا؟!

و بد بینانه نگاهمو به سمت مهران چرخوندم:

-ها؟؟

پوفی کشید:

-سه تا انتخاب داری شبنم! بهت ۵ دقیقه وقت میدم! یا میمونی اینجا و با توهمات خودت منو باز خواست و سرزنش میکنی یا اینکه میری و با پدرت حرف میزنی! یا من ماشین رو میروم و برمیگردیم...

بی درنگ لب زدم:

-برگردیم...

به ساعت گوشیش نگاه انداخت:

-۵ دقیقه دیگه ازت جواب میخوام.

لبمو به دندان گرفتم و خیره شدم به مردی که بابام بود. به اسم... تا حالا ازش خیری ندیده بودم!

دو دل بودم ولی باید به مهرداد نشون میدادم که محکمم اگه اون تکیه گاهه منم میتونم پا به پاش برم.

در ماشین رو باز کردم با قدم های بلندی که محکم بودن به سمت مردی به اسم پدر رفتم و حتی بدون لرزش صدام گفتم:

-چی میخوای اینجا؟

دستشو بالا آورد تا شونه هامو بگیره:

-دخترم...

یه قدم به عقب رفتم و سوالمو تکرار کردم. ماهیچه های صورتم سفت و مقاومت میکردم در برابر ریختن اشکام.

-مادرت کجاست؟ از دیشب اومدم اینجا نبودید دخترم...

از دخترم گفتنش بدم اومد. سرد گفتم:

-نباید میومدی!

بازوم رو گرفت:

-دخترم؟!

داد زدم:

-چی از جونم میخوای؟ اومدی منم کتک بزنی!

پر شدن چشاش همانا و ریش شدن دلم همانا:

-من غلط بکنم دخترم... بخدا ادم شدم... منم زندگیمو میخوام... تو... مادرت...

۱۷۲

می دونید چقد درد داره بغضِ یه مرد؟ صدای پدرم بغض داشت و چشاش اشک واسه همین بود که دستشو گرفتم.

نتونستم بمونم که اونطور اشک بریزه. رفتم توی بغلش. گرم بود با وجود لاغر و استخوانی بودنش. بوی خوبی داشت.

بوی پدر داشت. هم خونم بود. نمیتونستم بیخیالش شم.

اگه چند سال پیش می گفتن یه روزی به این راحتی بغلش میکنم هیچوقت باور نمی کردم ولی الان اون پدر عصبی و معتاد نبود.

اروم و محتاج بود. و من مهربون تر از اونمی بودم که تحمل رنج کسی رو داشته باشم. حالا بدترش این که خودم باعثش شم.

از بغلش بیرون اومدم و لب زدم:

-حالا برو...

-شب‌نم مادرت کجاست...

پوزخندی زدم:

-قبل این نبودی حالا اومدی چیکار؟

-من دوستون دارم... تازه میفهمم چقدر احمق بودم که بی شما موندم... باید جبران کنم... من با عذاب وجدان
میمیرم... باید قدر همه بدیام بهتون خوبی کنم...

یه قدم عقب رفتم و خندیدم:

-میخواهی خوبی کنی؟ برو... ببین من ازت دلخورم نیستم! بغلتم کردم حالا برو...

-مادرت...

پریدم وسط حرفش:

-اره مادرم... اون مادرمه ولی دیگه زن تو نیست! دنبالش نگرد...

-شب‌نم... دخترم... اینطوری نگو...

نفسمو بیرون دادم و کلید رو انداختم تو در. باز کردم و داخل رفتم. اونم پشت سرم اومد. نمیدونستم چرا
مهراذ نمیومد.

الان داشت به من و پدرم زمان میداد تا باهم صحبت کنیم!!

پشت سرم اومد و گفت:

-شبنم مادرت کجاست؟

داخل خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم. خودمو نسبت بهش بی توجه نشون دادم.

-بخدا میخوام جبران کنم... یه شانس نمیدی؟ به پدرت؟!

نتونستم طاقت بیارم با حرص به سمتش برگشتم:

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟ چطور؟ تو بهم بگو!

-من پدرتم...

پوزخندی زدم:

-هه اره پدرمی! پدری که هیچوقت نبود تا اعتمادمو جلب کنه!

اهی کشید:

-تو راست میگی دخترم... ولی من ثابت میکنم... ثابت میکنم که عوض شدم... فقط بگو چیکار کنم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-بگم چیکار کنی؟

سرشو تکیه داد که ادامه دادم:

-برو از زندگیمون...

-کی برگردم!؟

خنده ام گرفت و یکم دلم برآش سوخت. سرمو بین دستام گرفتم و لب زدم:

-یکم فرصت بده به بخشیدنت فکر کنم، خب؟

اهی کشید و رفت سراغ میز تحریرم. یه خودکار برداشت و از دفترچه ام کاغذی پاره کرد. چیزی روش نوشت و به سمتم گرفت:

-شمارم دخترم...

با دستایی لرزون شماره رو ازش گرفتم. و اون رفت. نفسمو بیرون دادم و روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

دلم میخواست بخوابم تا از این حجم ناراحتی کم شه. صدای در اومد و پشت سرش مهرداد توی چهارچوب در اتاق ظاهر شد.

سرمو بالا اوردم و بی حال نگاهش کردم. لب زد:

-شبیم؟

لبام اویزون شد:

-میشه بغلم کنی!؟

۱۷۳

سرمو رو سینه مهرداد گذاشتم

نوازشم کرد و گفت:

_اروم باش خانمی من پیشتم نگران هیچی نباش

خواستم با پدرت حرف بزنی تا مشکلات رو حل کنی.
ادم نباید از مشکلاى زندگیش فرار کنه اینجورى بدتر اذیت میشی.

_اوهوم درست میگی خوشحالم عوض شده و تغییر کرده.

پیشونیمو بوسید و گفت:

_خوب زود بیا وسایلتو جمع کنیم دلم میخواد هر چه زودتر برای همیشه بیای پیشم.
من اونا رو جمع میکنیم.

گیج گفتم:

کدوما رو؟!

رفت سمت کشو لباس زیرام

_اینا رو جمع میکنیم

_بی تربیت بی حیا امار همه چی هم دستشه

_اون روزی که پشت خواب بودم و تو خواب زمستونی بودی قشنگ همه جا رو نگاه کردم.

تازه سائز دقیقش هم میدونم.

دقیقا همون چیزیه که میخوام خوش دست و گرد قلبمه

کیفمو پرت کردم سمتش:

_مهرالاد

_مال زنمه باید بدونم.

با کمک هم وسایلا رو جمع کردیم و بردیم خونه و وسایلا رو منتقل کردیم کارم که تموم شد با خستگی رو
مبل نشستیم و گفتم:

_اخییش چقدر خسته شدما

_میخواهی خستگیتو در کنم؟

_چجوری؟!

شیطون نگام کرد و یهو کمرمو گرفت و منو چسبوند به خودش و لباس لبمو شکار کرد

لبامو به بازی گرفته بود و منو به خلسه میبرد.

دستاش که جای بدنمو فتح میکرد

جز خواستن لباس هیچی تو ذهنم نبود.

شب‌نم نرو دیگه.

برای اینکه راضیش کنم لوس شدن لازمه دیگه.

واسه همین دستشو بین دستم گرفتم و روی دستشو بوسه زدم و گفتم:

_||| مه‌راد باید برم هانی مثل خواهرمه نمیتونم تو مراسم خواستگاریش تنه‌اش بزارم

پس من چی؟!

من تنه‌ام

_زودی میام تازه تو برو پیش مامانت درباره بابا بزرگ هم باه‌اش حرف میزنی

_بدون تو دوس ندارم برم

_|| چرا بهونه میگیری

_خوب دلم تنگ میشه

گونشو بوسیدم و گفتم:

_منم دلم تنگ میشه واسه همین خیلی زود میام

خواستم بلند شم که کمرمو گرفت و گفت:

_لااقل بوسو بده دلم کمتر تنگ بشه

خندیدم که باز سریع لبمو شکار کرد....

۱۷۴

تو ماشین نشسته بودم و مهراد نمیزاشت برم

لبمو غنچه کردم و گفتم:

_اقاهه من برم الان خواستگارا میان

محکم بغلم کرد و عمیق نفس کشید.

لبخند رو لبم اومد .

دستمو دورش حلقه کردم.

_شب‌نم الان که حسامون واقعیه

الان که همش حقیقته یه ثانیه هم سخته ازت دور باشم

نمیخوام بدون تو باشم

بدون تو دوس ندارم برم پیش خانوادم

دل‌م میخواد هر لحظه پیشم باشی.

دوست دارم شب‌نم خیلی خیلی.

از بغلش بیرون اوردم صورتشو با دستام قاب گرفتم و به چشمای مهربونش نگاه کردم و گفتم:

_من همیشه پیشتم جایی نمی‌رم که

قول میدم زودی بیام

تا آخر خواستگاری صبر نمیکنم زودتر میام

_اخ‌خ فدات شم خانمی

میخوای بیای زنگ بزنی بهم که بیام دنبالت نه که خودت تنها بیای.

_چشم‌اقایی

مواظب خودت باش.

تا وقتی که نرفته بودم داخل مه‌راد وایساده بود

رفتم داخل و با مامان بابای هانی که تو اشپزخونه مشغول بودن سلام احوال پرسی کردم و بعد رفتم پیش هانی

در اتاقشو یهو با ضرب باز کردم و گفتم:

__پخخخخ

لباسی که دستش بود با جیغ از دستش افتاد
خندیدم که حرصی گفتم:

__کوفت عین جن میای بچم افتاد

__وای وای چشمم روشن ازدواج نکرده بچه از کجا اومد!؟

__از باد هوا

__تو چرا هنوز حاضر نشدی؟

__اوف کدوم خوبه به نظرت!؟

به لباسایی که رو تخت بود نگاه کردم و گفتم:

__مثل اینکه قضیه جدیه که اینقدر برات مهمه

تونیک و کت کوتاهی که روش پوشیده میشد و رنگش کرم بود رو سمتش گرفتم و گفتم:

_این خوبه امتحانش کن

ساده و شیکه

هانی همون لباسو با یه ساپورت مشکی پوشید

و بعد هم مشغول ارایش شد

منم رفتم پیش مامانش تا اگه کمکی بود انجام بدم

با صدای ایفون هانی رفت تو آشپزخونه منم با مامان باباش رفتم جلوی در و منتظرشون وایسادییم

خواستم شالمو درست کنم که دستم به گوشوارم خورد و از گوشم افتاد پایین

خم شدم تا از رو زمین برش دارم

صدای سلام احوال پرسی میومد و من همچنان خم بودم

گوشواره رو که برداشتم همینکه سرمو بلند کردم با کسی که دیدم با چشمای گرد شده بهش زل زدم و

گوشواره از دستم افتاد

نمیتونستم پلک بزدم باورم نمیشد که واقعا خودش باشه....

۱۷۵

باورم نمیشد اونی که جلوم وایساده بردیا باشه

معلوم بود اونم از دیدنم شکه شده چون خشکش زده بود

به خودم اومدم و سریع ازش دور شدم. دستام میلرزید.

مجبوری رفتم پیش مامان هانی نشستم

بردیا هم همراه با یه دختر و پسر جوون دیگه اومده بود

مامان هانی رو به بردیا گفت:

_مامان بابا نیومدن؟

_من خانوادمو تو تصادف از دست دادم کسیو ندارم واسه همین با دوستم و خانومش اومدم

_اها ببخشید نمیتونستم تسلیت میگم.

بردیا به مردی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

_امیر دوست و شریکم و شیدا خانوم همسرشون.

نمیدونستم چکار کنم عصبی بودم

هانی با لبخند چای رو آورد نگاهش به بردیا رو میدیدم و میدونستم ازش خوشش اومده.

من باید بهش میگفتم اون چجور ادمیه

اون لعنتی هوس بازه.

حتما میخواد از هانی سواستفاده کنه.

بعد از زدن حرفای عادی هانی و بردیا رفتن تو اتاق تا حرفاشون رو با هم بزنین.

امیر هم از بردیا میگفت اینکه با هم تو شرکت شریکن و بردیا خیلی زحمت کشیده و روی پای خودش وایساده.

نمیتونستم بیشتر تحمل کنم یا باز ببینمش.

واسه همین قبل از اینکه از اتاق بیرون بیان و باز ببینمش از جام بلند شدم و گفتم خونه مادر شوهرم دعوتتم و باید برم.

معذرت خواهی کردم و رفتم.

باید هر چه زودتر با هانی حرف میزدم.

زنگ زدم به مهرداد تا بیاد دنبالم سعی کردم عادی حرف بزنم تا شک نکنه.

نمیدونستم باید بهش بگم یا نه!؟

میترسیدم از دستم ناراحت بشه

تا اومدن مهرداد اروم شروع کردم به قدم زدن و فکر کردن.

سرم پایین بود و همونطور میرفتم که با صدایی که شنیدم با ترس سرمو بلند کردم....

با دیدن د. تا مرد لات و مست کم مونده بود از ترس بمیرم.

نگاهی به دور و ورم کردم از شانسم پرنده پر نمیزد

میترسیدم جیغ بزنم یهو حمله ور بشن سمتم.

اروم اروم عقب عقب میرفتم.

اینقدر غرق فکر بودم حواسم نبود که از خونه هانی اینا فاصله گرفتم.

بدنم از ترس میلرزید

یهو با جیغ پا به فرار گذاشتم.

اونا هم دنبالم میومدن.

با اون کفش پاشنه بلند نمیتونستم سریع بدووم و اگه میخوردم زمین هم حتما بلایی سرم میومد و هم اونا منو میگرفتن.

ولی راهی به ذهنم نمیرسید.

اگه وایمیستادم تا کفشمو در بیارم باز اونا بهم میرسیدن.

همچنان میدوییدم و دعا دعا میکردم ولم کنن

یهو نمیدونم پام به چی گیر کرد محکم خوردم به زمین .

دست و پام درد میکرد و نمیتونستم بلند شم.

اونا بهم رسیدن و منو گرفتن همینکه خواستم جیغ بزنم یکیشون دستش رو گذاشت روی دهنم و منو محکم نگه داشت.

خودمو تکون میدادم و سعی میکردم از دستش نجات پیدا کنم.

اونی که دهنمو گرفته بود به اون یکی گفت:

پارسا برو ماشین بیار تا کسی نیومده و همچین جیگری از دستمون در نرفته اوف اندامشو ببین.

خدا رو صدا میزدم و ازش میخواستم کمکم کنه و نجاتم بده.

یهو با تمام توانم دستشو گاز گرفتم که دادی کشید و دستش از دورم شل شد.

سریع بلند شدم و خواستم برم که از پشت لباسمو گرفت.

خودمو تکون میدادم تا ولم کنه ولی بی فایده بود.

خواست منو به سمت ماشینی که اون مرده آورد ببره که یهو نور ماشینی خورد تو چشمم و نور امید تو دلم روشن شد.

مهراد از ماشین پیاده شد و قفل فرمون رو هم آورد و با داد سمت اونا اومد و با داد گفت:

_عوضیای بی همه چیز دستتون رو بکشید تا قلمش نکردم

اونا وقتی دیدن دو نفرن و مهراذ ازشون هیکللی تره و قفل فرمون دستشه هلم دادن که افتادم رو زمین.

مهراذ سریع اومد سمتم و اون دوتا از فرصت استفاده کرده و سوار ماشین شدن و در رفتن.

خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه...

۱۷۷

مهراذ دستشو دور کمرم انداخت و منو از رو زمین بلند کرد و سمت ماشین برد.

درو برام باز کرد و منو رو صندلی نشوند.

دستای لرزونمو گرفت و گفت:

_هییش اروم باش خانومم

گریه نکن فدات شم

من پیشتم تنهات نمیزارم.

منو تو بغلش کشید و کمرمو نوازش کرد.

_شبم مگه نگفتم منتظرم باش من میام چرا تو کوچه منتظر بودی؟

_من...من چیزه

میشه الان درباره حرف نزنیم؟

_باشه خانومم تموم شد عزیزم بهش فکر نکن.

نمیخواستم فعلا درمورد باراد چیزی بهش بگم.

دستمو بین دستش گرفت و رو فرمون گذاشت و گفت:

_بریم یه جای خوب.

دستم تو دست مهراذ بود چشممو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

با توقف ماشین چشممو باز کردم و نگام به ابشار رو به روم افتاد.

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

_خیلی قشنگه!

دست تو دست هم،

شونه به شونه بهم تکیه کردیم و راه رفتیم

مهراذ گفت:

_شبیم؟

مهرداد اونقدر باهام حرف زد و شیطونی کرد که همه اون اتفاقای بد رو از ذهنم پاک کرد.

نصف شب شده بود که بعد از کلی تفریح و گشتن برگشتیم خونه
و اون لحظه یادم اومد که امشب باهاش تنهام.
نمیدونستم چکار کنم استرس اومده بود سراغم.

تو اتاق خواب سردرگم وایساده بودم. استرس گرفته بودم.
یهو مهرداد از پشت بغلم کرد که جیغی کشیدم که گفت:

__چرا ترسیدی؟

جز من که کسی اینجا نیست!

__یهو اومدی واسه همین ترسیدم.

سرشو تو گودی گردنم برد و نفسشو رو پوستم فوت کرد و گفت:

__اووم بالاخره تنها شدیم....

مهراد؟

پاشو دیگه چقدر میخوابی

ببین زنت برات صبحونه آماده کرده.

وای پاشو یه ساعت دیگه با هانی قرار دارم باید برم دلم تنگ میشه خو

بیدار شو بینمت یکم.

اصلا میرم.

قهرم خوابشو به خانمش ترجیح میده اقا.

خواستم بلند شم و برم که یهو دستمو کشید و چشمشو باز کرد و گفت:

_یکی اینجا قهره میخوام فداش بشم.

_وای نامرد بیداری؟

پس چرا صدات میکردم جواب نمیدادی؟

_سلام صبح تو هم بخیر.

اره منم خوبم تو چطوری؟!

_خوب حالا سلام!

_علیک السلام.

_بوس صبحگاهی من چی شد؟

خم شدم و گونشو بوسیدم:

_اینم بوس صبحگاهی.

حالا زود پاشو تا به جای صبحونه تو رو نخوردم!

_اخ چی بهتر از این تو منو بخوری

دیگه منم تو رو میخورم.

خواستم برم که باز گفت:

_من نمیاما!

با حرص وایسادم و گفتم:

_دیگه چرا!!!

به لبش اشاره کرد و گفت:

_اینجا رو ببوس.

خواستم برم که گفت:

_اگه بوس ندی عمرا بیام.

_اصلا نیا!

خودم تنهایی صبحونه میخورم بعدم با هانی قرار دارم

با هم میگردیم تا شب

خونه هم نمیام تنهایی بشین تا حالت جا بیاد.

خواستم برم سمت اسپزخونه که سریع از رو تخت بلند شد و کمرمو گرفت و گفت:

_تو نیا من میام پیشت

من بدون تو تنهایی دق میکنم

لبمو بوسید و گفت:

_اینم از بوس صبحگاهی من.

با هم صبحونه خوردیم که مهراذ باز کلی شیطونی کرد.

مهراذ منو رسوند و خودش رفت خونه مامانش.

قرار شد منم بعد از حرف زدن با هانی برم خونه مامانش و دربارہ و پدربزرگ باهش حرف بزنینم و به یه نتیجه

برسیم.

در کافی شاپ رو باز کردم و رفتم داخل هانی هنوز نیومده بود.

رو صندلی نشسته بودم و سرم پایین بود و عکسای دونفره تو گوشیم رو نگاه میکردم
با صدای کشیده شدن صندلی سرمو بلند کردم و با کسی که دیدم هعی کشیدم و متعجب نگاش کردم....

۱۷۸

باراد رو صندلی رو به روم نشست.

خواستم بلند شم و برم که گفت:

_ لطفا بشین باید باهات حرف بزنم.

خواهش میکنم.

نمیخواستم ببینمش برای همین خواستم برم که گفت:

_ به خاطر هانی؛

در مورد اونه.

با این حرفش دو دل شدم؛

هانی برام خیلی مهم بود مثل خواهرم بود برای همین نشستم و گفتم:

_ میشنوم!

بزار چیزی سفارش بدم.

نیازی نیست برای خوش گذرونی و خوردن نیومدم!

بی توجه به حرفم رو به گارسونی که اومده بود نزدیکمون دوتا قهوه و کیک سفارش داد.

خوب راستش میخواستم بینمت و سوتفاهما رو برطرف کنم.

هه سوتفاهم!

میدونم دیشب با دیدنم شوکه شدی منم شوکه شدم و انتظار حضور تو نداشتم.

میترسیدم دربارم اشتباه کنی و به هانی چیزایی رو بگی که واقعا نیستم و هانی رو از دست بدم.

امروز صبح زود با هانی قرار کوه نوردی داشتیم موقعی که رفتم خوراکی بگیرم گوشیشو دزدکی برداشتم و بهت زنگ زدم تا بینمت.

واسه همین اون موقع صبح زنگ زدم.

برات پیام فرستادم ولی از ترس اینکه پیامو نبینی و نتونم باهات حرف بزنم،

چندبار زنگ زدم تا موقعی تماسو وصل کردی و مطمئن شدم بیدار شدی و پیامو دیدی.

میخواستم باهات حرف بزنم، چون نمیخوام هانی رو از دست بدم.

من واقعا دوستش دارم و برام خیلی عزیزه.

من ادم بدی نیستم!

چون خانواده ای نداشتم که بهم محبت کنه،

عزیزی نداشتم که بهم توجه کنه،

اون روز وقتی دزدا بهم حمله کردن و تو اومدی و کمکم کردی احساساتی شدم حس کردم منم یکیو دارم.

واقعا حرکاتم دست خودم نبود.

بابت اون روز واقعا ازت معذرت میخوام

میخواستم ازت معذرت خواهی کنم ولی پیدات نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

با هانی کجا آشنا شدی؟...

۱۷۹

باراد قهوشو مزه مزه کرد و گفت:

_زندگی من تلخ تر از این قهوه بود

نوشیدنی مورد علاقم قهوه تلخ بود چون حکایت زندگیم بود.

حضور هانی قهوه تلخمو شیرین کرد.

یه قاشق شکر ریخت تو قهوش و ادامه داد:

_ الان قهوه بدون شکر نمیخورم و دلم نمیخواد هیچ وقت هم بخورم،

چون هانی رو دارم و میخوام همیشه داشته باشمش.

هر روز میومدم دم دانشگاهات تا ببینمت و ازت معذرت خواهی کنم

ولی تو نبودی یا با اون پسره بودی میترسیدم جلو بیام و تو زندگیت سوتفاهم پیش بیاد و بدتر بشه.

منتظر بودم یه روز تنها گیرت بیارم و برات توضیح بدم که نمیشد،

هانی هر روز منو میدید و میدونی دختر کنجکاویه و شیطان،

یه روز اومد پیشم و گفت:

_ هان چته هر روز و هر روز اینجا وایسادی؟!

من جای تو خسته شدم!

کدوم دخترای دانشگاه رو میخوای خودم میرم برات میارمش پیشت!

تا اینکه کم کم با هم بیرون رفتیم و اون خیلی شاد و شیطان بود.

زندگی منو روشن میکرد.

دقیقا کسی که همیشه میخواستم.

من کسیو ندارم.

نزار هانیو از دست بدم کمکم کن.

قول میدم خوشبختش کنم.

حرفاش که تموم شد گفت:

_ نظرت چیه کمکم میکنی؟

_ نمیدونم!

تو کمک کردن و نکردنت نظری ندارم.

ولی به هانی چیزی نمیگم،

بهت اعتماد میکنم ولی اگه یه قطره اشک به چشم هانی بیاد من میدونم و تو!

_ ممنون .

براش کم نمیزارم.

_ من برم دیگه.

درمورد صحبتامون چیزی به هانی نگو

ندونه بهتره....

زنگو زدم که در باز شد و رفتم داخل.

مامان بهراد تو حال بود که رفتم کنارش و ایسادم تا بعد سلام احوال پرسی باهش برم تو اتاق و لباسمو عوض کنم.

داشتیم با هم حرف میزدیم که دستی رو روی شونم حس کردم همینکه چرخیدم تا ببینم کیه یهو دیدم تو هوام!

بهراد بغلم کرده بود و منو میچرخوند و میگفت:

_اخخخ دلم برات یه ذره شده خانمم!

دستمو محکم دور گردنش حلقه کردم تا نیوفتم بلند میخندیدم.

وایساد و دستش رو هم دور کمرم قفل کرد.

مامانش با لبخند نگامون کرد و گفت:

_پسرم خیلی دلت برای زنت تنگ شده ها!

خوبه خیلی ازت دور نبوده!

مهرداد منو به خودش فشار داد و گفت:

_زنم نفسمه ادم بدون نفسش طاقت نمیاره که.

ما بریم تو اتاق تا شبنم لباسشو عوض کنه.

_ای پدر سوخته تو که راس میگی حتما!

مهرداد خندید و گفت:

_مامان پدر من میشه شوهر خودتا!

با خجالت رفتیم تو اتاق همینکه درو بست گفتم:

_والای مهرداد ابروم رفت .

منو برد سمت تخت و نشوندتم روی تخت،

کمرمو گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت:

_اوردتم تو اتاق بهتر از این بود که جلوی اونا بی طاقت بشم.

لبشو رو لبم گذاشت و محکم و عمیق بوسید.

جوری لبمو میبوسید که حس میکردم الان کنده میشه.

انگار که بعد سال ها منو دیده باشه.

تو شوک کارش بودم و به بوسش جواب نمیدادم لبمو گاز گرفت تا به خودم اومدم،

مگه میشد در برابر لبای خواستنیش مقاومت کنم.

دستمو تو موهایش قفل کردم و مشغول جواب دادن به بوسه های پی در پی شدم.

چشممو بسته بودم و غرق هم شده بودیم که با شنیدن صدای باز شدن در چشممو باز کردم.

مهراد که اونقدر غرق در بوسیدنم بود متوجه صدای در نشده بود.

در رو به روم بود و مهراد پشتش به در بود

با دیدن ندا که تو چارچوب در وایساده بود و مثل یه ببر زخمی نگام میکرد،

دستم که پشت گردن بهراد بود براش تکون دادم

از هم جدا شدیم که سرمو رو شونه مهراد گذاشتم و با پوزخند به ندا نگاه کردم.

درو محکم بهم کوبید و رفت

مهرداد سرشو چرخوند و با دیدن در بسته اتاق گفت:

__صدای چی بود؟!__

دستم رو سینه کشیدم و گفتم:

__ندا اینجا بود ما رو دید حالش گرفته شد دختره پرو خویش شد!

مهرداد منو به خودش فشار داد و گفت:

__اخی قربون خانم حسودم بشم.

__نگاش کنی چشاتو در میارم!

__ووی خانمم وحشی شد!

شبم باید زودتر ازدواج کنیم.

__وا چرا؟!__

__چون من دیگه صبر ندارم!

__از دست تو!

__ یعنی تو دلت نمیخواه زودتر مال هم بشیم؟

خم شدنم و گونشو بوسیدم و گفتم:

__ هر چقدر تو دلت میخواه زودتر بهم برسیم من صد برابر بیشتر دلم میخواه

__ ای جون بخورمت.....

۱۸۱

مهراد تو برو!

__ نه شبنم خودت برو

من برم چی بگم اخه!؟

__ وای مهرا من تازه اومدم تو خانوادتون من برم بگم چیه!

تو از خودشونی.

__ نخیر تو یه زنی حرف همو بهتر میدونین.

رو میل نشسته بودیم و با هم بحث میکردیم ماما مهرا اومد پیشمون و گفت:

__ چی شده بچه ها؟

چرا بحث میکنین!؟

سریع گفتم:

_مامان من میگم شما با مهران برید پیش مامان بزرگ و باهش حرف بزید

ولی مهران میگه من برم.

مهران گفت:

_مامان شماها زین حرف همو بهتر میفهمید .

مامان گفت:

_خوب چه کاریه بحث نداره که دوتاتون بیاین.

مهران خواست چیزی بگه که مامان گفت بحث نباشه.

ابرومو براش بالا انداختم و گفتم:

_حقت بود!

خوردی هستشو تف کن.

میخواستی منو تنهایی بفرستی.

_زن ما رو ببین به جای اینکه بگه شوهر عزیزم تو راحت باش من میرم
پاس میده به خودم.

_مگه تو گفتی خانم عزیزم استراحت کن!

_از زبون کم نیاری یه وقت!؟

_دیگه دیگه!

تو اتاق رو به روی مامان بزرگ نشسته بودیم
قرار بود مامان مهرداد حرف بزنه و ما از خوبیای پدرجون بگیم

هم استرس داشتم هم خندم گرفته بود.

مامان مهرداد گفت:

_راستش میخواستیم باهات حرف بزنینم

نمیدونم چجوری بگم

نمیدونم گفتنش درسته یا نه!

راستش پدربزرگ مهرداد از شما خوشش اومده

چجوری بگم یعنی شما رو خواستگاری کرده

مهراذ گفت:

_مامان جون خودت همیشه میگی عشق سن و سال نمیشناسه .

میگی تنهایی خوب نیست!

ادم باید یه شریک داشته باشه تو زندگی.

منم واسه اینکه ساکت نباشم و یه چی گفته باشم گفتم:

_اره مامان جون خودتون هم حتما متوجه شدین چقدر توجه داره بهتون

مامان جون ساکت بود و چیزی نمیگفت

ما هم منتظر جوابش بودیم

عین چی استرس گرفته بودم.

یهو با حرفی که مامان جون زد با چشمای گرد شده نگاش کردم!

مهراذ اروم دم گوشم گفت:

_این که دست ما رو هم از پشت بسته....

من و مهرداد و مامانش توقع جواب بله یا نه رو داشتیم ولی فکر نمی‌کردیم اینجوری بگه.

مامان مهرداد گفت:

_باشه پس،

ما بریم فعلا.

از اتاق مامان جون که بیرون اومدیم مامان مهرداد گفت:

_من برم تو اشپزخونه ناهارو حاضر کنم.

منم گفتم:

_منم میام کمک کنم.

_نه دخترم تو پیش این پسر بی قرار من بشین بعد نگو مامانم زمو ازم دور کرده.

مهرداد دستمو گرفت و منو کشید کنارش و گفت:

_ای قربون مامان فهمیدم بشم.

مهراډ دستمو کشید و برد سمت اتاقش.

همینکه رفتیم تو اتاق و درو بست منو چسبوند به در.

منو و بین خودش و در قفل کرد

تو چشم نگاه کرد و گفت:

__اخ که منو دیونه و بی تاب میکنی.

خندیدم که لبم قفل لباس شد.

همو میبوسیدم و محکم تر به هم میچسبیدیم.

هر بار مطمئن تر میشدم که لباس و بوش جادوییه.

و دوری ازش غیر ممکنه.

غرق در همدیگه بودیم و از بوسمون لذت میبردیم که با صدای زنگ گوشی از اون حال و هوامون بیرون اومدیم.

ولی بازم مهراډ لبمو ول نکرد،

از طرفی هم صدای گوشی قطع نمیشد و اعصابم رو خورد میکرد.

ازش جدا شدم و با حرص گفتم:

_والای مهراڊ اون گوشيو جواب بده.

گوشيو برداشت و تماسو وصل کرد و گفت:

_الو

منم روی تخت نشستم و زل زدم بهش و هی تو دلم قریون صدقه شوهرم میرفتم.

مهراڊ گفت:

_مگه همیشه حرف شما رو یادمون بره تو اولین فرصت اینکارو کردیم.

چشم الان میایم.

تماسو که قطع کرد و گوشيو گذاشت که گفتم:

_کی بود مهراڊ؟

چی میگفت!؟

_اگه گذاشتن من دو دقیقه با خانمم خلوت کنم و این دل لامصبم اروم بگیره.

خندیدم و گفتم:

چی شده باز؟!_

چرا داری حرص میخوری؟!_

پاشو حاضر شو باید بریم._

اصلا من دیگه نمیام اینجا همش تو خونمون می میمونیم تا باهات تنها باشم و شیطونی کنم.

از دست تو مهرا!_

خوبه همش پیشتما.

من از اون پیش هم بودنا میخوام._

گیج گفتم:

کدوم پیش هم بودنا؟!_

مگه فرق داره که چجوری پیش هم باشیم؟!_

اومد کنارم و کمرمو گرفت و مماس لبم لب زد و گفت:

بله که فرق داره!_

چه فرقی داره اونوقت؟!

از اون تنها بودنا که لختت میکنم و...

مهرااااااااااا.....

۱۸۲

وارد کافی شاپ شدیم و با دیدن پدربزرگ که نزدیک پنجره نشسته بود، رفتیم پیشش نشستیم و سلام احوال پرسیدیم.
مهرااد گفت:

خوبی بابا بزرگ؟

چه خبر چکارا میکنی؟!

چه خوب بودنی از کی منتظر یه جواب از شماها هستم،
اصلا پا پیش نمیزارید.

خندیدم که مهرااد کلافه گفت:

این چه حرفیه پدربزرگ!

من و شبنم امروز با مادرجون حرف زدیم.

ولی مگه شما فرصت میدید من بگم برات!

پدر بزرگ خندید و گفت:

_ خوب پس خوبه،

چی شد؟

چی گفت؟

خندیدم و گفتم:

_ پدر جون عجله داریا!

بسوزه پدر عاشقی!

_ من دیگه سنی ازم گذشته وقت صبر کردن و دست دست کردن ندارم.

مهراد گفت:

_ پدر جون مگه میشه خواسته شما برامون مهم نباشه قبل از این واقعا شرایطش نبود که بگیم.

_ خوب حالا چی گفت:

مهراد بهم گفت:

_شبنم تو بگو.

منم گفتم:

_نه خودت بگو بهتره من گوش میدم.

پدرجون گفت:

_وای حالا وقت تعارف تیکه پاره کردن شما دوتاس بگید دیگه.

از این بی تابیش خندیدم و دستمو رو دست مهراذ گذاشتم و گفتم:

_خودت بگو عزیزم!

مهراذ گفت:

_من و شبنم با مامانم حرف زدیم و مامانم هم با مادرجون حرف زد.

از شما و حس پاک واقعیتون گفتم. مادرجون هم نه نگفت و بله هم نگفت

گفت باید فکر کنه.

مهراذ که ساکت شد گفتم:

به نظرم مادر جون راضیه،

دیگه زنی که ناز نکنه که زن نیست!

من میگم شما خودت تو یه فرصت که با هم تنها بودین جوابو ازش بپرس
حتما بله رو میده....

۱۸۳

مهرداد اومد کنارم و همونطور که میخندید اروم گفت:

واقعا این مادر جون و پدر جون دست ما رو از پشت بستن.

هییش چیزی نگو میشنون زشته

به مادر جون گفتم:

خواهش میکنم بفرمایید چی بهتر از این که شما چای رو حاضر کنید مزش هم بهتر میشه.

پس منم ظرفا رو جمع کنم.

اقاجون هم گفت:

این چایی خوردن داره!

بعد از تموم شدن کارم رفتم پیش بقیه.

مهراد به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

__ بیا پیشم

با لبخند کنارش نشستم که دستشو دور شونم انداخت و با لبخند نگام کرد و رو به بقیه گفت:

__ خوب خوب الان که همه جمعیم میخوام یه چیز مهم بگم

همه گفتن چی؟

منم کنجکاو بهش زل زده بودم تا ببینم چی میگه.

دستمو بین دستش گرفت و روی دستمو بوسید و گفت:

__ ما تصمیم گرفتیم هر چی زودتر ازدواج کنیم البته اگه شما موافق باشید.

همونجور به مهراد نگاه میکردم.

یهو حس های عجیبی سراغم اومده بود.

خوشحالی، ذوق، استرس.

اقاجون گفت:

_فکر خوبیه

مامان مهراڢ گفت:

_خیلی هم عالی

داشتن درمورد تاریخ عروسی حرف میزدن ولی من تو یه عالم دیگه بودم.

به خودم در کنار مهراڢ با لباس عروس به عنوان زنش، به عنوان شریک زندگیش فکر میکردم.

با تکون بازوم به خودم اومدم که مهراڢ گفت:

_خواست کجاست میخوایم تاریخو مشخص کنیم.

اقاجون گفت:

_دو ماه دیگه چطوره؟

مهراڢ سریع گفت:

_هووو تا دو ماه!!

نه بابا من اونقدر صبر ندارم.

همه خندیدن و من از خجالت سرمو پایین انداختم.

مادرجون گفت:

پس کی؟

مهراڢ گفت:

همین یکی دو هفته دیگه

مامانش گفت:

به نظرت تو این مدت کم میرسیم همه کارا رو انجام بدم!

تالار، لباس، عکاس و فیلمبردار، کارت دعوت و این چیزا کلی کار داریم!

مهراڢ گفت:

تو که مدیریت عالیه مامان جون مطمئنم عالی میشه.

چی بگم والا!

مامان مهرداد رو بهم گفت:

_نظر تو چیه دخترم؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

_من حرفی ندارم.

_خوب پس مبارکه

از فردا باید دنبال کارا باشیم.

مهرداد منو به خودش فشار داد و اروم گفت:

_اخخ فدات شم بالاخره خیلی زود مال من میشی....

۱۸۴

با صدای زنگ ساعت عین جت چشممو وا کردم.

راست میگن وقتی واسه چیزی ذوق داری انجام دادنش راحت میشه،

اگه دوست نداری اون کارو انجام بدی انجام دادنش سخت میشه.

من و مهرداد امروز به خودمون مرخصی داده بودیم و دانشگاه نرفته بودیم.

به ساعت نگاه کردم شش صبح بود عمرا زود بیدار میشدم ولی امروز چون برای خرید عروسی میریم از ذوق خوابم نمیبره زود بیدار شدم.

به مهرداد نگاه کردم که غرق خواب بود
خوب حالا وقت بیدار کردن اقا خرسه هست.

پایین موهامو بین دستم گرفتم و رو چشمش کشیدم.
دستشو بلند کرد و کشید رو چشمش.

باز موهامو رو بینیش کشیدم،

بعد لبش،

موهامو رو کل صورتش تکون میدادم
مهرداد هم همش دستشو به صورتش میکشید.

لبمو محکم به هم فشار دادم تا صدای خندم بلند نشه.

اینبار نوک موهامو به گوشش کشیدم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد.

چند بار کارمو تکرار کردم ولی بازم هیچی.

سرمو نزدیک صورتش بردم،

تو یه میلی میتری صورتش بودم متعجب گفتم:

__واا چی شد چرا تکون نمیخوره

خواستم از روش بلند شم که یهو لبم قفل لبش شد!

از تعجب با چشمای گرد شده نگاش میکردم ولی مهراذ خیلی ریلکس مشغول بوسیدنم بود.

با حرص خواستم ازش جدا بشم که نذاشت و لبمو محکم تر میکید و دستشو هم دور کمرم قفل کرد.

وقتی دید همراهیش نمیکنم بدون اینکه دستشو از دور کمرم باز کنه لبشو از لبم جدا کرد قبل از اینکه فرصت بدم چیزی بگه با حرص گفتم:

__واای نامرد تو بیدار بودی و اونوقت من میخواستم بیدارت کنم

__||| میخواستی منو بیدار کنی یا شیطونی کنی

هی پایین موهاتو میکشیدی رو صورتم

__خوب حالا تو هم با این بوسه سواستفاده کردی من فکر کردم خوابی و یهو منو بوسیدی

__اینکه بوسه نبود

__وا پس چی بود؟!

یه ساعت داشتی لبمو از جاش میکندیا!!

با دستش که دور کمرم بود منو چرخوند و خوابوندتم روی تخت و خیمه زد روم و گفت:

_بوسه ای که عشقت همراهیت نکنه بوسه نیست!

و باز لیشو رو لبم گذاشت

غرق در بوسیدن هم بودیم و دستامون رو بدنای همدیگه در حال گردش و فتح کردن بود.

تو حس و حال خودمون بودیم که یهو با صدای گوم گوم در از ترس اینکه کسی بیاد داخل و ما رو تو این وضعیت ببینه سریع ازش جدا شدم

مهرادو هل دادم اون طرف و

خواستم برم زیر پتو تا کسی منو نبینه و فکر کنه خوابم.

سریع لبه پتو رو کشیدم که نفهمیدم چی شد و از تخت پرت شدم پایین.

صدای مامان مهرداد رو شنیدم که گفت:

_بچه ها بیدار شید کلی کار داریم

کلی خرید داریم

زود بیدار شید.

مهراد اومد کنارم و دستشو سمتم دراز کرد و همونطور که به زور جلوی خندشو گرفته بود گفت:

چرا پخش زمین شدی!؟

کوفت همش تقصیر توئه اول صبحی هوس بوسه کردی!

نه که تو دوس نداشتی!

مهراد

**

شب‌نم زود بیا دیگه

خیلی خوب صبر کن رژمو بزخم خو

مثلا تازه عروسما

مگه عروسی کردیم که تازه عروسی

خوب حالا ذوق دارم انگار خودش ذوق نداره از صبح نیشتم بازه

آ بیا تموم شد!

جلوی اینه وایسادم و به خودم نگاه کردم

مانتو کتی سفید با روسری و کفش کرم و شلوار و کیف مشکیمو پوشیده بودم
با خط چشم مشکلی و رژ زرشکیم

راست میگن لباس زیبا، آدمو زیبا میکنه.

ووی عالی شدم

خودشیفته هم خودتی.

دستمو دور بازوی مهرداد حلقه کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم
همه تو هال منتظرمون بودن.

خواستم بریم که یه دفعه با چیزی که یادم اومد گفتم:

__واای مهرداد صبر کن یه چیز خیلی مهمو یادم رفت

بدون انجام دادنش عمرا بیام....

قبل از اینکه از خونه بیرون برم به هانی زنگ زدم.

بهم قول داده بودیم وقتی خواستیم ازدواج کنیم برای خرید عروسی بدون هم نرییم.

الان که مامانم نبود هانی تنها کسی بود که داشتمش و حضورش واقعا خوب بود برام.

بعد از اینکه کلی با فحشاش حالمو جا آورد که چرا زودتر بهش نگفتم گفت ما بریم اونم میاد پیشمون.

من و مهرداد با هم رفتیم به مامانش هم که گفتیم باهامون بیاد که گفت نه خودتون تنها برید تا با هم وقت بگذرونیم.

مادرن جون هم گفت شما برید زیاد حوصله شلوغی رو ندارم،

اگه حوصله داشتم بعدا میام.

گفت تو خونه لیست مهمونا رو حاضر میکنه.

ولی قبل رفتن مهرداد بهم گفت که شنیده مادرجون با پدرجون باهم حرف میزدن و احتمالا میخوان با هم بیاین بیرون.

مهرداد راست میگه اینا دست ما رو هم از پشت بستن.

جواب بله رو هم فکر کنم پدرجون از مادرجون گرفته.

اون روز که مهرداد پیشنهاد ازدواج مطرح کرد مادرجون گفت من برم ببینم تو حیاط جا هست واسه پارک ماشین و مهمونا و این چیزا،

اگه جا باشه عقدو تو خونه انجام بدیم

همون موقع پدرجون هم بلند شد رفت تو حیاط و بعدش با قیافه بشاشش اومد داخل.

با فشار دستم به خودم اومدم که مهرداد گفت:

_خانم ما حواسش کجاست!؟

_اووم خانم شما فکر و حواسش به زندگی و آینده هست.

وای مهرداد ذوق دارم استرس دارم

یه جوری شدم اصلا!!

_قربونت بشم منم ذوق دارم واسه رسیدن به تو.

دست من تو دست مهرداد، خانمم گفتنش

این لحظه ها رویای من بود،

رویایی که واقعی شد.

سرمو خم کردم و رو شونش گذاشتم و با تمام احساسم گفتم:

_خیلی دوست دارم اقای، خیلی.

هیچ وقت تنهام نزار.

_منم دوست دارم خانومم، جونم، عمرم.

هیچ وقت تنهام نمیزارم تو نباشی من تنها میشم!

از ماشین پیاده شدیم و پشت سرمون هم مامان مهرداد اومد.

قرار بود اول از همه آینه و شمعدون بگیریم.

اینا چیزایی بود که یه دختر با مامانش میره خرید اما من تنها بودم.

نفس عمیقی کشیدم و با هم وارد مغازه شدیم.

و خدا رو شکر مامان مهرداد هم چیزی نگفت.

با دقت به همشون نگاه میکردم

همشون خیلی قشنگ بودن، البته که قیمتاشون قشنگ تر بود!

مهرداد گفت:

_هر کدومو دوس داری انتخاب کن عزیزم

لبخند از رو لبم کنار نمیرفت.

یه دور همه آینه شمعدونا رو نگاه کردم.

رفتم سمت آینه شمعدونی که از اول نظرمو جلب کرده بود

به مهرداد و مامانش نشون دادم و گفتم:

_این چگونه؟

به نظرم خیلی قشنگه!

یه اینه شمعدون نقره که گل و طرح برجسته داشت و چیزی که زیباش کرده بود اون فیروزه های آبی بود که با نقره ترکیب خاصی شده بود!

مامان مهرداد گفت:

_خیلی قشنگه دخترم مبارکت باشه.

مهرداد هم منو کشید تو بغلش و گفت:

_سلیقه خانمم حرف نداره مثل انتخاب من واسه شوهرش.

_باز خودشیفه شدی!

فروشنده مشغول بسته بندی اینه شمعدونا شد منم داشتم تو مغازه بقیه وسیله ها رو نگاه میکردم.

یه گلدان کوچک نقره که کلی نگین و تزیینات روش بود رو اروم دستم گرفته بودم

میترسیدم تزییناتش کنده بشه

داشتم نگاش میکردم که یهو با صدای جیغی که شنیدم نمیدونم چی شد هول شدم گلدان از دستم افتاد

.....

هانی باز با جیغ گفت:

_والای خدا شکست!

از شوک بیرون اومدم و به جلوی پام نگاه کردم تا ببینم چه بلایی سر گلدون بدبخت اومده که دیدم نیست!

سرمو چرخوندم دیدم گلدون دست مهراده!

اونقدر خوشحال شدم که بدون توجه به اینکه تو مغازه هستیم، پریدم بغلش و گونشو بوسیدم و گفتم:

_والای مرسی عشقم حیف بود گلدان به این نازی بشکنه.

چطور گرفتیش؟

مهراذ منو نزدیک خودش کرد و بغلم کرد و گفت:

_دیدم دوستت داره میاد و از اونجایی که شاگردمو خوب میشناسم میدونستم با جیغ جیغ میاد واسه همین دستمو زیر دستت گرفتم.

_ووی چه شوهر ماه و باهوشی دارم من.

هانی گفت:

_حالا من شدم جیغ جیغو دیگه!

_مگه نیستی؟

_واللی شبنم زود اینه شمعدونتو نشونم بده

بعد از تموم شدن کارمون هانی هم با ما اومد و مهراذ هم اون گلدون خوشگله رو برام خرید.

هانی گفت:

_حالا کجا میریم؟

با ذوق گفتم:

_میریم لباس عروس بخریم

من و هانی از ذوق شروع کردیم به جیغ زدن.

مهراذ هم یه اهنگ شاد گذاشته بود و همش میخندید.

دلم نمیخواست این لحظه ها تموم بشه.

وقتی به مزون لباس عروس رسیدیم از ماشین پیاده شدیم مامان مهراذ هم اومد.

خوشحال بودم که اون هست

مامانم نبود ولی مامان مهران که بود جای خالیش رو کمتر حس میکردم.

همه داشتیم به سمت مزون میرفتیم که یهو هانی گفت:

__وااای نه!!!

هممون سرجامون وایسادییم متعجب گفتم:

__چی شده هانی!؟

چی نه!

هانی رو به مهران گفت:

__تو کجا میای؟

مهران گفت:

__وااا کجا باید بیام!

معلومه دیگه میخوام خانممو تو لباس عروس ببینم.

__نوچ نمیشه؟

_ چرا اونوقت!؟

_ دوماً تا قبل عروسی حق نداره عروسو با لباس عروس ببینه.

پیشتی پیشتی برو تو ماشین.

_ عمرا!!!

من میخوام خانومو با لباس عروس ببینم.

مهرداد به من نگاه کرد و گفت:

_ شبنم تو یه چیزی بگو خوا!

_ از دست هانی که همیشه فرار کرد

مهرداد رو به مامانش کرد و گفت:

_ ماما تو چرا هیچی نمیگی!؟

نمیزارن پسرت بیاد.

مامانش خندید و گفت:

_ این یه رسمه همیشه بیای.

در برابر چشمای متعجب مهرداد رفتیم داخل.

لباس عروسا همشون خیلی ناز و قشنگ بودن

چند مدل انتخاب کردم و پوشیدم.

لباسا قشنگ بود ولی تو تنم انگار خوب نبود.

میگن انگار واسه تو این لباسو دوختن منم همچین لباسی میخواستم.

پسندمون نشد داشتیم برمیگشتیم که یهو هانی با جیغ گفت:

_وااای صبر کنید

مامان مهرداد گفت:

_چی شد دخترم؟

_منم میخوام لباس پرو کنم خو.

با جیغ گفتم:

_چیییییییییییییییی!!!!

داری عروسی میکنی به من نگفتی

خاک تو سر شوهر ندیدت

میکشمت

چرا به من نگفتی اخه

خیلی نامردی

_||| هنوز که چیزی مشخص نیست

تو فکرشیم.

محکم بغلش کردم و گفتم:

_و||| ای فدات شم خیلی خوشحال شدم

حالا بریم مزون بعدی تو هم پرو کن.

از مزون بیرون اومدیم ولی با کمال تعجب دیدیم مهرا و ماشینش نیست....

۱۸۷

میگفت زود بریم خرید عروسی.

مامان مهرا گفت:

_بیاین تو ماشین ما منتظر مهرا باشیم، یا ما بریم بهش ادرس بدیم خودش بیاد.

هانی گفت خوبه و با هم رفتیم سوار شدیم و قرار شد بریم مزونی که ماما مهرا با صاحبش دوست بود.

به مهرداد زنگ زدم بعد چند دقیقه جواب داد

اون قرمزه رو هم میخواید اقا؟

اره بزارش

صدای یه زن رو شنیدم که داشت اینا رو به مهرداد میگفت، گفتم:

سلام عزیزم

سلام بر عشق خودم

کجایی؟

چی داری میخوری؟

ها هیچی بیرونم بعدا بهت میگم

کجایی؟ الان میام دنبالت

هنوز تو مزونی؟

نه تو نبودی ما داریم با مامانت میریم مزون دوستش ادرسو میفرستم برات کارت تموم شد بیا.

_باشه عشقم.

_خداحافظ عزیزم.

_چطوره؟

هانی با ذوق گفت:

_وای بچرخ پشتشو هم ببینیم

چرخی زدم و با لبخند تو اینه به خودم نگاه کردم ذوق زده شده بودم.

دلم میخواست الان مهرداد پیشم بود میپریدم بغلش و این لباس عروس محشرو تو تنم ببینه

ولی حیف نمیشد وگرنه هانی خفش میکرد

مامان مهرداد گفت:

_ناز شدی عروس گلم

خیلی بهت میاد

از لفظ عروسم عین چی نیشم باز شده بود.

هانی محکم بغلم کرد و گفت:

__واای مثل عروسکا شدی

اروم کنار گوشم جوری که مامان مهرداد نشنوه گفت:

__بالاخره این استاد پولداره رو تور کردی و مخشو زدیا!

__دیگ به دیگ میگه ته دیگ!!

مگه تو مخ اون پسره رو نزدی با اون شرکتش!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

__ما اینیم دیگه، کار هر کسی نیست که!

صاحب مزون کلی ازم تعریف کرد و در اخر به پیشنهاد مامان جون قرار شد لباس عروسو بخریم تا یادگاری بمونه برام.

لباس یه ست تاج و تور داشت که ازش خیلی خوشم اومد همونو گرفتیم.

کفش هم چند مدل عکس ژورنال کفش عروسی که با کریستال و نگین تزیین شده بود نشونمون داد

از بین اونا یکیو انتخاب کردیم و قرار شد برام حاضر کنن.

از اونجایی که خدا رو شکر لباس فیت تنم بود و دقیق اندازه خودم بود و نیازی به تنگ یا گشاد کردنش نبود از ذوق صبر نداشتم و

گفتم همون لحظه لباس و تاج و تور رو برام تو جعبه بزاره تا با خودم ببرم.

میخواستم تا روز عروسی هی نگاش کنم و ذوق کنم.

تا ما منتظر آماده شدن بسته بندی لباس بودیم هانی گفت چندتا لباس عروس انتخاب کردم میرم پرو کنم.

وقتی رفت تو اتاق پرو یعنی قشنگ ده بیستا لباس انتخاب کرده بود واسه پوشیدن.

بعد میگه دو سه تا لباس بیشتر واسه پرو نیست زود تموم میشه.

رو مبل نشسته بودم و هانی رو با لباسش بررسی میکردم و نظر میدادم .

یهو گوشی هانی که پیشم بود زنگ خورد.

خواستم صداش کنم که دیدم رفته تو اتاق پرو.

گوشی رو برداشتم و با دیدن اسمی که سیو کرده بود و کسی که زنگ میزد چشمم چارتا شد!

اونی که زنگ زده بود به اسم "چیز" سیو شده بود!!!!.....

کنجکاو تماسو وصل کردم،

_وای هانی کجایی

خانمم کجایی

عشق من کجایی

نفس من کجایی

۱۸۸

لبخندی از این عشق باراد به هانی زدم و خوشحال بودم که واقعا دوسش داره و به حرفش عمل کرده

مردی که هر روز عاشقانه عشقشو صدا بزنه حتما حس خوشبخت بودن رو به یه زن القا میکنه

_سلام

هانی مشغول پرو لباس هست کارش تموم شد میگم که زنگ زدی.

_اها تو...تو شبنمی دیگه!

همون خواهری که همیشه ازش میگه.

_ممنون که به قولت عمل کردی و هانی رو خوشبخت کردی.

_وظیفمه، وظیفه ابدیم!

_خداحافظ

_خداحافظ

هانی کلی لباس پرو کرد و بالاخره از یکی خیلی خوشش اومد.

موقعی که میخواستیم بریم هانی هی به مسئول مزون میگفت اینو نفروشیا،
تو رو خدا نفروشش من میخواما.

زنه هم با لبخند میگفت:

_حتما دخترم نگران نباش

هانی گفت اون اطراف یه چرخی میزنه تا باراد بیاد و با هم بگردن.

مهراذ منتظرم بود

من با مهراذ رفتم و مامانش هم گفت میره دنبال بقیه کارا و با ما نمیاد.

همینکه تو ماشین نشستیم و درو بستیم مهراذ محکم بغلم کرد.

همونطور که دستمو دورش حلقه میکردم با لبخند گفتم:

_ خوبی اقای؟

_ تو که باشی عالی هستم

_ همیشه هستم

_ خوب بزن بریم دنبال بقیه کارا

_ نوووچ همیشه

_ وا چرا!!!!

مهرداد دستشو رو گونش گذاشت و گفت:

_ پس بوس من چی!

بدون انرژی که نمیتونم برم،

باید شارژ بشم خو.

خندیدم و خم شدم و گونشو محکم بوسیدم و گفتم:

_ اینم انرژی اقاییم

_ این که بوس نبود!

_||| مهراځ اځیت نکن الان بوست کرځم

باز خم شد و لبمو محکم بوسید.

_حالا بریم

اینبار من گفتم:

_نووچ نمیشه

_اینبار چرا؟

به گونم اشاره کرځم و گفتم:

_تو که انرژی منو نځادی،

پس بوس من چی!

_اییی جونم،

تو جون بخواه بوس که ځیگه چیزی نیست

ځو طرف صورتمو گرفت و محکم گونمو بوسید.

گونم، چونم، بینیم، چشمم، پیشونیم، لبم، همه جای صورتمو بوسید.

خندیدم و گفتم:

__واای مهراذ کسی میبینه زشته!

__خوب ببینه خانم خودمه به بقیه چه

مهراذ دستمو گرفت و انگشتاشو بین انگشتای دستم قفل کرد و پشت دستمو بوسید و گفت:

__اگه گفتمی کجا میریم؟

__اووم کجا اقایبی؟

__جایی که قراره شاهد بهترین و با ارزش ترین شب زندگیمون باشه....

۱۸۹

__واای عالییه!

دستامو باز کرده بودم و دور خودم میچرخیدم و میخندیدم.

مهراذ هم با لبخند نگام میکرد.

با ذوق رفته سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش،
دستشو دور کمرم انداخت و از رو زمین بلندم کرد و منو چرخوند.

خنده از رو لبام نمیرفت.

گذاشتم رو زمین که دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

__واای مهراذ خیلی قشنگه اینجا

تمام سالن از گل و اویز های کریسالی پوشونده شده بود.

میزها به طرز زیبایی ترین شده بود و گفته بودن که پارچه میز و صندلی میتونه به سلیقه خودمون باشه.

بیشتر میز های جشن و مهمونی از ترکیب رنگ قرمز و سفید بود و من دلم میخواست رنگی جدید و خاص باشه.

با همفکری من و مهراذ رنگ بنفش کم رنگ و سفید و با ترکیب کمی از طلایی استفاده کنیم.

گفتیم بیشتر از گل رز قرمز استفاده کنن.

باز پریدم بغل مهراذ و گفتم:

__واای از ذوق میمیرم

فکر کن من و تو با لباس عروس و دوماه تو این جای خوشگل باشیم.

خدا رو شکر ما رو تنها گذاشته بودن تا قشنگ تالار رو نگاه کنیم و من میتونستم هی تو بغلش باشم

شیطون خندید و گفت:

_بمیری هم خودم زنت میکنم

_اووم چجوری!؟

به لبش اشاره کرد و گفت:

_با این لبم تنفس دهن به دهن بهت میدم

_همش منحرف فکر کن

بعد از امضا کردن قرارداد تالار دیگه عصر شده بودیم و ما نهار هم نخورده بودیم

مهراد گفت:

_خانمی؟

_جونم؟

_ناهار که نخوردم خیلی گشمنه چطوره تو رو بخورم!

_وووی فدای آقای گشمن بشم!

الان یه پیشنهاد توپ میدم!

_تا شام که زیاد نمونده،

الان بریم کافی شاپ کیک اینا بخوریم بعد بریم خونه دوتایی یه شام خوشمزه بپزیم

همونطور که یه دستش به فرمون بود با اون یکی دستش منو کشید سمت خودش و گفت:

_وای فدای خانومم بشم

آخرش میخورمت

شام با تو چی بهتر از این!

تو کافی شاپ داشتیم کیک میخوردیم و مهراد همش میگفت شام چی بپزیم

یه بار میگفت شامی

یه بار میگفت کتلت

یه تکه کیک زدم سر چنگال و گذاشتم تو دهنش و گفتم:

_آقایی هر غذایی دوست داری انتخاب کن ولی قراره دوتایی بپزیم به فکر زحمتش هم باش

_خوبه پس یه غذایی انتخاب کن که درست شدنش خیلی طول بکشه

_وای چرا؟

اینجوری که باید برای حاضر شدنش کلی منتظر باشی و گشنه بمونی خوا!

شیطون نگام کرد و گفت:

_بهبتره دیگه، تو هی مشغول غذا پختن میشی و منم هی از پشت بغلت میکنم پوست میکنم نوازشت میکنم

و

دستم رو دهنش گذاشتم و گفتم:

_بسه بسه ادامشو نگو

اگه به تو باشه که منو لخت میکنی!

_اونکارو هم میکنم!

_همش منحرف باش

راستی نگفتی اون موقع که ما تو مزون بودیم تو نبودى کجا رفته بودى؟

بعد هم که زنگ زدم انگار داشتی یه چیزی میخریدی!

کجا بودی؟

چی خریدی؟

شیطون گفت:

بگم؟

اوهوم

برات کلی لباس خواب رنگی منگی خریدم

شک ندارم خیلی بهت میاد

وای مهراذ تو ادم نمیشی

عمرا بیوشم!

خودم تنت میکنم

خسته نشی یه وقت

نوچ انرژی خوب خوب میگیرم...

پارت ها جدید از اینجا شروع میشود.....

صدای جیغ هانی یه لحظه هم قطع نمیشد.

خنده از لبامون کنار نمیرفت.

هانی زنه رو کلافه کرده بود،

داشت هانی رو ارایش میکرد و هانی هم هر چند دقیقه یه بار جیغ میزد و تکون میخورد.

دستمو رو قلبم گذاشتم تا اینقدر تند نزنه،

باورم نمیشد امشب عروسیمه،

عروسی من و مهراذ.

عروسی با کسی که عاشقشیم جونمه عمرمه.

صبر نداشتم مهراذ رو تو کت و شلوار دامادی ببینم.

دلم میخواست از خوشی جیغ بزنم.

حس میکردم یه خواب قشنگه.

ارایشگر مشغول درست کردن موهام بود و

هانی هم تو اتاق بغلی رفته بود داشتن امادش میکردن.

گوشیمو برداشتم و به عکسای خودم و مهراذ نگاه کردم.

با دیدن عکسامون لبخند رو لبم میومد.
دستم رو صورت مهراذ کشیدم و زیر لب گفتم:

__بدجور دیونتم!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره مهراذ کم مونده بود از ذوق بیرم بالا!

به زور جلوی خودمو گرفتم و با لبخندی که کل صورتمو پوشونده بود تماسو وصل کردم و گفتم:

__والای سلام عشقم

خیلی دلم هواتو کرده بود خوب شد زنگ زد.

__سلام بر خانم ماه خودم

ناهار خورده خانمم؟

__بله که خورده

اقامون واسم نهار فرستاده مگه میشه نخورم.

__اخ شبنم دلم واست یه ذره شده صبر ندارم ببینمت

__من بیشتر آقای

کجایی الان؟

چکارا کردی؟

_خونم عزیزم

ماشینو از گلفروشی اوردم الان دارم استراحت میکنم تا شب با انرژی کامل پیش خانمم باشم.

_به جاش من خیلی خستم صبر ندارم عروسی تموم بشه بخوابم.

_یه درصد فکر کن بزارم بخوابی!

بعد کمی حرف زدن با مهرداد قطع کردم.

_اقا دوما د اومد

هانی تند تند شنلمو مرتب کرد و بغلم کرد و اروم جوری که بقیه نشنون دم گوشم گفت:

_هووی شیطونی نکنیدا ارایش خراب میشه

_وای هانی چی میگی!

وای استرس دارم!؟

_اروم باش عزیزم چیزی نمیشه

از در آرایشگاه که بیرون رفتم فیلمبردار و عکاس کنار در منتظرم بودن و گفتن ما ازت فیلم میگیریم و وقتی رسیدی به ماشین،

دوماد پشت بهت وایساده

تو دستتو بزار رو شونش تا برگرده و بغلت کنه

کاری که فیلمبردار گفته بود رو انجام دادم.

از پله ها رفتم پایین مهرداد پشت به من وایساده بود

با لبخندی که از ته دلم بود دستمو رو شونش گذاشتم که سریع برگشت و بر خلاف گفته فیلمبردار که گفته بود تو چشمای هم نگاه کنی

سریع بغلم کرد و گفت:

_خیلی دلم برات تنگ شده

خیلی دوست دارم.

_من بیشتر اقای

مهرداد دسته گلی که از رز قرمز بود و چندتا رز طلایی بینش بود با روبان سفید رو سمتم گرفت

وقتی گلو گرفتم دستمو بوسید.

درو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم.

همینکه تو ماشین نشست و ماشین شروع به حرکت کرد گفت:

_خوشحال ترین شب زندگیمه

_من بینهایت خوشحالم

مرسی که هستی

مرسی بابت همه این حس های خوبی که بهم دادی.

سرشو چرخوند سمتم و صورتمو نوازش کرد و گفت:

_من تا ابد، دربست در اختیار خانومم هستم

_فدات شم حالا جلو رو نگاه کن نه منو! تا تصادف نکردیم

_نمیدونی که چقدر سخته دل کندن از صورت ماهت

فیلمبردار هم همش فیلم میگرفت از تو پنجره ماشین که کنار ما بود اویزون شده بود و فیلم میگرفت.

با ذوق مثل چیزی که همیشه ارزوشو داشتم دسته گلمو از پنجره بیرون بردم و تکون تکون دادم و از خوشحالی جیغ میزددم.

اروم گرفتیم و گفتیم:

__راستی الان کجا داریم میریم؟

میریم تالار؟

__نووج میریم خونه،

مامان بزرگ خواسته اونجا عقد کنیم.

__اها راس میگی حواسم نبود!

والای مهراذ خیلی ذوق دارم!

اصلا یه جوری شدم استرس، هیجان، ذوق همه حسا با هم سراغم اومده.

دستمو گرفت و بوسید و گفت:

__میخواهی یه راه حل خوب بهت پیشنهاد بشم تا اروم بشی؟

منم حس تو رو داشتم ولی الان ارومم.

با ذوق گفتیم:

__والای چی؟!

اره زود بگو میترسم خرابکاری کنم.

همه اونا تموم شده بود و الان نوبت جواب من بود.

مهرداد بابام رو دعوت کرده بود.

درسته بابای خوبی واسم نبود ولی هر چی بود بابام بود، هم خونم بود.

مامان هم کنارم وایساده بود.

عاقده باز گفت:

__وکیلیم؟

هانی سریع گفت:

__عروس زیر لفظی میخواد

مهرداد خندید و از جیبش یه جعبه در آورد و درشو باز کرد که یه گردنبند زیبا با یاقوت قرمز بود رو گذاشت روی پام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگتر ها بله

صدای دست و جیغ کل کشیدن همه بلند شد.

بعد از من، عاقد از مهرداد پرسید که بلند بله رو گفت.

همه برامون دست زدن که مهرداد کنار گوشم گفت:

_اخییش راحت شدم

مامان اومد بغلم کرد و منم بغلش کردم و گفتم:

_مرسی مامان برای همه چی

اشکاش که روی صورت مهربونش ریخته بود رو پاک کردم.

مامان بهمون تبریک گفت .

یه سرویس طلا داد بهم و یه انگشتر طلا رو دستم کرد با تعجب نگاهش کردم.

یه ساعت هم دست مهرداد کرد که مهرداد خیلی ازش تشکر کرد .

هر چند در برابر ساعت های میلیونی مهرداد این ساعت هیچی بود.

ولی اینکه خودشو ذوق زده نشون میداد و میگفت خیلی قشنگه برام خیلی ارزش داشت.

مامان بغلم کرد و اروم دم گوشم گفت:

از جایی که کار میکنم قرض گرفتم تونستم برات این انگشتر و این ساعت رو برای شوهرت بخرم.

این سرویس رو مهرداد بهم داد که جلوی خانوادش کم نیارم خیلی پسر با فکریه.

بعد رفتن مامان، بابا اومد اول منو بغل کرد و بعد مهرداد رو.

هر چی که بابای بدی بود بازم بابام بود و بغلش عطر پدرانہ داشت.

یه جعبه از جیبش در آورد و داد دستم که توش یه جفت گوشواره بود و گفت:

خوشبخت بشی دخترم

رو به مهرداد گفت:

تنها خواهشی که ازت دارم اینه که خوشبختش کنی و همیشه لبخند رو لبش بیاری.

چیزی که من نتونستم.

مطمئن باشید بیشتر از جونم مراقب شبنم هستم

به ترتیب مامان مهرداد اومد بعد مامان بزرگ اومد بعدش پدر جون اومد و تمام فامیل به ترتیب اومدن

اون دختر عمه ایکبریش هم اومد به جای اینکه به من تبریک بگه پرید بغل مهرداد.

با حرص جوړی که کسی نبینه لباس دختره رو کشیدم که از مهراډ جدا شد
با حرص گفتم:

__ عزیزم کوری نمیینی ازدواج کردیم
دور بر شوهر من هی نیلک تا حالتو نگرفتم

ایشی کرد و رفت.

مهراډ داشت میخندید که نیشگونش گرفتم و گفتم:

__ چه خوشش هم اومده
صبر کن مهمونی تموم بشه حالتو میگیرم

مهراډ خم شد و اروم دم گوشم گفت:

__ امشب هر چقدر میتونی ناز کن که خودم نازتو خریدارم

__ اگه من امشب نخوابیدم حالا ببین

__ عمرا بزارم بخوابی

مهمونا از خودشون پذیرایی کردن و ما هم کلی عکس خانوادگی گرفتیم

خوشحال بودم مهرداد پدرمو دعوت کرده وقتی بهم گفت شبنم زنگ بزن و پدرتو واسه عروسیمون دعوت کنم
بهش گفتم نه

هنوز به خاطر گذشته ای که به خاطرش تباه شده بود ازش ناراحت بودم
و وقتی مهرداد گفت باشه خودم دعوتش میکنم بی تفاوت بودم.

ولی الان خوشحال بودم که تنها نیستم که خانوادم کنارم
که خانواده مهرداد منو بیکس نمیبینن.....

۱۹۲

عروس خانم به عقب خم شو و اقا دوماد هم روش خم بشه و دستشو دور کمرش حلقه کنه و تو چشماش زل
بزنه و لباتون نزدیک لب هم باشه.

کاری که فیلمبردار خواسته بود رو انجام دادیم.

_تموم شد

میتونین استراحت کنید برای عکس و فیلم بعدی.

صدای در نشون از رفتن فیلمبردار میداد.

خواستم راست و ایسم که مهراځ کمرمو محکم تر گرفت و عمیق مشغول بوسیدنم شد.

خوځم هم از صځ بی قرارش بوځم.

معتاد طعم لباس شده بوځم.

دستمو دور گردنش حلقه کرځم که همونطور که مشغول بوسیدنم بوځ منو راست کرځ.

با عشق به بوسه هاش جواب میداځم،

دلَم بی قرارش بوځ.

با کمبوځ نفس از هم جدا شدیم و من رفتم جلو ی اینه ای که گوشه اتاق بوځ تا خوځمو مرتب کنم.

همینکه رفتم جلو ی اینه دیدم وای رژم پاک شده و دور لبم پخش شده.

با کمک دستمال رژی یی که دور لبم پخش شده بوځ رو پاک کرځم.

رژ لبمو از کیفم در اوځم و مشغول کشیدن رو لبام شځم که مهراځ از پشت بغلم کرځ.

از پشت خوځشو محکم بهم چسبونده بوځ و گردنمو بوس میکرځ که گفتم:

_||| نکن مهراځ زشته

الان میان

_خانم خودمه دلم براش یه ذره شده

رژمو گذاشتم تو کیفم و گفتم خدا رو شکر این رژو دارم.

یاد ارایشگاه افتادم اونی که مسئول میکاپم بود کارش که تموم شد یه رژلب هم رنگ رژی که زده بودم رو بهم داد و گفت:

_اینو با خودت ببر شاید نیاز پیدا کنی بهش

اونوقت مننه خنگ میگفتم نه نمیخوام رژ زدم دیگه واسه چی میخوام

که هانی به زور تو کیفم گذاشت و گفت:

_ببر به دردت میخوره

اون دوتا بهتر از من میدونستن.

بعضی وقتا کلا مخم هنگ میکنه.

فیلمبردار اومد که یه زن مهربون بود. مهرداد خواسته بودیم زن بیاریم میگفت اگه مرد باشه بهت نگاه میکنن.

مهرداد جلوی اینه داشت یقه کتش رو مرتب میکرد زنه اومد پیشم و گفت:

_ خوب بریم برای بقیه عکسا

زنه نگام کرد و گفت:

_ خوبه آرایشتم سالمه

با خودم گفتم:

_ نمیدونه خیلی وقته آرایشتم خراب شده و درستش کردم

تو ژست بعدی من رو زمین نشسته بودم و مهرداد سرشو گذشته بود رو پام.

عکس که گرفته شد زنه گفت:

_ تموم شد بریم عکس بعدی

ولی مگه مهرداد بلند میشد!

_ پاشو مهرداد زشته داره نگامون میکنه

ناراضی بلند شد و کنارم نشست و گفت:

_ اه چرا این ژستای خوب خوب زود تموم میشه!

کلی عکس گرفتیم که مهراځ هی اذیت میکرد و ولم نمیکرد.

زنه میگفت لبتو بزار رو گوش بعد مهراځ کلی بوس میکند.

قرار بود بعد تموم شدن عکس و فیلم بریم تالار

مهمونا هم از خونه مهراځ اینا بیان تالار....

۱۹۳

از ماشین پیاده شدیم همه فامیلا دم در تالار منتظرمون بودن

باز بغلمون کردن و تبریک گفتن و خودشون رفتن داخل تا من و مهراځ با هم تنها وارد بشیم.

دستمو تو دست مهراځ گذاشتم و وارد تالار شدیم.

کلی ادم اومده بود که من نمیشناختمشون.

به محض ورودمون برامون دست و جیغ زدن و رو سرمون گل ریختن.

با مهراځ به سمت جایگاهمون که خیلی زیبا بود رفتیم و نشستیم.

لبخند از لبام کنار نمیرفت.

کم کم مهمونا اومدن و بهمون تبریک گفتن و اونایی که نمیشناختمشون هم مهراځ منو بهشون معرفی کرد.

اینبار مامان و بابام با هم اومدن و باز بهمون تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی کردن.

بعدش مامان بزرگ با پدر بزرگ اومد که با لبخند نگاهشون کردم.

مهرداد شیطون گفت:

_ایشالا عروسی خودتون

مامان بزرگ گفت:

_چی میگی تو، این چیزا از ما گذشته

من گفتم:

_عشق که به سن و سال نیست!

پدر جون رو به مامان جون گفت:

_بله پس چی ما اول جوونیمونه

فیلمبردار هم از هر لحظه لحظه فیلم و عکس میگرفت.

مهرداد دستمو نوازش کرد و گفت:

_خیلی خوشحالم مال من شدی

با لبخند گفتم:

_حس میکنم یه خواب قشنگه میترسم بیدار شم ببینم همش خواب بوده

_واقعیه واقعیه، تا ابد کنارتم

_خیلی خوبه که هستی

اهنگ ملایمی پخش شد و دیجی گفت:

_از عروس و داماد برای رقص دعوت میکنم که وسط بیان

مهرداد بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

_افتخار میدی بانو؟

با لبخند دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

_با کمال میل

با هم رفتیم وسط،

دستمو دور گردن مهرداد حلقه کردم و اونم دستشو دور کمرم انداخت.

اروم اروم با ریتم اهنگ تکون میخوردیم و مهرداد همراه اهنگ تکرار میکرد و برام میخواند.

خوشبختی دقیقا همینجا بود.

همین امشب که شب ما بود.

شب من و مهرداد.

کم کم بقیه هم اومدن دورمون حلقه زدن و شروع به رقص کردن.

هانی هم با باراد اومده بود.

سرمو رو شونه مهرداد گذاشتم و یاد روزی افتادم که میخواستم به مهرداد درباره بردیا بگم.

تو بغل مهرداد دراز کشیده بودم که بلند شدم و نشستم رو تخت و گفتم:

_مهرداد؟

_هوم چرا پاشدی بیا تو بغلم ببینم

دستشو گرفتم و گفتم:

_تو هم بشین میخوام باهات حرف بزنم

_تو بگو من همینجور که دراز کشیدم قشنگ گوش میدم.

_مطمئنی!؟

_اره بگو

_خوب چیزه راستش هانی رو یادته

_اره بابا همون دوست صمیمیت

_اوهوم خوب راستش اون با یکی دوست شده یعنی قصدشون جدیه میخوان ازدواج کنن

_خوب به سلامتی

خوشبخت بشن

اینکه خوبه باید خوشحال باشی.

_اره خوب خوشحالم شریک زندگیشو پیدا کرده

ولی یه چیزی هست که میخوام بهت بگم

مشکوک گفت:

_چی؟

اتفاقی افتاده شبنم؟!

_نه مهم نیست ولی خواستم بهت بگم

راستش هانی با اونی که دوست شده تو میشناسیش

_واقعا!

کیه؟

_باراد

_چییی!

نگو که همونیه که فکرشو میکنم؟

_اوهوم خودشه

سریع بلند شد و رو تخت نشست و گفت:

_چطور ممکنه

نکنه میخواد از هانی سو استفاده کنه

اصلا چطور همو دیدن؟

ماجرای آشناییشون رو براشون تعریف کردم گفتم دم دانشگاه دیدش نمیخواستم درمو اون روز و اون بوسه
لعنتیش چیزی بگم و عصبیش کنم

چیزی که گذشته بود همون بهتر که تو گذشته دفن بشه

مهرداد از باراد خوشش نمیومد با هانی چند بار کافی شاپ و رستوران رفتیم تا مهرداد با بردیا بتونه کنار بیاد .

که بعد کلی دنگ و فنگ بالاخره با هم حرف زدن و کینه بینشون رو کنار گذاشتن.

هانی میگفت دلم میخواد همونطور که ما دوستیم،

شوهرامون هم دوست باشن.....

۱۹۴

مهرداد سرشو خم کرد و اروم کنار گوشم گفت:

_اگه این دوستتو خفه کردم حق اعتراض نداری!

بین چقدر حرصم میده!

خندیدم و به هانی نگاه کردم که داشت رقص چاقو میکرد.

مهرداد هر چی میرفت جلو تا چاقو رو ازش بگیره و کیکمون رو ببریم هانی چاقو رو نمیداد و میرفت عقب.

مهرداد هر چی به هانی شاباش میداد تا چاقو رو بده هانی باز نمیداد.

دیگه به زور باراد رو فرستادیم تا چاقو رو از هانی گرفت.

کیکمون یه کیک بزرگ هفت طبقه بود که با گل رز قرمز و طلایی و تزینات خیلی قشنگ شده بود.

چاقو تزیین شده رو از هانی گرفتم و با مهراذ چاقو رو گرفتیم و گذاشتیم رو کیک و بریدیم.

همه برامون دست زدن و جیغ کشیدن.

یه تکه کیک رو توی بشقاب گذاشتم و تو دهن مهراذ گذاشتم.

بعد هم مهراذ کیک رو گذاشت توی دهنم.

مهراذ با لبخند نگام کرد و گفت:

_این کیک خوشمزه ترین کیک دنیاست، چون برای ماست.

چون با دستای ناز تو، توی دهنم گذاشته شده.

اونایی که مسئول پذیرایی بودن قرار شد کیک رو تکه کنن و بین مهمونا تقسیم کنن.

ما وسط وایساده بودیم که هانی گفت:

_دوماد باید عروسو ببوسه یالا

بوس بوس!!

دوماد باید عروسو ببوسه یالا

بوس بوس!!

بعد هانی، مهمونا همه تکرار میگردن بوس بوس!!

مهراد شیطون نگام کرد،

اروم جوری که کسی نشنوه گفتم:

_واای مهراد روم همیشه جلوی این همه ادم

_فکر کن جز من و تو کسی نیست.

به بوسمون فکر کن.

سرشو جلو آورد و لبشو رو لبم گذاشت.

صدای جیغ و سوت همه بلند شد.

جلوی همه خجالت میکشیدم اونم وقتی همه نگاهشون زوم ما بود.

میخواستم سریع ببوسمش و ازش جدا بشم

ولی مهراد محکم منو گرفته بود ول نمیکرد

آخر لبشو از لبم جدا کرد که سریع سرمو پایین انداختم روم نمیشد به کسی نگاه کنم.

مهمونا مشغول خوردن کیک شدند.

منو مهرداد هم رفتیم تو اتاقی که برامون آماده کردن بودن و خوردنی گذاشته بودن تا استراحت کنیم.

همینکه وارد اتاق شدیم و رو مبلی که اونجا بود نشستیم،

در باز شد و فیلمبردار اومد.

هی میگفت اینو بزار دهن اقا دوما اینکارو بکن اونکارو نکن

که اخرش ولمون کرد و رفت.

همینکه فیلمبردار رفت مهرداد دستشو دور شونم انداخت و منو کشید تو بغلش.

پیشونیمو بوسید و دستمو تو دستش گرفت

پشت دستمو بوسید و گفت:

__هم دلم نمیخواد امشب تموم بشه و هم دلم میخواد زود تموم بشه.

__اوووم چرا؟!!

__دلم میخواد امشب تموم نشه تا این حس فوق العاده ای که از بودن باهات دارم تموم نشه

از طرفی هم دلم میخواد زود تموم بشه تا باهات تنها بشم

__هی منحرفی فکر کن

گونشو بوسیدم و گفتم:

_خیلی دوست دارم

مرسی که هستی.

بعد از کمی استراحت که به زور جلوی مهراو گرفتم تا هی نبوستم و ارایشمو خراب نکنه از اتاق رفتیم بیرون.

هی میگفت صبر ندارم میخوام بغلت کنم بوست کنم دیگه طاقت ندارم.

رفتیم بین مهمونا و شروع کردیم به رقص و پایکوبی و کلی عکس دسته جمعی و خوشگل گرفتیم.

موقع شام هم رفتیم تو همون اتاق تا دوتایی شام بخوریم

فیلمبردار اومد و گفت:

_عروس خانم یه قاشق غذا بزار تو دهن دوما و اون با لبخند نگات کنه و تو هم بهش لبخند بزن و بر عکس

قاشق غذا رو سمت دهن مهراو گرفتم ولی دهنشو باز نکرد

متعجب گفتم:

_چرا نمیخوری!؟

_اول تو بخور

چی؟!؟

اول تو یکمش رو بخور تا لبای خوشگلت بهش بخوره و غذا خوشمزه تر بشه

فیلمبردار با لبخند گفت:

نیاز نیست من بگم ژست بگیرید

خودتون عاشقانه و عالی هستید.

بعد از خوردن غذا از اتاق بیرون رفتیم که با چیزی که دیدم سر جام خشکم زد.....

۱۹۵

مامان و بابا با هم سر یه میز نشسته بودن و بابا حرف میزد و مامان میخندید و بابا هم با لبخند نگاهش کرد.

مهراد گفت:

انگار رابطشون بهتر شده

نمیدونم چی شده خودم شوکه شدم

*

یک

دو

سه

با جیغ گلو پرت کردم پشت سرم.

چرخیدم تا ببینم دسته گل به کی رسیده.

هانی و یه دختره رو دیدم که داشتن دسته گل رو میکشیدن.

هانی میگفت:

_مال خودمه ولش کن

خودم گرفتمش!

که بالاخره چون بیشتر دسته گل رو گرفته بود اون دختره ولش کرد و هانی دسته گل رو برداشت.

هانی با جیغ اومد پیشم و محکم بغلم کرد و گفت:

_واای خواهری بعد تو من عروس میشم

_معلومه عزیزم

تو و باراد عاشق همین به زودی عروس میشی

من تو عروسیت قر میدم

هانی با ذوق هی بغلم میکرد و بوسم میکرد.

مهرداد اومد هانی رو ازم جدا کرد و به باراد گفت:

_بیا این خانمتو بگیر

خانم من مال خودمه

فقط باید خودم بوسش کنم.

با حرف مهرداد صدای دست و جیغ همه بلند شد.

باز با مهرداد و بقیه رفتیم وسط و کلی رقص و پایکوبی کردیم و موقع رفتن شد و عروس کشون.

من همیشه برای عروس کشون ذوق داشتم دیگه وای به حال اینکه عروس کشون خودم بود.

همش جیغ میزدم و دستمو دراز میکردم و رو بوق میزاشتم و هی بوق میزدم.

مهرداد در ماشینو برام باز کرد و کمک کرد بشینم تو ماشین و درو بست.

خودش هم سوار شد و موزیک گذاشت و صداشو تا اخر زیاد کرد و پشت سر هم بوق زد و به راه افتاد.

بقیه هم همه پشت سرمون با بوق اومدن.

وقتی به خونمون رسیدیم پیاده شدیم.

لفظ خونمون هم منو ذوق زده میکرد.

اینکه این خونه، خونه ی من و مهرداد

من و عشقم بود.

علاوه بر لبم چشم و کل صورتم از خوشحالی میخندید.

اول خانواده مهرداد اینا اومدن بغلمون کردن و از مهرداد خواستن مراقب من باشه.

و بهم گفتن هر مشکلی داشتی فکر نکن خانواده شوهرتیم،

فکر کن خانواده خودتیم و بدون ترس مشکلتو بهمون بگو.

اگه مهرداد اذیتت کرد بگو گوششو بکشم.

مهرداد هم گفتن مثلا من مال شما هستما اونوقت از شبنم دفاع میکنید!

بعد هم هانی اومد محکم بغلم کرد و گفت:

_خوشبخت بشی خواهری

تو لایق خوشبختی هستی

مهراد پسر خوبییه حتما باهش خوشبخت میشی

اروم گفت:

_درد داشتی من تا صبح بیدارم با باراد چت میکنم زنگ بزنی زودی میام پیشت میبرمت دکتر.

_وای هانی تو ادم نمیشی

_تازه میخوام صبح برات کاجی بیارم!

_لازم نکرده خودت بخور

هانی رو به مهرداد گفت:

_اشک بیاد به چشم شبنم با همین ناخنای بلندم چشاتو در میارم

مهراد هم گفت:

_اوه تهدید سختی بود

مثل چشم مواظب خانمم هستم.

آخر از همه مامان با بابام اومدن.

بابا برام ارزوی خوشبختی کرد و به مهراد گفت:

__به تو میسپرمش

بابام بغلم کرد منم محکم بغلش کردم که گفت:

__ببخش پدر خوبی برات نبودم

مامان هم بغلم کرد و گفت:

__اگه چیزی شد هر ساعتی که بود بهم زنگ بزن

مامان ازم جدا شد و به بابا نگاه کرد و گفت:

__تو دست دخترمون رو بزار تو دست شوهرش

بابا هم گفت:

__تو بزرگش کردی

هم برایش پدری کردی

هم مادری!

خودت اینکارو بکن.

مامان دستمو گرفت و گذاشت تو دست مهرداد و گفت:

_همیشه پشت هم باشین

تو خوبیا و ناراحتیا همدیگه رو حمایت کنید

سنگ صبور هم باشید

مامان با گریه رفت و گفت:

_دیگه برید تو خونه خوشبختیتون.

همه رفتن و مهرداد دستمو گرفت و برد داخل ساختمون.

سوار اسانسور شدیم و مهرداد در خونه رو باز کرد و دستشو پشت کمرم گذاشت و منو برد داخل.

در خونه رو بست و گفت:

_بالاخره تنها شدیم.....

با استرس رو تخت نشسته بودم،

مهراد رفته بود تو اشپزخونه.

کل شب استرس الانو داشتم.

ازدواج و تنها شدن باهاش ارزوم بود. چرا حالا اینقدر استرس دارم اخه!!

دستمو به گونم کشیدم و چند ضربه زدم و به خودم گفتم:

_اروم باش شبنم

چیزی نیست که، تو با مهراد با کسی که عاشقشی و عشقته هستی

با ناخنای دستم ور میرفتم.

نمیدونستم چکار کنم طی یه حرکت سریع تاج و تورمو از سرم کندم.

میخواستم زود لباسمو در بیارم و برم حموم تا بلکه اروم بشم.

حتی مهم نبود کلی سنجاق تو سرمه

میخواستم برم حموم و الان با مهراد رو به رو نشم.

همینکه خواستم دستمو به سمت لباسم ببرم که درش بیارم مهراد اومد داخل که سریع دستمو انداختم پایین.

وسط اتاق وایساده بودم و نمیدونستم چکار کنم.

مهرداد اومد کنارم و دستمو گرفت و نشوند رو صندلی جلوی آینه و گفت:

__ بشین تا این سنجاقایی که توی موهاته رو بیرون بیارم.

از تو آینه نگاهش کردم که بر عکس من خیلی اروم و ریلکس مشغول در آوردن سنجاقا بود.

یه جورى دقت کرده بود روش که انگار داشت یه کار خیلی مهم میکرد.

با لبخند از تو آینه نگاهش میکردم که گفت:

__ چرا صدام نزدی کمکت کنم؟

__ ها چیزه اها میخواستم برم حموم کلی تافت و ژل روی موهامه

فکر کردم خودم میتونم

همه گیره ها رو که باز کرد دستشو رو شونم گذاشت و خم شد و گونمو بوسید و گفت:

__ من همیشه پیشتم

نیازی نیست هیچ کاری رو تنهایی انجام بدی حتی اگه آسون باشه.

از رو صندلی بلند شدم و خواستم به سمت حموم برم که گفت:

__وایسا

با استرس پشت بهش وایساده بودم

نزدیکم شد و گفت:

__بزار لباستو در بیارم بعد برو حموم

از استرس نمیدونستم چی بگم.

دستشو رو زیپ لباسم گذاشت و تا پایین کشید.

دستمو رو شونم گذاشتم تا لباس نیوفته از تنم که مهرداد دستمو کنار زد.

استین لباسو از دستم در آورد و یهو لباس از تنم افتاد.

با خجالت سریع دویدم سمت حموم و درو بستم.

با نفس نفس به در تکیه داده بودم که صداشو شنیدم که گفت:

__برات لباس گذاشتم بپوشش

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.
نمیشد تو وان باشم وگرنه مهرداد کلی معطلم میشد.

رفتم زیر دوش وایسادم و چشممو بستم و سعی کردم که قطره های اب بهم آرامش بده.

کارم که تموم شد حوله رو دورم پیچیدم و خودمو خشک کردم.

دنبال لباسی که مهرداد میگفت برات گذاشتم گشتم ولی هر چی نگاه میکردم نبود
همونجور دور خودم میچرخیدم که نگام به یه چیزی افتاد.

کنجکاو برش داشتم که با چیزی که دیدم چشم عین چی گرد شده بود.

اول فکر کردم یه تکه پارچه چیزی هست ولی دیدم لباس خوابی که مهرداد میگفت همینه!

لباسو چند بار بالا پایین کردم ولی اگه میشد گفتم این لباسه!

یه لباس خواب قرمز که فوقش دو تیکه پارچه بود.

اندازش هم، اندازه تیشرت بود همش هم تور بود.

نمیپوشیدم سنگین تر بودم.

بی خیال لباسه شدم و چون لباس نیاورده بودم خواستم با همون حوله ای که دورم پیچیده بودم برم بیرون و
یه لباس بپوشم.

دستم رو دستگیره گذاشتم تا درو باز کنم ولی با چیزی که یادم اومد پشیمون شدم....

۱۹۷

بین پوشیدن و نپوشیدن لباس ذهنم درگیر بود.

از طرفی روم نمیشد بپوشمش، تا حالا جلوی مهرداد اینجوری نبودم
ولی از طرفی هم شوهرم بود.

یاد حرف مامانم افتادم که بهم میگفت:

زن باید برای شوهرش جذاب باشه نه سرد!

زن باید گرمی زندگی رو گرم نگه داره.

وقتی ازدواج میکنی یعنی مسئولیت قبول میکنی، مسئولیت یه زندگی.

مهرداد شوهرم بود مطمئنم ازم انتظاراتی داره.

اگه تو شب عروسیمون ازش فرار کنم ازم دلسرد میشه.

نفس عمیقی کشیدم و فکرای تو سرمو دور ریختم.

لباسو برداشتم و پوشیدم.

درو باز کردم و از حموم بیرون رفتم ولی مهراذ تو اطاق نبود.

رفتم جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم

صورتتم رنگ پریده بود

کف دستمو به گونم زدم تا از این بی روحی در بیاد.

نگام به رژم افتاد همونی که ارایشگر بهم داده بود.

مهراذ گفته بود با این رژ، لبِت خیلی خوردنی شده.

رو صندلی جلوی آینه نشستم

رژو برداشتم و رو لبم کشیدم

کارم که تموم شد مشغول خشک کردن موهام با حوله شدم.

دستمو دراز کردم تا شونه رو بردارم که دست مهراذ رو دستم نشست و شونه رو برداشت

دستشو تو موهام کشید و گفت:

__بهت گفته بودم عطر موهاذ بهترین عطر دنیاست.

همین یه حرفش کافی بود تا اون استرسا ازم دور بشه و آرامش به قلبم تزریق بشه.

اروم مشغول شونه کردن موهام شد
کارش که تموم شد دستمو گرفت و از رو صندلی بلندم کرد.

سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

_نمیگی قلب ضعیف من این همه جذابیتو چطوری تحمل کنه!

لبخندی زدم که منو برد سمت تخت
روی تخت خوابوندم.

روم خیمه زد
دستشو جلو آورد و تار مویی که رو صورتم پخش شده بود رو کنار زد.
انگشتشو از روی چشمم تا روی لبم کشید و گفت:

_امشب خیلی جذاب شدی
دیونم میکنی تو

لباش بود که قفل لبام شد
دستامون که بدنای همدیگه رو فتح میکرد.

مهرداد که با حرفای عاشقانش منو اروم میکرد و سعی میکرد ترسو ازم دور کنه.

عاشقانه هاش که تو شب یکی شدنمون تمومی نداشت و منو غرف لذت میکرد.

غرق لذت، مهم بودن

خواسته شدن

مورد توجه بودن

همش میگفت:

_خیلی دوست دارم

دیونتم شبنم

تو مال خودمی

خانم خودمی

میخواامت

اوووف فدات شم

مهراذ لبشو مماس لبم گذاشت و گفت:

_بدجور میخواامت

اماده ای خانمم؟

چشممو به نشونه تایید رو هم گذاشتم...

نزدیک صبح شده و من از درد زیر دلم هنوز بیدار بودم.

مهراذ هم با وجودی که از خمیازه هاش معلوم بود خیلی خوابش میاد ولی بیدار بود و شکمم رو ماساژ میداد.

بلند شد و برام یه مسکن آورد و تو دهنم گذاشت و گفت:

__بخور عزیزم درد تو اروم میکنه

بیا بریم دکتر نمیتونم درد کشیدنتو ببینم

از رو تخت بلند شد تا لباس بپوشه و منو ببره دکتر که دستشو گرفتم و گفتم:

__بهترم

قرص هم که خوردم بهتر میشم

تو کنارم باشی خوب میشم

__هر لحظه پیشتم....

یکم دیگه

دارم اذیت میشم

یه کوچولو صبر کن

کلافه گفتم:

والی مهران پاشو

برو ببین کی در میزنه صدای ایفون دیونم کرد پاشو ببین کیه

مهران با چشمای بسته و خوابالو رو تخت نشست و گفت:

خوابم میاد خو یه کوچولو بخوابم

مهران که رفت درو باز کنه چشممو بستم و پتو رو روی خودم کشیدم

حس میکردم خیلی وقته دراز کشیدم ولی خوابم نمیبرد همش میخواستم بدونم مهران کجاست؟

چرا نمیاد؟

شکمم درد میکرد ولی نگران شدم که مهران کجاست.

دستم رو شکمم گذاشتم و خواستم بلند بشم که در اتاق باز شد.

بلند شدم و همونطور که دستم رو روی شکمم گذاشتم رو تخت نشستمو گفتم:

_کجا بودی نگرانت شدم

_مامانت اومده بود

_واقعا؟!

کجاست الان برم پیشش

_دیدم حالت خوب نیست گفتم خوابی

اونم ظرف کاجی رو دستم داد و گفت که بیدارت نکنم تا استراحت کنی

گفت هر وقت بیدار شدی بهت بدم بخوریش تا انرژی بگیری.

اومد رو تخت کنارم نشست دستشو دور شونم انداخت.

سرمو رو شونش گذاشتم که روی موهامو بوسید و گفت:

_خوبی خانمم؟

درد نداری؟

_خوبم عزیزم نگران نباش

گونشو بوسیدم و گفتم:

_من برم حموم زودی میام

بلند شدم از رو تخت که مهرداد هم بلند شد که گفتم:

_تو کجا میری؟

استراحت کن دیشب نذاشتم بخوابی تا صبح مراقبم بودی.

_من یه دقیقه پیش تو باشم برای کل روز انرژی دارم

منم دارم میام حموم

_چییی چی با...با من!!؟

دستمو کشید و برد سمت حموم و گفت:

_حموم دو نفره همراه با شیطنتاش بهترین چیزه

_ادم نمیشی تو

داشتم موهامو شونه میکردم که باز صدای ایفون بلند شد

_کيه يعني؟

مهراڊ گفت:

_نميدونم برم بينم كيه

از اتاق رفتم بيرون كه صدای جیغ و داد هانی اومد كه گفت:

_كجاست

شبم كجاست

دوستمو چكار كردی

رفتم کنارش و گفتم:

_سلام عزيزم خوبي

بغلم كرد و کنار گوشم گفت:

_خوبي درد نداري؟

ازش جدا شدم و به نشونه خوب بودن چشممو رو هم گذاشتم و گفتم:

_خوبم

یه ظرف جلوم گرفت و گفت:

_جی جی جینگ

برات کاچی اوردم

برای امشب شارژت میکنه

_وای هانی

به هانی گفتم پیشمون بشینه و با هم صبحونه بخوریم ولی رفت و گفت تنها باشید

میخواستم میز صبحونه رو حاضر کنم که مهرداد دستمو گرفت و منو نشوند رو صندلی و گفت:

_تو تکون نخور اقات همه چیو آماده میکنه

میز صبحانه رو که حاضر کرد خودش هم کنارم نشست

همش برام لقمه میگرفت و میزاشت دهنم

لیوان اب پرتقال رو سمت دهنم میگرفت و میگفت بخور

با لبخند گفتم:

_من خوبم آقای پس خودت چی
خودتم بخور

یه لقمه گذاشتم تو دهنش:

_اوووم این خوشمزه ترین لقمس

صدای زنگ تلفن اومد مهراذ گفت:

_من جواب میدم خانومی

صدای مهراذ رو شنیدم که گفت:

_چشم حتما

شبم حالش خوبه نگران نباشید

مزاحم میشیم

فعلا....

۱۹۹

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

مهراذ هنوز نیومده بود و دانشگاه بود. من چون کلاسم زودتر تموم شده بود اومدم خونه تا براش ناهار بپزم.

برای عروسیمون زیاد مرخصی گرفته بودیم نمیشد باز نریم و از کلاسا عقب بمونم.

مهراذ میومد حتما باز کلی غر میزد

از یاد اوری غر غراش و حرص خوردناش لبخند رو لبم اومد.

غرغراشو هم دوست داشتم.

این بشر همه پیش دوست داشتتیه.

آب گذاشتم جوش بیاد تا برنج رو بریزم داخلش.

میخواستم براش قورمه سبزی بپزم.

همونطور که مشغول کارام بودم فکرم رفت سمت این چند روز.

فردای ازدواجمون مامانم من و مهراذ رو برای شام دعوت کرد چون میخواست برگرده بره.

گفت زیاد بهش مرخصی ندادن.

در کمال تعجبیم اون شب بابا هم اومد و مامان باهاش خیلی خوب رفتار کرد.

مهراذ میگفت انگار میخوان به زندگیشون یه فرصت جدید بدن.

بعدهش هم که خونه های مامان مهراذ و فامیلاش دعوت بودیم.

صبحا تا ظهر هر دومون کلاس بودیم بعد هم از خستگی خوابمون میبرد .

شب هم مهمونی بودیم اصلا وقت نمیشد با هم باشیم.

مهراد از این قضیه همش غر میزد

وای اگه قضیه امروز میفهمید حتما کلی باز غر میزد و حرص میخورد.

خدا بهم رحم کنه.

امشب با هانی قرار داشتم، اگه میفهمید خفم میکرد.

غذام که حاضر شد رفتم حموم.

جلوی کمد وایساده بودم و هی لباسا رو جلوی خودم میگرفتم.

اووم این خوب نیست!

این یکی زیادی گشاده!

این رنگش زشته!

کلافه روی تخت نشستم:

_اووف کدومو بپوشم

نگام به ساعت روی دیوار افتاد مهرداد کم کم میومد سریع از جام بلند شدم و رفتم سراغ کمد

یه تاب قرمز پوشیدم با یه دامن کوتاه مشکی.

سریع یه رژ قرمز زدم و خط چشم هم کشیدم.

بدو بدو رفتم سمت در، میخواستم به استقبالش برم.

صدای قدماشو که شنیدم درو باز کردم و پشت در قایم شدم

_شب...

قبل از اینکه جملشو تموم کنه پریدم بغلش و گفتم:

_واای سلام شوهری

درو با پاش بست و کیفشو رو زمین انداخت و دستشو دور حلقه کرد و گفت:

_فدات بشم دلم برات یه ذره شده بود

وای چقدر خانمم خوشگل شده

دلم میخواد درسته قورتت بدم

هی صورتمو میبوسید

با خنده گفتم:

_شوهری نمیخواهی لباستو عوض کنی

_اووم بوسیدن تو بهتره

لبشو یه بوسه زدم و گفتم:

_تو برو لباستو عوض کن خسته ای

بیا برات ناهار شبنم پز پختم

_تو رو بخورم خوشمزه تر یا

_کمتر زبون بریز

میز ناهار رو حاضر کردم و منتظر مهرداد شدم

صندلیشو آورد کنار صندلی من گذاشت و گفت:

_به به خانمم چه کرده

وایسا ببینم!

چرا دوتا بشقاب گذاشتی؟

_وا چندتا بزارم پس!

دو نفریم دیگه

_تو باید با من تو یه ظرف غذا بخوری

اصلا حق نداری یه ثانیه ازم دور باشی

__چی بهتر از این

مهراد یه قاشق خودش غذا میخورد یه قاشق غذا میزاشت دهنم.

بعد از تموم شدن غذا که فداش بشم شوهریم کلی ازم تعریف کرد بهش گفتم:

__عزیزم تو برو استراحت کن من میزو جمع میکنم میام

ولی مهراد بر خلاف حرفم اومد کنارم و تند تند همه چیو جمع کرد

متعجب گفتم:

__چرا انقدر عجله داری حالا!

خودم جمعش میکردم

کارش که تموم شد دستمو گرفت و برد سمت اتاق خواب.

واسه اینکه اذیتش کنم خودمو عقب کشیدم و گفتم:

__من خوابم نمیاد بریم فیلم ببینیم میخوام برات چایی بیارم.

__نخیر من فیلم و چای نمیخوام

__ولی من میخوام

برگشت و شیطان نگام کرد و گفت:

پس نمیای؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

نوچ

پس که نوچ اره

اومد نزدیکم و یه دستشو زیر کمرم برد و اون یکی دستشو زیر زانوم برد و منو از رو زمین بلند کرد و بغلم کرد.

منم دستمو دور گردنش حلقه کردم و هی پاهامو تگون میدادم

با شیطنت سرمو تو گودی گردنش بردم و هی فوت کردم.

مهراذ هم هی سرشو به چپ و راست تگون میداد و میگفت:

نکن مور مورم همیشه یهو دیدی انداختمت زمینا

دستمو محکم تر دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_من به شوهرم تکیه کردم اون همیشه ازم محافظت میکنه

منو انداخت رو تخت و شیطون گفت:

_الان شوهرت میخورتت....

۲۰۰

_شبنم؟

_هووم؟

_هوم چیه بی احساس بگو جونم بله عزیزم

خندیدم و همونطور که رو تخت توی بغلش دراز کشیده بود چرخیدم و نگاش کردم و گفتم:

_جونم شوهر عزیزم؟

لبخند زد و لبمو محکم بوسید:

_نمیگی اینجوری لبمو غنچه کردی دلم میخواد قورتت بدم

دستشو محکم دورم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد و گفت:

_اخیش دلم تنگ شده بود اینجوری بغلت کنم

شبم قول بده

سرمو بالا گرفتم و نگاه کردم و گفتم:

چه قولی؟!

_اول قول بده

_اول بگو

_صبر نداشتم عروسی کنیم همش باهات تنها باشم،

خوش بگذرونیم،

اما حالا برعکس شده اصلا نمیشه تنها باشیم.

میدونی چقدر حرص خوردم سر این موضوع.

بله!!! بله!!!

کلی هم غر زدی به جونم که چرا دعوتشون رو قبول میکنم که من گفتم زشته قبول نکنم.

_بله پس چی هی قبول میکنی نمیزاری با هم باشیم.

تو الان مثل یه خانم خوب گوشتو میدی به شوهرت.

_اووم که چی بشه اون وقت!؟

_قول بده امروز گوشیا مون رو خاموش کنیم.

تلفن خونه رو هم از پریز بکشیم.

درو هم باز نکنیم.

بی خیال دنیا فقط خودمون دوتا باشیم

من و تو!

نگاش کردم به صورت مهربونش

به ذوق کردنش

به لبخندش

با خودم گفتم:

_خدایا چجوری بهش بگم

نمیخوام دلشو بشکنم

ذوقشو خراب کنم

چکار کنم اخه!؟

مهرداد دستشو دراز کرد تا گوشیمو از رو میز برداره که گفتم:

_صبر کن

نگام کرد و گفت:

_چیزی شده شبنم!؟

رو تخت نشستم که اونم نشست سرمو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی کردم و گفتم:

_راستش چیزه

راستش من

چجوری بگم

امشب من..

امشب من با هانی قرار دارم

میدونی که عروسیش نزدیکه گفت برای خرید باهاش برم.

با ترس و نگرانی سرمو بلند کرد

چهره پریشون و ناراحتشو دیدم.

دیگه از اون لبخند رو لبش خبری نبود

ذوق تو چشاش نبود

صورتش بی روح بود.

نزدیکش شدم و تند تند گفتم:

_ببخشید عزیزم ها...

نزاشت حرفمو تموم کنم دستشو بالا آورد و گفت:

_نمیخوام بشنوم

عیبی نداره برو راحت باش.

خواستم بغلش کنم که دراز کشید و پشت به من خوابید...

۲۰۱

_واای شبنم عاشقتم

مرسی خانمی

وای نمیدونی چقدر خوشحالم.

منو این همه خوشبختی محاله محاله!!

وای مه‌راد الان میوفتیما!

تا منو داری غم نداری،

مگه من میزارم بیوفتی محکم تو بغلم نگهت میدارم.

مه‌راد بغلم کرده بود و منو میچرخوند.

منو گذاشت رو تخت و گفت:

خیلی خوشحالم شبنم

دیونتم!

من رو تخت نشسته بودم و مه‌راد جلوم وایساده بود.

یقه کتشو گرفتم و کشیدم سمت خودم و انگشتمو رو لبش کشیدم و گفتم:

اووم یه اقایی انگار چند دقیقه قبل باهام قهر بودا.

هر چی صداس میزدم جوابمو نمیداد.

مه‌راد لبشو رو لبم گذاشت .

منو هل داد رو تخت و خودش هم روم دراز کشید و عمیق مشغول بوسیدنم شد.

لبمو گازای ریز ریز میگرفت و جای هر گازشو میبوسید.

با کمبود نفس از هم جدا شدیم که مه‌راد از روم بلند شد و به تاج تخت تکیه داد

منم کنارش نشستم.

دستشو دور شونم انداخت و منو نزدیک خودش کرد.

سرمو رو شونش گذاشتم که گفت:

وقتی گفتم امروز با هانی قرار داری واقعا ناراحت شدم.

مثل این بود که تو این زندگی دو نفره جایی برای خودمون دو تا نبودی!

با خودم گفتم شبم خیلی زود به همه اره می‌گه و فکر نمیکنه که ما وقتی برای خودمون نداریم.

گفتم نکنه ازم خسته شدی!

ولی وقتی بهم گفتم با هانی قرار دارم و من ناراحت شدم و به خاطر من زنگ زدی به هانی و گفتم نمیتونی بری و میخوای کنار شوهرم باشم خیلی خوشحال شدم.

از اینکه برای همسرم مهم هستم.

سرمو از رو شونش بلند کردم و گوشو محکم بوسیدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

من دیونتم مگه میشه از تو خسته بشم اخه!

خوب وقتی اونا دعوتمون میکنن یعنی بهموم احترام میزارن.

برامون ارزش قائل شدن که دعوتمون میکنن زشته بگیریم نمیایم.

بهشون بر میخورم و فکر میکنن بهشون بی احترامی کردیم.

هانی هم برای عروسی ما خیلی زحمت کشید درست نیست من کاری برایش نکنم همین.

من میخوامم اونا رو نرنجونم ولی ناخواسته شوهر خودمو رنجوندم.

وگرنه من تو رو بیشتر از خودم دوست دارم.

دیگه اخم نکنیا.

امروز دربست در اختیار اقامون هستم.

_اقتون فدای خانم مهربون و فهمیدش بشه

وای شبنم یادم رفت!

چیو؟!

مهرداد از جاش بلند شد و رفت سمت کمد، کشو آخری رو باز کرد لباسای تو کشو رو جا به جا کرد

یه جعبه مخمل قرمز از تو کشو بیرون آورد.

اومد کنارم نشست و با لبخند نگام کرد و جعبه رو داد دستم!

وای برای منه؟!

_معلومه!

جز خانم خوشگلم برای کی میتونه باشه

در جعبه رو باز کردم که یه دستبند ظریف با یاقوت قرمز رو دیدم.

پریدم بغلش و گفتم:

_واای خیلی قشنگه

مرسی شوهری.

ازش جدا شدم و دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

_هدیه دهنده باید خودش هدیه رو تقدیم کنه!

همونطور که دستبند رو دستم میکرد گفت:

_میدونی کی اینو برات خریدم؟

کی میخواستم بهت بدم؟

_اووم نه!

امروز که نخریدی چون همش پیشت بودم ندیدم چیزیه بزاری تو کشو.

_این هدیه رو میخواستم صبح فردای عروسیمون بهت بدم.

همون روز صبح که یادم رفت تو هم حالت خوب نبود نگرانت بودم.

بعد هم هی مهمونی دعوت بودیم و فرصت نشد.

تا الان که بهت دادم.

میخواستم این دستبند رو به نشانه عشقمون بهت بدم.

میخواستم وقتی زنم شدی خانم خونم شدی،

وقتی دخترانگیت رو بهم دادی به نشونه تشکر بهت بدم.

تو بهترین هدیه زندگیمی.

لبشو یه بوسه زدم و پریدم بغلش و گفتم:

_مرسی که هستی

خیلی دوست دارم....

۲۰۲

_چطور شدم؟

_والای که مثل ماه شدی

باراد اینجوری بینتت که اختیار از کف میده.

هانی باز به آینه نگاه کرد و گفت:

_واای راس میگی شبنم؟

_معلومه

اینقدر ناز شدی که نگو!

شیطون خندید و گفت:

_ایول!!

پس هی حال میده،

هی بارادو اذیت کنم اونم نمیتونه کاری کنه!

_تو ادم نمیشی!

یهو دیدی طاقتش تموم شد و بعدش هم که نگم بهتره!

_ما بچه های خوبی هستیم کارای بد بد نمیکنیم

_اره جون خودت تو که راس میگی

باراد اومد دنبال هانی که بغلش کردم و رفت.

منم یه لباس قرمز بلند دنباله دار پوشیده بودم با کیف و کفش مشکی.

موهام هم فر کرده بودم و ارایش ملایم.

همینکه نزدیک ماشین شدم دیدم مهرداد مثل روز عروسیمون پشت به من وایساده.

با لبخند دستمو رو شونش گذاشتم که چرخید و بغلم کرد.

ازش جدا شدم و با لبخند گفتم:

_امروز عروسی ما نیستا!

_من اینقدر از دیدنت هر لحظه ذوق میکنم که برام مثل روز عروسیمونه

_ووی فدات شم شوهر مهربون و خوشتیپم

این همه جیگر شدی باید قشنگ مواظبت باشم کسی نگاه چپ بهت نکنه.

_پس من چی!

با این همه خوشگلیت نباید چشم ازت بردارم.

_اینقدر در منو اب نکن!

_دستمو گرفت و گفت:

_وای خیلی خوشگل شدی خانمم

اخه من چطوری تا اخر عروسی طاقت بیارم.

اول رفتیم تا هانی عقد کنه و من بالای سرش قند ساییدم.

اینقدر حال میداد!

بعدد هم رفتیم تالار که کلی جیغ کشیدم.

هانی خیلی خوشحال بود و از ته دل براش ارزوی خوشبختی کردم.

همه داشتن وسط میرقصیدن گفتم:

_ اقای بریم برقصیم

_ اووم حوصله ندارم

_ ||| از وقتی اومدیم همش نشستیم بریم وسط دیگه!

اصلا چرا بی انرژی هستی تو؟!

_ شبنم بریم خونه؟

_ چییییی!!!

حالت خوبه خونه چکار کنیم؟!

عروسی هانیه هستا!

بهترین دوستم چرا بریم خونه اخه؟!

مثل پسر بچه ها لباسو اویزون کرد و گفت:

_اخه تو این همه خوشگل شدی دلم میخواد هی بغلت کنم بوست کنم.

تو هم جلوی اینا نمیزاری.

خندیدم که صدای دیجی رو شنیدم که گفت از عروس داماد دعوت میکنم بیان وسط.

اهنگ ارومی پخش شد و همه نورا خاموش شد و رقص نور فقط روشن بود.

داشتم فکر میکردم چطور مهرا دو راضی کنم که یهو از اون حالت پکر بیرون اومد و شیطون نگام کرد و دستمو گرفت و گفت:

_بریم وسط برقصیم خانمم

دستمو گرفت و برد وسط.

متعجب نگاش کردم و داشتم فکر میکردم که چی شد یهو!

همینکه رفتیم وسط و دستمو دور گردن مهرا د حلقه کردم،

و مهرا د محکم دستشو دور کمرم حلقه کرد و هی منو چسبوند به خودش و بوسم کرد.

تازه فهمیدم چرا یهو خوشحال شد.
میخواست تو اون تاریکی دلتنگیشو رفع کنه.

همونطور که سرشو تو گودی گردنم برده بود و بوسم میکرد گفتم:

_تو ادم نمیشی

آخر کار خودتو میکنی!

شیطون گفت:

_اخخ فدات شم

فرشته ها که ادم نمیشن

مهراذ گفت:

_راستی شبنم یادته؟

زیاد وقت نداریم!

_معلومه که یادمه چطور میتونه یادم بره....

۲۰۳

جلوی کمد وایساده بودم تا لباسا رو جدا کنم.

نگام به لباس عروسیم افتاد که تو کمد اویزون کرده بودم تا همیشه جلوی چشمم باشه و یاد روز قشنگ عروسیمون بیوفتم.

لباسو از کمد بیرون اوردم و گذاشتم رو تخت،

خودم هم رو تخت نشستم.

لباسو اروم اروم لمس میکردم و لبخند رو لبم میومد از یادآوری عروسیمون.

بالاتنه لباس که با نگین و کریستال پوشیده بود و پایینش که یه دامن پف دار و دنباله دار که روی دامن لباس هم از گل سفید و نگین پوشیده شده بود

تاج زیبای براق و تور دنباله دارم دقیقا همون چیزی بود که همیشه ارزوشو داشتم و رویاشو میدیدم.

لباسو برداشتم و با دقت تو کمد گذاشتم

خواستم چمدون رو بردارم تا لباسا رو بزارم داخلش.

دنبال چمدون گشتم که دیدم بالای کمد، هر چی دستمو دراز کردم دستم به بالای کمد نمیرسید.

صندلی و چهار پایه چیزی هم تو اتاق نبود فقط یه مبل شزلون بود که نمیشد جا به جاش کنم و سنگین بود.

کلافه رو تخت نشستم و به چمدون نگاه کردم و گفتم:

ای چمدون اچه جا قحط بود!

رفتی اون بالا منم دستم بهت نمیرسه چکار کنم حالا.

باز بلند شدم و رفتم کنار کمد هی پابلندی کردم دستمو دراز کردم تا چمدونو بردارم ولی نمیشد.

یهو حضور مهرداد رو پشت کمرم حس کردم که دستشو دراز کرد و چمدون رو آورد پایین و گفت:

__به جای اینکه با چمدون حرف بزنی به شوهرت بگو برات میاره پایین

__ووی فدات شم چه خوب اومدی این چمدونه رو اعصابم بود

قد بلندت به درد این جاها میخوره

چرخیدم و همینکه نگام بهش افتاد با جیغ گفتم:

__وااای چرا لختی تو!

__اولا حموم بودم هنوز لباس نپوشیدم

دوما کجام لخته حوله دور کمرمو نبینی

چیزمو پوشوندم با حوله

__نه تو رو خدا چیزتو هم نپوشون

__چیز خودمه دلم بخواد نمیپوشونم

__تو و چیزت کلا پرو هستین

_اینقدر چیز چیز نکن یهو دیدی چیزم وحشی شدا

دستشو گذاشت رو حوله دور کمرش و خواست بازش کنه که با جیغ گفتم:

_نهههه

رفتم سمت کمد تا براش لباس بیارم مهراذ خندید و گفت:

_مثلا شوهرتما هنوز ازم خجالت میکشی

_من خجالت نمیکشم تو زیادی پرو هستی

تازه از الان عادت کنی لخت بگردی

فردا پس فردا جلوی بچمون هم لخت میگردی

_ای جالان

لباسشو که گرفتم سمتش یهو دستمو کشید و منو خوابوند رو تخت

خیمه زد روم و گفت:

_باشه

پس الان دست بکار میشیم بچمون که به دنیا اومد جلوش لخت نمیگردم

_چی چی میگی!

چه بچه ای!

من خودم بچم!

_اووم چه بچه خوشمزه ایی هستی از اونا که ادم دلش میخواد هی بخورتش و بوسش کنه

خواست بوسم کنه همونطور که نگاش به لبام بود سرشو پایین میاورد

کرمم گرفت و خواستم اذیتش کنم واسه همین سریع دستمو رو سینهش گذاشتم و مانع از گذاشتن لبش رو لبم شدم و گفتم:

_اووم چیزه من خیلی کار دارم باید لباسا رو جمع کنم

_بعدا خودم کمکت میکنم

باز خواست ببوستم که باز مانعش شدم و گفتم:

_باید به هانی زنگ بزنی

_خو بعدا زنگ بزنی

_تشنمه میخوام اب بخورم

_هی منو دیونه کن حالا

خواستم باز مانعش بشم که دستامو برد بالای سرم و با دستاش دستمو قفل کرد و گفت:

_حالا شد

لبشو رو لبم گذاشت و وحشیانه مشغول بوسیدن و خوردن لبم شد.

من تو اشپزخونه بودم و مهرداد تو اتاق با داد گفت:

_شبم همه چیو آماده کردی؟

مثل خودش با داد جواب دادم:

_اره تموم شد

_مطمئنی؟

_مطمئن مطمئن همه چیو برداشتم

قرار بود بریم ماه عسل به خاطر عروسی هانی رفتنمون رو عقب انداختیم.

از اون ور هم گفتیم چون به خاطر عروسی زیاد دانشگاه نرفته بودیم بعد عروسی یه چند روز بریم دانشگاه و بعد باز نریم و بریم ماه عسل.

فردا صبح راه میوفتادیم .

هر چی هم به مهران میگفتم کجا میریم نمیگفت و حرصمو در میآورد و میگفت سورپرایزه!

کیک پخته بودم و داشتم گاناش شکلاتی روش رو آماده میکردم و شکلات تخته ای رو آب میکردم.

مهران از پشت بغلم کرد و دستشو دور شکمم قفل کرد گفت:

_اووم چه بوی خوبی میاد خانمم چه کرده

گونمو بوسید و سرشو رو شونم گذاشت.

انگشتمو زدم تو شکلات و گذاشتم تو دهنم

مهران منو چرخوند و گفت:

_اوووم یه لب شکلاتی چی بهتر از این

و باز لباش بود که لبمو قفل کرد....

__مهرداد به نظرت چیزی شده؟

__نه بابا الکی خودتو نگران نکن

گفتن بریم دور هم باشیم

__نمیدونم اخه عجیبه!

دیروز که مامانت زنگ زد گفت امشب خوب استراحت کنیم تا فردا دیرمون نشه یا خسته نباشیم، حالا خودش امشب ما رو دعوت کرده.

__خودتو نگران نکن عشقم حتما خواسته قبل رفتن ببینتمون

__اوهوم باشه

__راستی چرا اون کیکی که عصر پختی رو آوردی با خودت؟

__به لطف شیطونیای جناب عالی نتونستیم کیکو بخوریم

بعدش هم ما میریم و کیکه میمونه و خراب میشه

واسه همین اوردم دور هم بخوریم

__چه خانم ماهی دارم من

_اقامون ماه تره

_اینجوری دلبری میکنی دیدی برگشتیم خونه و خوردمتا

_وووی باز وحشی شد

_میگم چطوره بریم خونه وحشی شدنو عملی نشونت بدم

_تو پسر خوبی هستی کارای بد بد نمیکنی!

_اره بابا منظورم اینه بریم خونه حرف بزنینم و فیلم ببینیم

_اها یعنی اون کیه تا یه جا تنها میشیم حسابی شیطون میشه؟!!

_اوووم منکه نمیدونم

اصنشم تقصیر خودته از بس خوشگلی دل منو میبری

همه دور هم نشسته بودیم که رو به مامان مهاد گفتم:

_میگم چیزی نشده؟

یهو گفتم بیایم نگران شدم!

_نه دخترم همه چی خوبه خدا رو شکر

خودمم نمیدونم چه خبره اقا چون اومد اینجا و گفت همه دور هم باشیم و قبل رفتنتون گفت شما هم باید باشید

_خدا رو شکر نگران بودم که نکنه چیزی شده.

این دور هم بودنامون خیلی ارزش داره.

مامان مهاد گفت:

_به سلامتی فردا راه میوفتین دیگه؟

_اره مامان جون

هر چند این پسرت نمیگه کجا میریم هی منو تو خماری میزاره

خندیدن که اقا چون اومد و یه دوربین فیلمبرداری سمت مهاد گرفت و گفت:

_تو بلدی روشنش کنی و فیلم بگیری؟

_ معلومه که بلدم

اقاجون این دوربین خودم نیست؟

_اره از تو اتاق تو برداشتمش

_وا برای چی اقاجون؟

از چی فیلم بگیرم؟

اقاجون کنار مادر جون نشست و بهش لبخند زد و کیک گذاشت تو بشقاب و سمت مادر جون گرفت و گفت:

_چند دقیقه صبر کن خودت میفهمی

دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که صدای ایفون اومد

مهرداد گفت:

_منتظر کسی هستیم؟

مامانش گفت:

_نه

تا جایی که من میدونم کسی قرار نیست بیاد

مهرداد خواست بره ببینه کیه که اقا جون گفت:

_ تو بشین پسرم خودم میرم

مهرداد هم گفت:

_ خودم میرم اقا جون

همینکه مهرداد درو باز با کسی که دیدم چشم عین چی گرد شده بود از تعجب...

۲۰۵

زدم زیر خنده که مهرداد گفت:

_ یادت نمیره نه!

_ وای یادش میوفتم میمیرم از خنده!

واقعا قیافه هممون دیدنی بود!

وقتی اقا جونت عاقد رو دعوت کرده بود تا با مادر جون عقد کنه

و مامانت گفت:

_چرا اینقدر یهویی اقا جون؟

به ما نگفتین امروز عاقد میاد

اقا جونت هم مثل پسرای هیجده ساله گفت:

_صبر ندارم تا مهرداد و شبنم برن ماه غسل و برگردن

امشب که همه دور هم هستیم بهترین وقته

یا وقتی که مامان جون گفت:

_اخه الان!؟

پدرجون گفت:

_میخوام زودتر باهات عروسی کنم

داشتم همین جور حرف میزدم که با دیدن فرودگاه گفتم:

_وااا مهرداد مگه کجا میخوایم بریم!؟

چرا اومدیم فرودگاه!

دستمو گرفت و از ماشین پیاده شدیم که گفتم:

_بگی سورپرایزه من میدونم و تو!

خو مردم از کنجکاوی!

_وییی فدات شم

شیطون نگام کرد و گفت:

_سورپرایزه!

_واای مهراذ

_با یه آقای جذابی مثل من همه جا بهت خوش میگذره

_باز خودشیفته شدی

_مهراااااااا

میکشمت!!!!!!

مهراذ هندزفری رو توی گوشم گذاشت و گفت:

_هیجانش بیشتره؟

تو هم سرتو بزار رو شونم چشاتو ببند و ریلکس اهنگو گوش کن

خواستم جیغ بزدم که صدای اهنگو زیاد کرد و سرمو گذاشت رو شونش

اینقدر حرص خوردم،

اخه یعنی چی که اهنگ گذاشته تو گوشم تا نشنوم که میگن کجا میریم اخه!

با خودم فکر کردم که بعدا چجوری تلافی کنم و حالشو بگیرم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با تکون تکون بیدار شدم و گیج چشممو باز کردم که نگام به مهرداد افتاد که تکونم میداد و صدام میکرد و میگفت:

پاشو عزیزم رسیدیم

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

چقدر خوابیدما

تو فرودگاه که خارجی حرف میزدن و اصلا گیج بودم نفهمیدم کجاییم و چی به چیه!

و مهرداد خودش همه کارا رو کرد.

از فرودگاه که بیرون رفتیم دیدم هوا تاریک شده

سوار تاکسی شدیم و مهرداد به راننده یه چی گفت که باز نفهمیدمو و راننده حرکت کرد.

هر جا بود معلوم بود خارجه چون همه لختی پختی بودن.

دلم میخواست بدونم دقیقا کجا هستیم.

اووف از دست این مهرداد ادمو میزاره تو خماری!

_کجا دارم میریم؟

_هتل

از قبل رزرو کردم

_اوهوم

نمیخواهی بگی کجا هستیم؟

_نوچ

_|| چرا حالا که رسیدیم!

پس کی میگی؟

مردم از کنجکاوی

_اوووم یه کوچلو دیگه صبر کن

_یه کوچلو دقیقا یعنی کی!؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

__یعنی فردا

__والله ای مهرداد

من از دست تو چکار کنم

به نظرت من میتونم امشب بخوابم با این کنجکاوی!

منو کشید تو بغلش و گفت:

__به جای حرف زدن بیا از بغل اقاتون لذت ببر

اخ فدات شم

دوست دارم شبنم

__اوووم با وجودی که کلی حرصم میدی ولی

عاشقتم....

۲۰۶

__چشممو باز کنم؟

شونمو گرفت و منو چرخوند و گفت:

_یک دو سه

حالا چشم‌تو باز کن

از بس چشم‌مو بسته بودم چشم‌تو می‌دید

چند بار چشم‌مو باز و بسته کردم

خواستم به مه‌راد بگم کجاییم

که با چیزی که جلوی دیدم گفتم:

_واااااای خدا!

وای واقعیت‌ه یا دارم خواب می‌بینم!!

مه‌راد با لب‌خند نگاه کرد و گفت:

_واقعی واقعیه!

پریدم بغلش و دست‌مو دور گردنش حلقه کردم

مه‌راد هم دست‌شو دور کمرم انداخت و منو چرخوند.

وقتی وایسادیم تو چشم‌تو نگاه کردم و گفتم:

_مرسی مه‌راد

نمیدونی چقدر خوشحال شدم فکر میکردم همیشه مثل یه رویا می‌مونه برام.

_من اینجام تا تمام رویاهاتو برآورده کنم

بهش تکیه کردم و به برج ایفل نگاه کردم که رو به روم بود.

باور نمیشد الان پاریس باشم اونم جلوی برج ایفل.

یاد روزی افتادم که مهرداد بهم گفت:

_شبنم؟

_هوم؟

_هوم چیه بی احساس بگو جونم

_جونم شوهر عزیزتر از جانم؟

_حالا شد

تو کدوم شهر و کشور رو از همه جا بیشتر دوست داری؟

_اووم هر منطقه زیبایی های خودشو داره و دلم میخواد یه روز همه جا رو ببینم.

ولی بیشتر از همه تو ایران شیراز رو دوست دارم

و تو خارج پاریس رو

نمیدونم چرا ولی برای من این دوجا شهر عشقه.

الان مهرداد رویامو برآورده کرده بود.

من با عشقم تو پاریس هستیم تو جایی که برای من شهر عشق بود.

شیطون نگاش کردم و گفتم:

_شوهر جونی؟

_جونم خانمم؟

راستشو بگو چه فکر شیطانی داری که اینجوری داری لبخند میزنی!

_به نظرت ما اومدیم اینجا حیف نیست بدون کلی خاطره خوب بریم

_خوب عکس میگیریم میشه خاطره دیگه

_اون که اره عکس که باید بگیرم ولی

_ولی چی

دستشو گرفتم و گفتم:

بریم از برج ایفل بالا بریم؟

چییی

دیونه شدی شبنم

۳۴۳ پله داره چجوری بریم

||| بریم دیگه تو رو خدا

هر جا خسته شدیم استراحت میکنیم خو

خوب باشه امشب عکس میگیریم فردا باز میایم از برج بالا میریم

نوچ تو اگه امشب نیای دیگه نمیای

داشتم فکر میکردم چطور راضیش کنم که با چیزی که یادم اومد لبخندی زدم

انگشتمو رو لبش کشیدم و خم شدم نفسمو کنار گوشش فوت کردم و گفتم:

اگه بریم بالا اون لباس خواب تو توری که برام خریدی رو میپوشم

اخ اخ پیشنهاد های وسوسه کننده میدیا

جهنم و ضرر بریم

_ایول وووی فدات شم بریم

وای خیلی ذوق دارم....

۲۰۷

_وااای الان میمیرم!

خدایا کمکم کن عجب غلطی کردم!

نه راه پس دارم نه پیش!

روی پله نشستم و مهرداد هم کنارم نشست و گفت:

_هنوز پنجاه پله دیگه مونده ها!

_چییییی!

وای من میمیرم مطمئنم

چیه هی نشستی خو منو کول کن ببر.

_من خودم دارم از نفس میوفتم تو رو کول کنم که دوتایی از پله ها پرت میشیم پایین.

چند نفر پایین تر از ما داشتن میومدن بالا و نمیشد روی پله ها بشینیم و راه رو بند بیاریم.

دست همو گرفتیم و با نفس نفس با کمک هم رفتیم بالا.

باز نشستیم و گفتم:

__وای وای نفسم بالا نمیاد دیگه

نمیتونم

حس میکنم پاهام بی حس شده

وای جونم داره در میاد.

مهرداد دستمو گرفت و گفت:

__پاشو بریم خانمی سه پله بیشتر نمونده

وقتی رسیدیم با جیغ گفتم:

__وای تموم شد

ایول به ارزوم رسیدم

وای الان واقعا بالای برج ایفل هستیم

از بالا به پایین نگاه کردم و یهو گفتم:

_ووی مهاد منو نگه دار
ووی خیلی بلنده من میترسم.

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

_تو که از ارتفاع نمیترسی!؟

_اره ولی این خیلی بلنده میترسم سرم گیج بره بیوفتم

_وای فدای خانم ترسوم بشم من

با مهاد کلی کلی عکسای خوشگل و موشگل و عاشقونه گرفتیم.

بعد از برج ایفل که پایین اومدیم با مهاد رفتیم خیابون شانزلیزه.
حتی با شنیدن اسمش هم ذوق میکردم.

انگشتامو بین انگشتای دست مهاد قفل کرده بودم و با هم قدم میزدیم.

نمیدونم چرا ولی برای من پاریس شهر عشق بود اینکه با عشقم اینجا بودم برام بهترین حس دنیا بود.

سرمو رو شونه مهاد گذاشتم و با هم قدم زدیم و گفتم:

_خیلی خوشحالم

ارامشی که باهات دارم

اینکه کنارمی

اینکه دارمت

دیگه بیشتر از این هیچی نمیخوام.

روزی که دیدمت هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر دیوانه وار عاشقت بشم که نتونم به نفس کشیدن بدون تو فکر کنم.

حتی وقتی که عاشقت شدم فکر نمیکردم هیچ وقت عاشقم بشی و بتونم داشته باشمت.

برام محال بود داشتنت!

وقتی که ذهنم همش به تو فکر میکرد و هر چی سعی میکردم کمتر بهت فکر کنم برعکس میشد.

وایسادم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

_مرسی که اومدی تو زندگیم و این همه حس خوب بهم هدیه دادی.

رو پنجه پا بلند شدم و لبشو بوسه زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و بغلش کردم.

مهم نبود نگامون کنن.

مهم نبود حتی براشون این بوس و بغلا عادی باشه.

هیچی مهم نبود جز این لحظه

جز خودمون دوتا.....

سه سال بعد....

آرامش یعنی نگران فردا نباشی!

نگران چراهای زندگی نباشی!

یعنی مردت اونقدر مرد باشه که وجودش برات همه چی باشه.

آرامش، امنیت، شادی و خوشبختی!

خوشبختی یعنی حس خوب بچه بودن!

خوشبختی یعنی تنها دغدغه زندگیت این باشه که برای مهمونی آخر هفته چی بپوشم؟

برای شوهرم غذا چی بپزم؟

کدوم یکی از لباسایی که دوست داره رو براش بپوشم؟

با صدای زنگ در از رو صندلی بلند شدم و با لبخند و درو باز کردم.

به عادت همیشگیش بغلم کرد و لبمو بوسه زد و گفت:

_خانم من چطوره؟

از جلوی در کنار رفتم که بقیه رو دید و گفت:

_به به بین کیا اینجان!

خبریه؟

مامانش گفت:

_باز یادت رفته پسرم؟!

مهرداد مثل علامت تعجب نگام کرد و گفت:

_تولد من که نیست!

تولد شبنم هم نیست!

چه خبره یعنی!

رو به بقیه گفتم:

_از خودتون پذیرایی کنید تا مهرداد لباسشو عوض کنه و دلیل دور هم جمع شدنمون رو بهش بگم.

با مهرداد رفتیم تو اتاق که صدای هانی اومد که گفت:

_زود بیاییدا شیطونی نکنید

بچه های خوبی باشید منتظریم.

این هانی بزرگ که شده هم عوض نشده.

جلوی مهرداد و ایسادام و دکمه های پیرهنشو یکی یکی باز کردم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_امروز چه روزیه یعنی!

رفتم از تو کمد پیرهنی که براش انتخاب کرده بودم رو اوردم و تنش کردم و دکمه هاشو بستم و گفتم:

_امروز سالگرد سومین سال یکی شدنمونه

روزی که من به تو رسیدم و شدم خوشبخت ترین آدم.

_اخخخ ببخشید شبنمم اصلا یادم نبود

قول میدم سال بعد جبران کنم.

_همینکه هر سال کنارم باشی بهترین جبران برامه.

میدونستم یادت نیمیمونه چون کل وقتت رو درگیر کارات کردی تا زندگیمون خوب و بدون دغدغه باشه.

هم کارای دانشگاه هم کارای نظارت رو ساخت خونه.

با مهرداد تصمیم گرفته بودیم یه خونه حیاط دار داشته باشیم.

مهراډ ميگفت ميخوام وقتي بچه دار شديم ميخوام تو حياط بازي كنه.

نقشه ي خونه ابي كه به سليقه خودمون بود و مهندس هم دوست مهراډ بود ولي مهراډ بيشتر وقتا براي نظارت اونجا بود.

همه كه رفتن مهراډ دستمو گرفت و نشوند رو مبل،
يه بشقاب با يه تيكه كيك آورد و كنارم نشست و گفت:

_اين كيكو نگه داشتم تا با هم بخوريم

_ووي فدای شوهر مهربونم بشم

يه تکه كيك سر چنگال زدم و يه کوچولشو خوردم و بقيه رو گذاشتم تو دهن مهراډ

_اووم چرا هر چيزي كه با تو ميخورم خوشمزه تره

فكر كنم از جادوي لباته

مثل طعم لبته كه هيچ وقت ازش سير نميشم

مهراډ دستشو دور كمرم حلقه كرد و گفت:

_میدونی امشب چقدر خوشگل شدی
با این لباس تنگ و این صورت ماهت چقدر دل منو بردی.
شانس اوردم تا الان تونستم خودمو کنترل کنم.

خندیدم که گفت:

_ای جان بخند که خنده هات دنیای منه

و لبامون که قفل لبای هم شد....

۲۰۹

سلام مامانی

حالت خوبه؟

نمیدونی چقدر خوشحالم!

از حالا به بعد کامل کامل هستیم.

قول میدم خوشبختی تو این دنیا رو حس کنی عزیزکم.

قبل اومدن خیلی تنها بودم وقتایی که مهرداد میرفت سر کار، خونه خیلی سوت و کور و اروم بود.

ولی از همین الان که فهمیدم هستی حس میکنم دیگه تنها نیستم.

میتونم باهات حرف بزnm

با هم میریم خرید

شبا برات قصه میخونم

با هم استقبال بابایی میریم.

اخ بابات اگه بفهمه اینقدر خوشحال میشه که نگو!

این مدت همش گیر داده بود بیا بچه دار بشیم.

دستمو رو شکمم گذاشتم و اروم نوازش کردم.

به ساعت نگاه کردم پنج عصر بود

اووف تا اومدن مهرداد چند ساعت مونده بود.

من طاقت نمیارم تا اومدنش که!

دلَم میخواد تو چشماش نگاه کنم و این خبرو بهش بدم.

تلفنو برداشتم و شمارشو گرفتم.

اووم یه کوچلو اذیتش کنم که چیزی نمیشه!

_الو شبنمم خوبی؟

_مهرااد

_شب‌نم خوبی عزیزم

چرا صدات گرفته

چیزی شده خانمم؟

صدامو بیحال کردم و گفتم:

_میشه بیای خونه حالم خوب نیست

_واای فدات شم الان الان میام

شیطون رفتم سمت اتاق خواب و لباس خوابی که مه‌راد از همه بیشتر دوستش داشت رو پوشیدم.

موهامو هم پریشون کردم و رو تخت دراز کشیدم.

وای یادم رفت!

بلند شدم و جواب آزمایش و بی بی چک که قبل از آزمایش دادن باهش تست گرفته بودم و مثبت بود رو هم برداشتم و هر دو رو روی میز گذاشتم.

خودم هم سریع دراز کشیدم و منتظر مه‌راد شدم.

_شب‌نم

خانمی

شب‌نم کجایی

خوبی

اومد تو اتاق و سریع کنار تخت نشست
دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

_خدا رو شکر تب نداری
بریم دکتر، صبر کن برات لباس بیارم.

_امروز دکتر بودم جواب آزمایشم رو میزه

_وای چرا بهم نگفتی خودم همراهت میومدم

مهرداد پشت به من داشت برگه آزمایش رو نگاه میکرد

سریع روی تخت نشستم
مهرداد با بهت گفت:

_ش...شب..شبم واقعا درسته!!!

یعنی ما؟!!

وای خدا باورم نمیشه

ما داریم بچه دار میشیم

یعنی من بابا میشم

محکم بغلم کرد

از خوشحالی صورتم پر از اشک ذوق بود.

مهرداد دستشو رو شکمم گذاشت و گفت:

_دختر بابا مرسی که اومدی تو زندگیمون

_از کجا میدونی دختره حالا؟!

_من کارمو بلدم!

همیشه دلم میخواست بچه اولمون دختر باشه.

وقتی از سر کار میام بپره تو بغلم بگه

بابا بلام پاشتیل نخردی

منم از حرف زدنش ذوق کنم.

_منم بوقم دیگه!

_تو تاج سرمی

تو بغل مهرداد دراز کشیدم و گفتم:

_خیلی خوشحالم

از اینکه زن هستم خوشحالم

از اینکه میتونم مادر بشم خوشحالم

خوشحالم که زن هستم و میتونم حمایت های بی دریغ شوهرم رو داشته باشم.

خوشحالم که زن هستم و میتونم زنانگی کنم.

خوشحالم که مردی مثل تو رو دارم

و مردی مثل تو بابای بچمه.

_قول میدم هر روز بیشتر از دیروز خوشبختت کنم.

**

چند ماه بعد...

_خانم دکتر بچمون دختره یا پسره؟

_یه دختر خوشگل و یه پسر ناز

تبریک میگم دوقلو باردارید.

و این بود شروع زندگی چهار نفره جدید ما.

"پایان"

